

# پارسا

نام رمان : پارسا

نویسنده : منیر مهر ریزی

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

## فصل اول

رویا در تلاش برای راضی کردن عمه بود.

- عمه چون خواهش می‌کنم انقدر اصرار نکنید من تصمیم خودمو گرفتم.

- آخه دختر عزیزم من که نمیگم تو کار نکن بکن ولی کاری که در شانت باشه.

رویا دستهی چرک عمه رو در بین دستهایش گرفت، فشرد و ملتسانه گفت:

باور کنید نمی‌خوام رو هرفتن نه بیارم. ولی آخه مجبورم خودتونم شاهد بودید که پیدا کردن کاری مناسب تر شق این در و اون در زدم اما نشد حالا این کار هم موقته فقط می‌خوام بیکار نباشم.

عمه پیشانی اوووو را بوسید به چشمان عسلی و خوش رنگش خیر شد و گفت: اصلا چرا میخی کار کنی؟ بهت قول میدم نذارم سختی بکشی. درسته که هر کاری بکنم نمیتونم راحتی خانه پدرت رو برات فراهم کنم اما سعی خودم رو می‌کنم در ضمن خانه مرحوم مدرتم که برات مونده اون مردک کلاه باردار که نتونسته بالا بکشه. همون کم سرمایه‌ای نیست.

- آره ولی اونجا رو گذشتم برای

یک موقعیت مناسب بذارید یک شریک خوب و مطمئن پیدا کنم و بتونم شرکتی سرپا کنم اون موقع می‌تونم از خونه به عنوان یک سرمایه خوب استفاده کنم. باور کنید خودم هم روی این کاری که پیدا کردم حساب نمیکنم بازم میگم این کار موقته.

عمه دیگر نتوانست اعصابش را مهر کند:

- چرا نمی‌خوای بفهمی دختر این کاری که می‌خوای بکنی به نوعی کلفتیه اگه مرحوم برادرم زنده بود هرگز اجازه نمیداد همصین کاری و بکنی.

رویا متعجب از این حرف عمه گفت:

-از شما بعید که این حرفا رو میزنید به این کار توی کشورهای ارو پای میگن منس با اون چیزی که شما میگید زمین تا آسمون فرق داره من اونجا دست به سیاه و سفید نمیزنم فقط همیشه اون خانم پیر هستم که تنها نباشه. همونطور داروهاشون رو به موقع بهشون میدم آمپول‌هاشون رو تزریق می‌کنم و فشار خنشن رو میگیرم همین خدمتکارها حتی به کارهائ من هم میرسند

-ولی اینجا ایرنه مردم میگن عمه‌اش مجبورش کرده بره کار کنه .

رویا بلند شد و سینی فنجنها رو از روی میز برداشت در حالیکه به طرف آشپز خانه میرفت گفت: مردم زیاد حرف میزنن بهترین کار اینه که گشها مون رو ببندیم و به کار خودمون برسیم.

صدای زنگ تلفن بلند شد عمه گوشه کنار دستش را برداشت.

- الو بفرمایید ؟

-سلام عمه جون منم پریسا.

-سلام عزیزم حالت چطوره؟

-ممنونم عمه خوبه خویم حال شما چطوره؟

- اگه این دختر حالی بذاره.

- چطور؟ مگه شما حریفه ایه ذره دختر نمیشید. اگه اذیت می‌کنه تنبیهش کنید و بندزیدش تو انباری تا موشا بیان بخورنش و راحت بشیم.

رویا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و به معنی فال گوش ایستادن دستش را کنار گوشش گذاشت عمه خندید و جواب داد:

- آخه حیغم میاد مشکل اینه که خیلی دوسش دارم و همین دست و پام رو بسته.

رویا دو دستش را روی سینه گذاشت و تعظیم کرد عمه دوباره خندید و به پریسا گفت:

- عمه جون تو چطور دوستی هستی؟ ای چیزی بهش بگو شاید حرف تو رو بخره من که زبونم مو در آورد و فایده هم نداشت.

حرف حرف خودش و بس.

-ای بابا حرف شما رو گوش نمیده من که دیگه هیچی. سنگین ترم که چیزی نگم. شما هم از من میشنوید خودتون رو اذیت نکنید میدونید که اون کار خودش رو می‌کنه.

-اینو می‌دونم ولی آخه نگرانم چی کار کنم؟

به رویا نگاه کرد و از روی تاسف سریع تکان داد و گفت:

-بیا عمه دوستته خوب پریسا جون خوشحال شدم صدات رو شنیدم به مامانت سلام برسون خدا حافظ.

رویا دوید و جلو اومد گوشه‌اش را از گرفت و گونه‌اش را بوسید .

- الو سلام پریسا چطوری؟ باز چی میگفتی به عمه مگه دستم بهت نرسه؟

- هیچی بابا من غلط بکنم فقط بهشون گفتم چوبشون رو بندازند آخه دختر چی کار کنم از دست تو آخرش دیدی خودم رو از همین پنجره انداختم پایین.

- و پریسا مگه کجای؟

- تو اتاقم

- آخه اتاق تو که با هیات هم کفه.

-پس چی فکر کردی به خاطره تو می‌خوام خودمو رو از ساختمون ده طبقه پرت کنم ینم که میبینی این چند مترو می‌خوام بپریم فقط به خاطره تو نه.

رویا خندید

-خیلی خوبه بذار اون آقا مرتضی بی‌چاره رو پیدا کنم می‌دونم چی بهش بگم.

- ولی من که گفتم غلط کردم ا گردنم هم از مو بریکتر زنگ زدم بینم چی کار کردی حالا تصمیمت قطعیه ؟

- کجای کاری عزیزم من امروز رفتم قرارداد یک ساله بستم قانونش اینطوره. باور کن هیچ مشکلی نداره خانم یک پیرزن که تنها پسر داره اونم سوئیس داره ادامه تحصیل می‌ده خیلی دیگه هم طول میکش برگرده کلی هم خدمتکار توی خونه وول میخورند بی‌چاره خیلی تنهاست دیابت هم داره یه اتاق کنار اتاق خودش برام در نظر گرفتن البته هنوز خودش رو ندیدم این رو وکیلش برام گفت من باید براش هم صحبت آشام کتاب بخونم به موقع داروهاشو بدم و انسولین هر روزش رو بزخم همین خیلی راحت تر از اونیه که شماها رو نگران کرده

- خودت چی راستش و بگو نگران نیستی؟

رویا روی مبل نشست:

- از تو چه پهون یه ذره استرس دارم ولی فکر می‌کنم طبیعی باشه آخه این اولین تجربه ی کاریمه!!!!

نمیدونم چی بگم تو که کار خودت رو میکی حالا ما باید چطور باهات تماس داشته باشیم؟

- من خودم در اولین فرصت نشو نی رو برات میفرستم آگه هم بتونم از بیرون بهت تلفن میزنم شما فقط برام نامه بنویسید تلفن به اونجا نزنید نمی‌خوام بفهمند من کی هستم اینطوری برام بهتره

- چشم قربان امر امر شماست

-در ضمن از مرتضی هم برام بنویس می‌خوام بینم سرنوشت اون بی‌چاره چی می‌شه

- بازم چشم قربان منتظر تماس هستم امیدوارم موفق باشی خداحافظ.

بعد از صرف شام به بهانه کار فردا خیلی زود تر از شب‌های گذشت به عمه شب بخیر گفت و به اتاقش رفت . به کمی تنهایی و خلوت کردن با خودش نیز داشت . بر عکس آنچه نشان میداد

خیلی دلهره و اضطراب داشت. نگران بود که نتواند به خوبی از عهدهی کارش بر بیاید . در تنهایی خودش به فکر فرو رفته بود.

رویا امینی تنها فرزند عزیز دردنه مرحوم امینی بزرگ، کارخانه در ثروتمند و نامدار، فارغ التحصیل رشته نقشه کشی ساختمان که در ناز و نعمت فراوان بزرگ شده بود، مجبور شده برای امرار معاش به دنبال کار بگردد . از مدرک تحصیلی به طریقی که خودش میخواست هنوز نتوانسته بود استفاده کند. نمیخواست با عجله تصمیم بگیرد و فعلاً بهترین راه را لا اقل تا پیدا کردن یک موقعیت بهتر استفاده از مدرک پرستاری عالی‌اش میدانست مطمئناً با این مدرک کارهای بهتری می‌توانست انجام دهد ولی چهرهی شناخته شده‌اش مشکل ساز بود. حقیقتی را که کاملاً پذیرفته بود این بود که دیگر آن موقعیت عالی را نداشت و یک دختر کاملاً معمولی بود .

مرحوم پدرش بر حسب اعتماد به شریکش ، در مورد همه یمولش وکالت کامل کاری داده بود که سر صورت نبودنش دست او برای هر کاری باز باشد . چند ماه پیش پدرش در بین مسافرتی که هواپیمایشان توسط آمریکا در خلیج فارس موشک زده شد، به شهادت رسید و شریکش طبقه وکلتنی که در دست داشت به طریق کاملاً قانونی تمام دارایی، که به رویا تک فرزند امینی میرسید به نامه خودش زده بود . تمام دوندگی‌های رویا به نتیجه نرسیده بود.

تنها چیزی که برایش مانده ، منزلی که به نامه مادرش سند خرده، و ماشینی و مبلغ تقریباً قابل توجهی حساب بانکی از آن ثروت عظیم بود. مادرش چند ساله پیش بر اثر یک بیماری لا علاج در گذشته بود و بعد از آن پدر مهربانش به خاطر او که روحیه‌ای حساسی داشت ازدواج مجدد نکرد و تمام زندگی‌اش را وقف تنها دخترش کرد و ال حق که رویا این چند سال بدون مادر را با وجود محبت‌های پدر حس نکرد ولی این چند ماهه ی گذشته را بدون وجود گرم پدر با تمام محبت‌ها و رسیدگی‌ها ی عمه به سختی گذرانده بود .

مجبور شده بود منزل قصر مانند پدرش را که حالا به شریکش رسیده بود تخلیه کند و به منزل تنها عمه‌اش نقل مکان کند و حالا که بعد از دوندگی‌ها ی زیاد دستش به جایه بند شده بود بنابر این طبع پر شر و بلندش بیکاری و دست روی دست گذاشتن را داری بی مورد میدانست . تصمیم گرفته بود از جایی شروع کند کاری را که انتخاب کرده بود به دور از هیاهو ی اجتماع بود و چهره ی متشخصش پنهان می‌ماند. وکیل پدرش به او قول مساعدت داده و قول داده بود به محض پیدا کردن موقعیتی مناسب ، حتما او را در جریان بگذارد.

حتی او را به برادر زده‌اش که مثل خود او مهندس نقشه کشی بود و چند سالی میشد شرکتی سر پا کره و تجربه ی کاری داشت، معرفی کرده بود، ولی رویا از چشمها ی ناپاک آقای شریفی اصلاً خوشش نیامده بود.

در اصل او یک دختر تنه و بی پشتیبان بود که می‌بایست از این به بعد خودش گیلیمش را از آب بیرون می‌کشید ، بنا بر این باید چشمهایش را حب باز میکرد و طرف مقابلش را به دقت میسنجید تا به عاقبتی مانند پدرش دچار نشود . شب از نیمه گذشته و هنوز خواب به چشمش نرفته بود . بلند شد و چراغ را روشن کرد. مقابل عکس پدر و مادرش ایستاد و به لبخند پر مهر آنها خوره شد . بعد از چند سال که از فوت مادرش می‌گذشت ، هنوز هم گاهی دلش هوای آغوش پر مهر و محبت او را میکرد . دلش برای اینکه در کنار پدرش لام دهد و او دست نوازش به

مهای بلند و ابریشمی اش بکشد ضعف میرفت . با اینکه خیلی جسر و بی بک بود ، ولی واقعا ترسیده بود و خوابش نمیرس ، آرزو کرد کاش پدر و مادرش در کنارش بودند و او آسوده خاطر به هیچ چیزی فکر نمیکرد چه آرزوی محالی !!!!!!!!

صدای اذان صبح را شنید به یاد مادرش که زن مومنی بود و در همه حال از یاد خدا غافل نبود افتاد و رویا هم این خصلت را از او به ارث برده بود که در هر کاری به خدا توکل کند و نمازش را در اولویت همه ی کارهایش قرار دهد ، بلند شد. وضو گرفت و نماز خواند وقتی کمی با خدا راز و نیاز کرد احساس کرد نیروی تازه گرفته . امیدی که فکر میکرد ضعیف شده جان گرفت و شادابش کرد.

- هر چقدر هم که وضع بد باشه بازم خیلی‌ها حسرت همین نیمه موقیتم را دارند . مطمئنم خدا تنهام نمیگذرد.

سجاده‌اش را جم کرد ، ساعتش را کوک کرد که مبدا خواب بماند. یک بر دیگر چمدنش را بررسی کرد و این بر با روحیه‌ای قوی به تختش برگشت و خیلی زود خوابش برد، صبحه با صدای زنگ ساعت از جا پرید . خیلی وقت نداشت . تختش را مراتب کرد پنجره ی اتاقش را که رو به هیات باغ بود باز کرد. بی گلها ی تازه اوایل اردیبهشت و چمن خیس شادابش کرد. وقتی آماده شد با پریسا تماس گرفت. خودش با صدای خواب آلود گوشه ی را برداشت.

- الو بفرمایید

- پریسا تو هنوز خوابی؟

- زنگ زدی همین رو بگی اول صبحی. حالت خوبه؟

- حالا چه وقت خوابه، ساعت هفته صبحه !

- برو بابا دلت خوشه . امروز مثلا بیکاریمه می‌خواستمای ذره بیشتر بخوابم . تو هم روز اولته که میری سر کار، فکر میکنی چه خبره عزیزم!!!!!!!

رویا صدای خمیازه‌ها ی بلند او را میشنید. نفس عمیقی کشید او گفت:

- چرا میزانی تو ذوقم. اول سپه‌هی با نشاط بلند شدم و آمده شدم و می‌خوام برم . زنگ زدم بگم برام دعا کنی خانم .

پریسا خندید.

- من و ببخش رویا جون . باشه حتما برات دعا می‌کنم. امیدوارم موفق باشی خوبه؟

- آره حالا خوب شد. من دیگه باید برم ، منتظر تماسم باش خداحافظ.

گوشی را گذشت ، چشمانش را بست و لبخند زد. دوستها ی زیادی داشت ولی پریسا بهترین و صمیمی ترین آنها بود. با او هم دوره کلاسها ی پرستاری بود. وقتی درسش را در دانشگاه تمام کرد و مدرکش را گرفت ، بعد از مدتی بیکاری بیا کارها ی تجربی به پدرش اعلام کرد که قصد ثبت نم در کلتش ی فشرده پرستاری عالی را دارد . از بچگی به این شغل علاقمند بود . ولی پدرش مخالف بود. او عقیده داشت پرسداری به هیچ درد رویا نمیخورد. ولی این را هم میدانست در برابر تصمیمات قاطع او نمی تواند مقاومت کند.

وقتی تازه وارد این کلاسها شد با پریسا آشنا شد. او از یک خانواده ی طبقه متوسط بود پدرش فوت کرده و او با مادر دبیر و برادر کو چکترش زندگی میکرد. پریسا با وجود اینکه از رویا خوشش آمده بود اما حس میکرد به خاطره اختلاف طبقاتی بسیار زیاد باید از او فاصله بگیرد. رویا که به خاطره موقیعت آلیش دوستان مختلف و اکثرا چپلس ، اطرافش را پر کرده بودند عشق رفتار ساده و نجیب پریسا شد. اوایل او برای دوستی پا نمیداد ولی کم کم آنقدر باهم صمیمی شدند که حالا پس از مدتها اگر یک روز همدیگر را نمیدیدند یا صدای یک دیگر را تلفنی نمیشنیدند آن روز برایشان شب نمی شد.

پریسا یک روز در میان در بیمارستان کار میکرد و بعد از ظهرها در مطب یکی از دکترها ی همان بیمارستان که متخصص جراحی پلاستیک بود منشی بود. مرتضی پسر عمه ی پریسا بود که یکی از خستگرن پارو پا قرص او بود . بیست و هشت سال سن داشت و وکالت خونده بود. با وجود موقیعت و قیافه مناسب، پریسا نمی توانست با او احساسی به غیر از احساس برادری و هم بعضی کودکی داشته باشد.

وقتی از رفتار سنگین مرتضی و احساس خودش برای رویا تعریف میکرد رویا به او میخندید و سر به سرش می گذشت . با همه ی اینها نظرش با آن چیزها پی که از پریسا میشنید این بود که رفتارها ی مرتضی نشانه ی علاقه ی بی ریا و صمیمی اوست .

به ساعتش نگاه کرد. از هفت و نیم گذشته بود. قراره ملقش ساعت نوع بود و به هیچ وجه دلش نمیخواست روز اول کاری را با بد قولی شروع کند . چمدنش را برداشت ، نگاهی به اطراف اتاق انداخت. باید تا یک سال از اتاقش خداحافظی میکرد و اتاقی دیگر در منزلی دیگر را جایگزین اینجا میکرد. شانه بالا انداخت. لا اقل به آینده ای که در انترش بود، امید دعاش.

آمهاش بیدار شده و پشت میز صبحانه نشست بود سعی میکرد خودش را آرام و کهن سرد نشان بدهد به روی برادر زادیه اش لبخند زد.

- دیگه واقعا میخوای بری عمه ؟

رویا به او نزدیک شد. چمدانش را گذشت ، دستش را دور گردن عمه حلقه کرد و سرته را بوسید.

- تو رو خدا عمه. حالا که می خوام برم قدم هم رو با غصه هات شل نکن. بهتون قول میدم هر چه زود تا تلفن بزمن و از همه چیز براتون بگم باشه؟

آن داستان او را از گردنش باز کرد تلاش میکرد جلو اشک‌هایش را بگیرد فنجنی چای برای او ریخت و مقابلش گذاشت در همین حال گفت:

- پس یه قولی بهم بده.

رویا فوراً بلند شد و به حالت خبر در ایستاد. عمه دیگر نتوانست جلو خندیه ش را بگیرد.

- تو با این اداهات شیطون رو هم درس میدی. خیلی خوب آزادی.

رویا خندید. نشست و مشغول نشیدن چای شد و ظاهراً سراپا گوش بود عمه به او نگاه کرد.

- بهم قول بده که اگر دیدی از پس این کار بر نمی‌آی هر چه زود تر برگردی . من همیشه چشم به راهتم . نمیدونی این مدت که پیشم بودی چقدر بهت وابسته شدم تو که بری باز من میمونم و زینت.

رویا لبخند زیبایش را نثار چهره عمه کرد.

- فدن بشم من خیلی دوستتون درمولی چاره‌ای نیست باید برم . چشم. مطمئن باشید در صورت انصراف ، به غیر از اینجا جایی دیگه نمی‌روم . شما هم قول بدین که دعا نکنید من منصرف بشم.

عمه به رویش خندید سپس تند تند مشغول گرفتن لقمه برایش شد. رویا با اینکه میلی به خوردن صبحانه نداشت ولی نمی‌توانست دست او را رد کند. وقتی او را همینطور مشغول دید با اعتراض گفت :

- بس دیگه عمه جون چقدر لوسم می‌کنید. دیرم شد

سپس با صدای بلند گفت:

- زینت خانم لطفا زنگ بزنی آژانس بیاد

عمه با تعجب پرسید:

- مگه با ماشین خودت نمیری؟

- وا عمه .... من میگم فعلاً نمی‌خوام کسی منو بشناسه، اونوقت شما می‌گید من با این ماشین فانتزی برم سر کار.

دست برد داخل کیفش سویچ ماشین را در آورد و در حالیکه آن را به عمه میداد ادامه داد.

- دیشب بردمش توی پارکینگ و چادرش را هم کشیدم این امانت نزد شما باشه تا وقتی که لازمش داشته باشم.



عمه و زینت خانم که چمدان رویا را می‌آورد تا جلو در او را همراهی کردند. از زیر قرآن که در دست عمه بود گذشت و بالا خره وقتی از داخل ماشین برای‌شان دست تکان داد اشک‌ها ی عمه پشت سرش سرازیر شد.

لبخندی زد که ردیف دندان‌ها ی سفید و مرتبش را نشان داد. طبق حالت صورتش دو چاله ی با نمک روی گونه‌هایش نشست خانم از این حالت چهره ی او خوشش آمد. لبخندی زد و گفت:

- قیافه تون به دل میشینه. از آشنای با شما خوشحالم. حتما آقای وفایی راجب من باهاتون صحبت کرده. در عین حال رو در رو معرفی بشیم بهتره. من سعادت هستم، حقیقت این که اگر صحبت تعریف نباشه بد اخلاق و سخت گیر نیستم البته این در صورتیه که طرف مقابل از این رفتارم سو استفاده نکنه.

پیامش روشن و واضح بود. رویا صبورانه گوش میکرد، خانم ادامه داد:

- تنها و با خدمتکارنم در این ساختمان بزرگ زندگی می‌کنم تنها فرزندم خارج از ایران مشغول تحصیل. دیابت دارم و قلبم هم نارحته. پسرم از آقای وفایی خواسته که خانم جوانی رو برام استخدام کنه که همیشه در کنارم باشه. هم از تنهایی در بیام و هم اینکه ازم مراقبت کنه و در پرستاری مهارت داشته باشه این همه ی صحبتها ی من بود حالا دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم.

رویا به رویا مخاطبش لبخندی زد و گفت:

- از اینکه افتخار این رو پیدا کردم که اولین تجربه ی کرری‌ام رو در کنار خانم محترم و متشخصی مثل شما شروع کنم خوشحالم. امیدوارم بتونم رضایت شما رو جلب کنم که البته نهایت سعی خودم رو می‌کنم. من رویا امینی هستم. بیست و پنج سال سن دارم رشته ی پرستاری عالی گذراندم و کاملاً با بیماری دیابت و ناراحتی قلبی آشنایی دارم. پدرم که کارمند ساده

یک کارخانه بود و سال گذاشته به همراه مادرم تصادف کردند و در همان محل فوت کردند، از آن موقع تا حالا من در منزل عمه‌ام زندگی می‌کردم. با آقای وفایی از طریق آگهی که در روزنامه به خاطره شما داده بودند آشنا شدم و حالا هم در خدمت شما هستم.

در همین موقع خدمتکاری برای پذیرایی وارد شد از آنها پذیرایی کرد و بعد از تمام شدن کارش از اتاق خارج شد خانم سعادت با دست به او برای نوشیدن قهوه تعارف کرد و خودش هم فنجانش را برداشت و گفت :

- از فوت والدینت متاسفم شما خواهر یا برادری دیگه هم دارید؟

- خیر من تنها فرزند خانواده بودم.

خانم سعادت تبسمی کرد و ادامه داد:

- پسر من هم هنوز تقریباً یک سال دیگه درسش مونده. بهم قول داده که اونجا موندگار نشه و برگرده. سال گذشته که آمده بود پیشنهاد کرد تا برگشتنش برای خودم همدمی بگیرم که از

تنهایی در پیام هر وقت تلفن میزد ازم میپرسید که این کار رو کردم یا نه و بالاخره وقتی دید من اقدامی نمیکنم خودش با آقای وفایی تماس گرفت و ازش خواهش کرد که ترتیب کار رو بده. اینطوری بود که شما به اینجا آمدید.

نفس عمیقی کشید. صحبت‌هایی را که میکرد پشت سر هم و مداوم نبود. هر جمله که تمام میشد نفس تازه میکرد و دوباره ادامه میداد. رویا صبر و با احتیاط به سخنان او گوش میداد.

لبخندی زد که ردیف دندان‌ها ی سفید و مرتبش را نشان داد. طبق حالت صورتش دو چاله ی با نمک روی گونه‌هایش نشست خانم از این حالت چهره ی او خوشش آمد. لبخندی زد و گفت:

- قیافه تون به دل میشینه. از آشنای با شما خوشحالم. حتما آقای وفایی راجب من باهاتون صحبت کرده. در عین حال رو در رو معرفی بشیم بهتره. من سعادت هستم، حقیقت این که اگر صحبت تعریف نباشه بد اخلاق و سخت گیر نیستم البته این در صورتیه که طرف مقابل از این رفتارم سؤ استفاده نکنه.

پیامش روشن و واضح بود. رویا صبورانه گوش میکرد، خانم ادامه داد:

- تنها و با خدمتکارنم در این ساختمان بزرگ زندگی می‌کنم تنها فرزندم خارج از ایران مشغول تحصیل. دیابت دارم و قلبم هم نارحته. پسرم از آقای وفایی خواسته که خانم جوانی رو برام استخدام کنه که همیشه در کنارم باشه. هم از تنهایی در پیام و هم اینکه ازم مراقبت کنه و در پرستاری مهارت داشته باشه این همه ی صحبتها ی من بود حالا دوست دارم با شما بیشتر آشنا بشم.

رویا به رویا مخاطبش لبخندی زد و گفت:

- از اینکه افتخار این رو پیدا کردم که اولین تجربه ی کرری‌ام رو در کنار خانم محترم و متشخصی مثل شما شروع کنم خوشحالم. امیدوارم بتونم رضایت شما رو جلب کنم که البته نهایت سعی خودم رو می‌کنم. من رویا امینی هستم. بیست و پنج سال سن دارم رشته ی پرستاری عالی گذراندم و کاملاً با بیماری دیابت و ناراحتی قلبی آشنایی دارم. پدرم که کارمند ساده

یک کارخانه بود و سال گذاشته به همراه مادرم تصادف کردند و در همان محل فوت کردند، از آن موقع تا حالا من در منزل عمه‌ام زندگی می‌کردم. با آقای وفایی از طریق آگهی که در روزنامه به خاطره شما داده بودند آشنا شدم و حالا هم در خدمت شما هستم.

در همین موقع خدمتکاری برای پذیرایی وارد شد از آنها پذیرایی کرد و بعد از تمام شدن کارش از اتاق خارج شد خانم سعادت با دست به او برای نوشیدن قهوه تعارف کرد و خودش هم فنجانش را برداشت و گفت :

- از فوت والدینت متاسفم شما خواهر یا برادری دیگه هم دارید؟

- خیر من تنها فرزند خانواده بودم.

خانم سعادت تنبسمی کرد و ادامه داد:

- پسر من هم هنوز تقریباً یک سال دیگه درسش مونده. بهم قول داده که اونجا موندگار نشه و برگرده. سال گذشته که آمده بود پیشنهاد کرد تا برگشتنش برای خودم همدمی بگیرم که از تنهایی در بیام هر وقت تلفن میزد ازم میپرسید که این کار رو کردم یا نه و بالاخره وقتی دید من اقدامی نمیکنم خودش با آقای وفایی تماس گرفت و ازش خواهش کرد که ترتیب کار رو بده. اینطوری بود که شما به اینجا آمدید.

نفس عمیقی کشید. صحبت‌هایی را که میکرد پشت سر هم و مداوم نبود. هر جمله که تمام میشد نفس تازه میکرد و دوباره ادامه میداد. رویا صبر و با احتیاط به سخنان او گوش میداد.

- من دختر نداشتم به همین خاطر از دخترانی مثل شما، جوان، زیبا و شاداب خیلی خوشم میاد.

رویا برای تشکر به او خندید و خانم ادامه داد:

- یک خواهر دارم که اونم همین جا البته کرج زندگی میکنه. من به خاطره قلبم زیاد از خونه بیرون نمیرم ولی اون گاهی بهم سر میزنه. پس از خوردن قهوه‌اش برای توضیحات بیشتر ادامه داد:

- اتاق شما کنار اتاق خودمه. زهرا شما رو به اتاقتون میبره. دستور دادم چیزی کم و کسر نداشته باشه چون که شما قراره یک سال اینجا زندگی کنید و باید راحت باشید بازم اگر چیزی لازم داشتید میتونید به خودم بگید. زنگی را که کنار دستش بود برداشت و تکان داد چند لحظه بعد زهرا وارد اتاق شد و رو به روی خانم سعادت ایستاد و منتظر ماند. خانم نظرش را به سمت او گردانید.

- زهرا با خانم امینی که آشنا شودی ایشان از امروز با ما زندگی می‌کنن اتاقشون رو بهشون نشون بده.

رویا بلند شد مقابل خانم ایستاد و دست او را فشرد و شنید

- تا ظهر میتونی ما اتاق آشنا بشی و استراحت کنی سر ساعت دوازده با هم ناهار می‌خوریم

- چشم حتما.

زهرا چمدان رویا را برداشت و به در اشاره کرد و خودش جلو و رویا پشت سرش به راه افتادند وارد سالنی شدن که اتاق در آنجا بود. زهرا مقابل کی از اتاق‌ها ایستاد درب اتاق بغلی را به رویا نشان داد و گفت:

- اونجا اتاق خانم که در کنار اتاق شماست زنگی در کنار تختشان قرار دادیم که در صورت لزوم شما را مطلع می‌کنن و این هم اتاق شماست

درب اتاق را باز کرد و برای ورود رویا کنار ایستاد اول رویا و سپس زهرا وارد شد و چمدان او را در کناری گذاشت رویا غرق در زیبایی ، بزرگی و نورگیری بسیار خوب اتاق شد در ابتدای ورود به یاد اتاق مرفه و زیبای خودش افتاد .

زهرا جلو رفت و در حال باز کردن پنجره گفت:

- امیدوارم از اتاقتون خوشتون اومده باشه اگه با من کاری ندارید برم.

بعد از تشکر رویا زهرا از اتاق بیرون رفت و در را بست و او را به حال خود گذاشت رویا دوباره به اطراف اتاق نگاه کرد . خانم سعادت با وجود کهلت سن فکر همه چیز را کرده بود و به دستورش نیازی یک دختر جوان فراهم بود . تختی با یک روختی زیبای سفید با گل‌های برجسته صورتی ، میز تحریر کم‌لباس و یک کتابخانه کوچک حتی دستگامهای صوتی و تصویری و حتی کستهی متعدد هم داخل کتابخانه جای داده بودند و از همه مهمتر یک سروس بهداشتی اتاق را کامل کرده بود

احساس ترس که قبل از دا به او دست داده بود جایش را به یک احساس راحتی و آسایش داد انگار در منزل پدرش به سر میبرد . جلو پنجره باز ایستاد ریه‌اش را پر کرد از بوی گل‌های بهاری از اینجا کاملاً به حیاط تا جلو در ورودی ساختمان چشم اندازی زیبا داشت تازه آن اق بود که نگاهی دقیق به حیاط انداخت واگتی وارد شده بود از فرط اضطراب متوجه اطرافش نشده بود درختان بزرگ و درختچه‌های کوچک و تزئینی به تعرض زیبایی آرایش شده بود که از جلو در حیاط تا جلو ساختمان به صورت یک راهروی سبز در آماده بود . بقیه ی حیاط هم روی زمینها چمن بود و بته‌های گل روز رنگا رنگ که این نشانه علاقه صاحبخانه به گل روز بود یک قسمت را آلاچیق زیبا بنا کرده بودند که اطرافش با گل نیلوفر رونده پوشیده شده بود داخل آلاچیق با میز و صندلیهای مخصوص پر شده بود رو به روی آنجا یک استخر بزرگ با کاف آبی و زلال خود نمایی میکرد صدای پرندگان رویا را در خود فرو برد . تا چند ماه پیش همه این امکانات به خودش تعلق داشت صاحب اختیار و تنها وارث پدرش طی این مدت برای چندمین بر با خودش اندیشید . (( چطور پدرش این همه اعتماد به آقای حبیبی کرده بود و چئوتر آقای حبیبی از این همه اعتماد سؤ استفاده کرد . چئور با این کارش از خدا نترسیم و تمام ثروت او را به چنگ خود در آورده بود. با وجود اعتقاد محکمش به خدا طبق معمول در آخر همه این افکار به این نتیجه رسید که همه ی اینها مقدرات خداوند است . همه امتحان‌های زندگی است که خدا از او و آقای حبیبی به عمل میاورد سرش را تکان داد و از ته دل دعا کرد که بتواند از این امتحان سر بلند بیرون بیاد.))

دست‌هایش را به طرفین باز کرد نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرهای آذر دهند را از خودش دور کند . گشتی در اتاق زد و جلو کتابخانه ایستاد کتاب زیادی نبود ولی از هر عنوانی چند جلد مفید در آنجا قرار داشت کاست‌ها را بررسی کرد و با خوشحالی چشمش به عکس خواننده محبوبش به روی یکی از جعبه‌ها افتاد . کاست را برداشت و داخل دستگام جا داد آهنگی ملایم همراه با صدای خواننده در اتاق پیچید . مانتو و روسریش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست.

ای خالق هر قصه ی من این من و این تو

بر ساز دلم زخم بزن، این من و این تو  
هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی  
با هر ستم داد میزنم جای تو خالی  
منم عشق ناز تو کشیدن  
به خاطر تو از همه بریدن  
تنها تو تو دیدن

به علت بیخوابی شب گذاشته ساعتی را به راحتی خوابیده بود وقتی چشمانش را گشود چیزی دیگر به ساعت دوازده باقی نمانده بود به سرعت برخاست هلیش را از چمدان برداشت و به حمام رفت بعد از گرفتن یک دوش سریع حالش کاملا جا آمد وقت اینکه لباسهایش را در کمد جا دهد را نداشت از بین لباسهایش یک بلوز و دامن ساده و پوشیده را انتخاب کرد و به تان کرد میش را خشک کرد از سر و وضع خانم سعادت فهمیده بود که او به آراستگی اهمیت میدهد پس آرایش ملایم کرد

و سر ساعت اوزده در سالن نشیمن بود. [color/]

خانم سعادت قبل از او روی یکی از صندلیهای میز ناهار خوری نشسته بود بی خوش غذا در اتاق پیچیده و هر اشتهایی را تحریک میکرد . ریا جلو رفت و سلام کرد خانم با خوش روئی جواب سلام او را داد و با نگاهی دقیق سر تا پای او را برانداز کرد صبح او را با پوشش مانتو و روسری دیده بود و حالا که او را اینچنین مرتب و آراسته دید به نظرش مقبل تر افتاد به صندلی رو به رو اشاره کرد و رویا نشست خانم پرسید :

- می‌تونم رویا جون صدات کنم؟

رویا دستانش را به هم چسباند ، لبخندی صمیمی به او زد و پاسخ داد:

- حتما اینطوری من هم راحت ترم مستخدم در بشقبهی آنها مقداری سب ریخت خانم او را مرخص کرد و رو به رویا گفت:

- خیلی خوشحالم که از امروز موقع صرف غذا تنها نیستم.....

حتما اینطوری من هم راحت ترم مستخدم در بشقه‌ی آنها مقداری سپ ریخت خانم او را مرخص کرد و رو به رویا گفت:

- خیلی خوشحالم که از امروز موقع صرف غذا تنها نیستم اینطوری غذا بیشتر به آدم مزه می‌ده دیگه لازم نیست خدمتکار خشک و رسمی کنارم بایسته می‌تونم روی کمک شما حساب کنم.

به بشقاب رویا اشاره کرد و به خودش که هنوز منتظر بود ادامه داد:

- من به خاطر رژیم غذایی نمیتونم هر غذایی بخورم ولی شما جوانید راحت باشید و از هر چیزی که دوسر دارید برای خودتون بریزید .

رویا تشکر کرد و مشغول شد در حین صرف غذا هر چیزی که خانم اشاره میکرد مقابلش می‌گذاشت حرکات و طرز غذا خوردنش جلب توجه خانم شد . متعجب رویا را زیر نظر گرفت همه چیز نشان میداد که او مبادی آداب غذا خوردن اشرفی است

غذا را در محیطی صمیمی با هم صرف کردند. سپس خدمتکار وارد شد و به خانم کمک کرد که برخیزد در همین حل خانم به رویا گفت:

- شما به اتاق من بیایید باید راجع به درهم توضیحاتی بهتون بدم. رویا برای غذا تشکر کار و کنار او قرار گرفت خانم سعادت به کمک عصا و بسیار آهسته قدم بر می‌داشت و رویا با به بایع او و با حوصله تمام راه میرفت.

مقابل اتاق ، رویا در را برایش گشود و خودش کنار ایستد . سپس پشت سر او وارد اتاق شد و به اتاق نگاه کرد شبیه اتاق خودش بود ایه اتاق کامل با اجناس و وسایل عالی و لوکس خانم به طرف تختش رفت کنار تخت یک سری مبل راحتی قرار داشت روی یکی از آنها نشست دقایقی طول کشید تا نفس به شماره افتاده‌اش منظم شد از رویا خواست بنشیند روی میز پر بود از دارو که خدمتکار آنها را مراتب چیده بود رویا به بررسی داروها پرداخت ساعت دادن داروها و تزریق انسولینها را به خاطر سپرد داروهای آن ساعت را داد خانم پس از نشیدن لیوان آب گفت :

- بهتره برنامه روزه تن رو بدوینید. من بنا به مقتضای سنم شعبها زود میخوابم و صبحا هم خیلی زود بیدار میشم شعبها بعد از خواب من شما وقت آزاد دارید ولی صبح زود که بیدار میشم و صبحانه میخورم دوست دارم شما هم کنارم باشید بعد از سبجان هم که باید فشار خونم را بگیرد به هم خاطر که صبح زود بیدار میشم ساعت ده تا قبل از نهار که ساعت دوازده هست میخوابم که شما فقط روی هم ۲ ساعت میتونید بیرون برید البته اگه خواستید بعد از نهار هم استراحت دارم و دیگه تا شب که میخوابم می‌خوام کنارم باشید این برنامه هرروز تکرار می‌شه حتی جمعه‌ها برای شما مشکلی نداره؟

رویا این برنامه را قبل از این از زبان آقای وفاییشنیده بود و میدانست که نمیتوندا هر زمان بخواهد به منزل عمه برود مگر در موقع لزوم زیرا مسیر خیلی طولانی بود و نمی‌توانست هر ساعت بیکاریش استفاده کند بنابراین گفت:

- نه مشکلی نیست.

خانم به زنگ کنار تختش اشاره کرد.

- این زنگ کنار تخت شما به سی در میاد البته هر زمان که به وجود شما نیز دارم

رویا سرش را تکان داد خانم تبسمی کرد

- راستی یادم رفت بپرسم از اتاقتون خوشتون اومد یا نه؟

رویا در جوابش لبخند زد و گفت:

- خیلی عالی فکر همه چیز رو کردین ازتون ممنونم خیلی دوست دارم که هم سهپتختی براتون باشم.

خانم دستش را بلند کرد رویا بلند شد و به او کمک کرد و او را به طرف تختش برد خانم به عنوان تشکر دست او را فشرد و گفت:

- میتونی بری اتاقت استراحت کنی چایی بعد از ظهر رو آگه خوا خوب باشه بیرون روی آلاچیق می‌خوریم وگرنه توی اتاق نشیمن. رویا هم دست او را فشر خداحافظ کرد و به اتاقش برگشت . احساس میکرد هنوز هم به خواب نیز دارد تلویزین را روشن کاد و روی تختش دراز کشید ولی قبل از اینکه از فیلم پخش شده چیزی بفهمد خوابش برد همیشه وقتی خیالش آسوده بود راحت می‌خوابید.....

وقتی چشم گشود و به ساعت نگاه کرد تا چهار وقت زیادی مانده بود ولی دیگر کمبود خواب نداشت. از تختش پایین آمد آنرا مراتب کرد وضو گرفت و نماز خواند . سپس وسیلهش را از داخل چمدان در آورد و داخل کمد جا به جا کرد کارش که تمام شد به بررسی کتابها پرداخت و یکی را برای مطالعه کنار گذاشت حالا دیگر ساعت چهار شده بود خودش را در آینه مرتب کرد موهای بلند و زیبایش را خیلی ساده به روی شانه ریخت و پس از مختصر آرایشی از اتاق بیرون رفت به طرف اتاق نشیمن رفت خانم را در آنجا ندید بنابراین به حیاط رفت. خانم قبل از او رسیده و وسایل چای بعد از ظهر روی میز بود . رویا کمی مانده که به او برسد با صدای بلند و صمیمی گفت:

- سلام عصر زیبای بهاریتون به خیر .

خانم دستش را برای او بلند کرد و به رویش لبخند زد نمی‌توانست مثل رویا بلند جواب بدهد رویا نزدیک شد و لبخند به لب با او دست داد. خانم گفت:

- خیلی خوب شد که شما اینجا آمدید تنهایی بده وجود یک دختر جوان در من نیریی تازه به وجود میاره .

به او اشاره کرد که بنشیند

- خوب استراحت کردید ؟

رویا در حالی که برای خودش چای می‌ریخت پاسخ داد:

-خیلی خوب میدونید دیشب به خاطره استرس نتونستم خوب بخوابم وقتی امروز با شما آشنا شدم خوبی شما خیالم رو راحت کرد و عالی خوابیدم .

خانم فنجا چای را از رویا گرفت و گفت:

- خوشحالم که اینو میشنوم حالا دوست دارم بیشتر از خودتون برام بگید عمه تون کجا زندگی می‌کنن تنها هستن؟

- بله آممه جان تنها زندگی می‌کنن همه ی بچه‌هاشون ازدواج کردن و بیشترشون تهران زندگی می‌کنن منزل عمه جان کرج و اونها لااقل هفته‌ای یک بر بیشتر نمی‌تونن به دیدنشن بیان اغلب تلفنی از حالشون جويا میشن

- خوب پس حتما عمه جون از اینکه برادر زاده نازنینشون از کنارشون دور شده ناراحتن

رویا به یاده غصها عمه سرش را تکان داد

- آره خیلی هم اصرار کردن که من و منصرف کنن ولی من بیکاری رو دوست ندارم به همین خاطر مجبور شدم به حرفشون گوش ندم

- عوضش در این بین برد با من بود شما فامیل دیگه‌ای ندارید؟

- چرا دو تا خاله و دایی دارم در مشهد و هم جوار امام رضا هستند .

- نامزد چطور ؟

رویا خندید:

- نه من خودم فکر می‌کنم خیلی زده ولی عمه جون نگرانه اون معتقده که داره دیر میشه.

خانم سعادت خیلی جدی گفت:

- من هم با عمه تون هم عقیدام بیست و پنج سال سن خوبیه برای ازدواج باید کم کم تصمیم بگیری.

رویا خندید :

- یک مخالف داشتم یکی دیگه هم اضافه شد امیدوار بودم شما همیتم کنید من الان واقعا خوشبختم

خانم چهره در هم کشید و گفت:

- خوشبخت ولی تنها نه عزیزم خوشبختی و تنهایی با هم مخالفن و هر چیزی هم زمانی داره

اشاره به گل‌های اطرافش کرد و ادامه داد:



- همین حالا مثل این گلها شادابی چون جوونی تا قبل از اینکه پژمرده بشی باید جفت رو انتخاب کنی.

رویا فنجان خانم رو دوباره پر کرد و به دستش داد و لبخند زد

- شما هم مثل عمه جو صحبت می کنید

- این به خاطره تجربیاته که از زمانه کسب کردیم

رویا مودبانه گفت:

- چشم نصیحتتون رو به گوش میگیرم.

سپس به اطرافش نگاه کرد و برخاست

- فکر می کنم شما به گل روز خیلی علاقه دارید همه جای حیاط پر از روز زیبای رنگارنگ

خقنم دستش را تکان داد :

- البته من از دیدن این گلهای زیبا لذت میبره ولی اینها سلقه پارسا پسرم گل روز خیلی دوست داره

رویا رفت و جلو استخر استند خام شد و با مشت آب روی گلهای اطراف پاشید کمی دور استخر راه رفت به هر گلی که میرسید آنها میبویید خانم از دیدن طراوت و شادابی او که مثل گلهای دور و برانش بود لذت میبرد رویا یک غنچه گل صورتی را که تازه باز شده بود از شاخه جدا کرد و به طرف خانم آمد و آنها تقدیمش کرد خانم گل را گرفت و بو کرد

- خودت گلی عزیزم !!!

رویا کنارش نشست دستش را روی دستهای چروک او گذاشت و پرسید :

- می تونم ایه فضولی کوچولو کنم ؟

خانم چینی به پیشانی انداخت و جواب داد.....

مسلمما فضولی نیست هر چی هست کنجکاو کرده . بپرس!

- چرا شما فقط ایه بچه دردی؟

خانم لبخند زد،

- دیدی گفتم تو کنجکاو شودی.

نفسش را تازه کرد و ادامه داد:

- نمیدونی به خاطره همین یکی هم چقدر مشقت کشیدم و چند تا دکتر عوض کردیم مسئله من رو دکترای امروزی میگن ژنتیکی هر چی حامله میشودم بچه قبل از به دنیا آمدن توی رحم

می‌مرد میگفتن خون پدر و مادر با هم سازگاری نداره بالاخره دکتری ما رو راهنمایی کرد قبل از اینکه پارسا رو حامل بشم به فرانسه رفتیم زیر نظر پزشک مهری اونجا همه شدم و یک سال اونجا مندم وقتی که بچه به سلامتی متولد شد به ایران برگشتیم به هم علت همه امید و ارزی مرحوم پدرش همین یک پسره اونم خدا بی‌امرز که امرش کفاف نداد بتونه بیشتر کنار پسرش بمن ولی همه تلاشش رو برای آینده پارسا کرد.

رویا پرسید :

- ایشون در چه رشته‌ای تحصیل می‌کنن؟

- مهندسی نقش کشی ساختمان ليسانس رو اینجا گرفت و برای ادامه تحصیل و دوران مهارتی به آلمان رفت به امید خدا دیگه چیزی نمونده و به زودی بر میگردد

رویا لبخند زد چه هسن تشابهی با رشته تحصیلی خودش یکی بود خانم ادامه داد .

- دوباره خونه پر می‌شه از صداش و وجودش . عالیه!!

دست رویا را که در دستش بود فشر.

- دختری زیادی رو برایش کاندید کردم فقط کافیه اشاره کنه راستی یادم بیار شب آلبوم‌های خانوادگی رو بهت نشون بدم.

زهرا خانم با یک تلفن بیسیم به آنها نزدیک شد و به خانم گفت:

- خانم فهیمی میخوان با شما صحبت کنن

خانم سعادت گوشه‌ی را گرفت و با اشاره دست او را مرخص کرد

- الو . سلام. بله خوبی متشکرم آره اومد بنظر من که عالی.

هر جواب را با مکث بعد از سوال مخاطبش میداد.

- فردا صبح یا بعد از ظهر؟ باشه منتظرم . خداحافظ

گوشه‌ی را خاموش کرد و کنارش روی میز گذاشت به رویا گفت :

- خواهرم بود می‌خواست ببینه پرسترم عمده یا نه فردا بعد از ظهر میاد .

نزدیک عصر شده بود و بعدی نسبتاً خنک می‌وزید رویا برخاست و گفت:

- فکر می‌کنم بهتره بریم تو اتاق بعد از زوهرای اردیبهشت هنوز کمی سرده براتون خوب نیست.

آن شب را با هم آلبوم خانوادگی خانم سعادت را دان و رویا از طریق عکس با شوهر مرحوم خانم خاهرشون خواهر زدها و همچنین با پارسا پسرشون آشنا شد با هم گپ زد و خانم از هم

صحبتی با او لذت برد با کمک رویا قدمهای آهسته همه جای خانه اتاقها ، پزیری. آشپزخانه و بقیه جاها را به او نشان داد، بعد از شام خانم رو به رویا گفت:

- امشب به من خیلی خوش گذشت ازت متشکرم عزیزم .

رویا تبسم کرد و خانم از دیدن چال گونه ی او لذت برد

-امیدوارم همیشه همینطور باشه خانم

خانم سعادت با کمک رویا به اتاقش رفت لباسهایش را عوض کرد داروهایش را خورد و وقتی روی تختش دراز کشید از رویا خواست به انتخاب خودش کتابی را برایش بخند . رویا به کتابخانه رفت کتابها را مرور کرد و یکی را که قبلا مطالعه کرده و به نظرش جالب بود را انتخاب کرد و برگشت یکی از مبلها را کشید و کنار تخت آورد و نشست خانم به او گفت:

- هر موقع دستم را بلند کردم میتونی بری و چراغ رو هم خاموش کنی.

رویا شر کرد به خندان سعی میکرد کمی بلند تر و شمرده بخواند خانم چشمهایش را بسته بود و از صدای خوش آهنگ او استفاده میکرد تقریبا نیم ساعت بود که خانم دستش را بلند کرد رویا کتاب را بست برخاست برق را خاموش کرد و به آهستگی از آنجا خارج شد و در را بست.

به ساعت دیواری نگاه کرد هنوز خیلی از شب باقی مانده و برای او که جوان بود این موقع خوابیدن کسل کنند بود زهرا را در راهرو دید و به او گفت که فعلا در حیاط قدم میزند وقتی از راهرو قدم به بیرون گذشت بوی مست کننده محبوه شب و یاد هوش از سرش ریود.....

نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد دیدن غرض کامل ماه اون هم در آن هوای عالی و فضای خوشبو بر لذتش افزود شرع کرد به قدم زدن در میان درختها و گلها با هر قدمی که بر میداشت یاد لحظه لحظه زندگی گذاشته با او قدم میزد اما او شجاع تر و محکم تا از آن بود که این فکرها آزارش ددد با خودش اندیشید:

- درست همون زمانه هیچ چیز فرق نکرده دوباره یک خانه بزرگ و زیبا که در آن خدمتکارهای زیادی در اطرافم میچرخن مسلما اینها فراز و نشین زندگیست ،

دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت:

- خدایا در این نشیب زندگی یاورم باش

پس از گذشت ساعتی وارد ساختمان شد و به اتاقش رفت تلویزین را روشن کرد لباس راحتی پوشید و رو به روی تلویزین نشست قبل از آمدنش به اتاق توسط خدمتکار روی میزش میوه گذشته شده بود مدتی را هم مشغول خوردن میوه و تماشای فیلم شد کم کم به آخر شب نزدیک میشد بلند شد و ساعت کنار تختش را برای زود کوک کرد آماده شد و وقتی روی تختش دراز کشید به این علت که هیچ اهدس غربتی نکرد لبخند مسرت بخش زد کمی کتاب کهن ولی بر عکس شب گذشته که اصلا نخوابیده بود خیلی زود چشمانش گرم شد کتاب را بست آژور کنار تختش را خاموش کرد و به راحتی خوابید صبح زود فردا که زنگ اتاقش توسط خانم سعادت

به صدا آمد مدتی بود که بیدار شده نماز خوانده و دوش گرفته و آماده منتظر نشسته بود به این ترتیب اولین روز کاریش را با نشاط آغاز کرد.

پشت در اتاق که رسید چند ضربه به در زد و با صدای بفرمائید وارد شد خانم سعادت هم قبلاً بیدار شده بود و با کمک خدمتکارش آماده بود رویا حس کرده بود که سر حال‌اش خانم را به وجد می‌آورد با خوشحالی و با لبخندی به لب با صدای بلند گفت:

- سلام خانم صبحتون اون بخیر

جلو رفت خانم دستش را جلو آورد و جواب سلام او را با خوشرویی داد و به کمک او از اتاق خارج شد قبل از رسیدن آنها به اتاق نمیشمن میز صبحانه مراتب و کامل چیده شده بود رویا در نشستن به او کمک کرد وقتی خودش هم نشست در فنجانها چای ریخت و ده این بین گفت:

- این فصل اوج باز شدن گلهاست خصوصاً صبح زود شما که نمیتونید این وقت صبح به حیاط برید اگه موافق باشید به خدمتکار بگم هرروز یک گلدان کوچک گل تازه روی میز صبحانه بگذرد نظر شما چیه؟

خانم فنجان چای را برداشت و به او نگاه کرد و گفت :

- این که خیلی خوبه عزیزم

رویا خندید و ادامه داد

- آخه میدونید دیشب که شما خبیدید من رفتم کمی توی حیاط قدم زدم وای چقدر بوی محبوبه شب پیچیده بود صبح هم که بیدار شدم و پنجره رو باز کردم بوی یاسی که کنار پنجره بود همه جا پیچید و اول صبحی منو به نشاط آورد با وجود این همه گل من فکر کردم روی میز صبحانه گل باشه وقتی دیدم نیست تعجب کردم

خانم سعادت گفت:

- تا پارسا بود خودش گاهی صبح زود که بیدار میشد این کار رو میکرد ولی متأسفانه این چند سالی که نیست ذوق جوانی هم توی این خونه نبوده.

طبق معمول نفس تازه کرد و ادامه داد:

- بهتر اینه که گلها زیبا به دستهای زیبای خودت چیده بشه خوب نیست؟

رویا با خوشحالی دستش را به هم چسباند و گفت

- وای این خیلی خوب خونه عمه جون من این کار رو می‌کردم خانم از خوشحالی رویا لبخند زد. بعد از صبحانه به اتفاق هم به اتاق خانم رفتند رویا داروهایش را داد و انسولین او را تزریق کرد و فشار خونش را گرفت بعد از آن خانم همانطور که درون مبل لمیده بود از او خواست ادامه کتاب را برایش بخواند پس از ساعتی رویا پیشنهاد داد کمی با هم در حیاط قدم بزنند چون که استشناق هوای تازه و اندکی راه رفتن را برایش مفید و ضروری میدانست تا ساعت ده که وقت خواب خانم

بود قدم زدند و زیر سایه آلاچیق نشستند و آبمیوه نوشیدند و بالاخره وقتی که خانم خوابید و وقت آزاد رویا شروع شد به سرعت آماده شد و برای تماس گرفتن با عمه و پریسا از منزل خارج شد با این که گوشی تلفن در اتاقش بود ترجیح میداد از تلفن بیرون صحبت کند و همه جوانب را برای پنهان موندن هویتش حفظ کند .....

وقتی پا به درون کوچه گذشت بر عکس روز گذشته نظری دقیق به اطرافش انداخت یک کوچهی وسیع با تعداد اندکی منزلهای ویلایی بزرگ مثل منزل خانم سعادت اولین کوچه را قدم زنان طی کرد درب حیاط بزرگی که رو به روی کوچه بود باز شد و مردی جوان از آن خارج شد چشمش به رویا که از کنارش می‌گذشت افتاد و با تعجب به این چهره گپرا و نا آشنا نگاه کرد زیبایی ساده رویا نظر هر کسی را به خود جلب میکرد تا انتهای کوچه بعد ظاهراً مسیرشان یکی بود و پس از آن از هم جدا شدند رویا نفس راحتی کشید و به راهش ادامه داد به تلفن عمومی رسید اول با عمه و بعد از اون با پریسا تماس گرفت و همه جریانات را مختصر برایشان توضیح داد پریسا پر شور و با هیجان پشت سر هم از او سوال میپرسید رویا خندید و گفت:

- آخه این طوری پشت تلفن که نمی‌شه به این همه سوال جواب بدم ولی بهت قول میدم که همین امشب همه چیز رو مفصلاً برات بنویسم در ضمن امروز بعد از ظهر خواهر خانم سعادت می‌خواد برای دیدن من بیاد حالا چی کار کنم؟

پریسا بدون مکث گفت:

- خوب بیاد مطمئناً اون هم وقتی تو رو ببین شیفته ات می‌شه

- خدا کنه این طوری که تو میگی باشه تا دیروز که نگران خود خانم بودم امروز استرس خواهر خانم رو دارم برام دعا کن پریسا!

- تو انقدر ماهی که نیاز به دعای من نداری عزیزم

- متشکرم خواهر خوبم این لطف تو رو نشون میده خدا رو شکر که من تو رو دارم و به من انرژی مثبت میدی کاش هر لحظه می‌تونستم بهات صحبت کنم و شارژ بشم .

- خوب دیگه انقدر تعارف تیک پاره نکن هر دومون میدونیم که تو چقدر شجاعی احتیاجی به شارژ من نداری حتما هم موفق می‌شی . محکم باش راستی به عمه زنگ زدی ؟ دیشب تلفن زدم حالش رو بپرسم بنده خدا هنوز هم ناراحت و نگران بود.

- آره قبل از تو با اون تماس گرفتم تا صدامو شنید گریه‌اش گرفت کلی باهانش صحبت کردم تا آرام شد خوب دیگه اینجا نمی‌شه بیشتر از این صحبت کنم امشب هر اتفاقی رو که بعد از ظهر بیفته برات مینویسم و فردا پست می‌کنم به آدرسش برام نامه بده آخ یادم رفت از مرتضی چه خبر؟

- از دیروز تا امروز چه خبری می‌خواستی بشه منتظر خبری از اون نباش پسره بی حل تر از این حرفاست همه فکر و ذکرش کارشه خوب اونم ولش باز کی منتظر تلفنت باشم.

- من که حتما هر روز میام بیرون ولی با تو فقط روزای که خونه‌ای می‌تونم صحبت کنم

از پریسا خدافظی کار به ساعت نگاه کرد هنوز وقت داشت برای آشنا شدن با آن محل قدم زنان اطراف را طی کرد و نزدیک ساعت دوازده به منزل برگشت و سر وقت مشخص برای صرف نهار در اتاق نشیمن در کنار خانوم نشسته بود

در همین بین رویا برای خانم تعریف کرد که صبح بیرون رفته تا بیشتر با اطراف آنجا آشنا شود ولی نگفت که از تلفن عمومی با دوست و عمه‌اش صحبت کرده بعد از نهار خانم را به اتاقش برد همه فضايفش را به خوبی انجام داد و بعد از خوابیدن او به اتاق خودش رفت.

به علت بیدار شدن صبح زود و راه رفتن با خانم در حیاط و بیرون رفتن حسابی خسته بود و فقط توانست ساعت را برای قبل از چهار کوک کند زیر پتو خزید و خیلی زود خوابش برد وقتی بیدار شد فوراً دوش گرفت نماز خواند موهایش را خشک کرد و لباسی که مناسب پذیرائی از مهمان باشد پوشید یک آرایش ملایم کرد و سر انجام خودش را که در آینه برانداز کرد راضی بود

باز هم خانم قبل از او به آلاچیق رفته و وسایل چای عصرنه روی میز بود از دور برایش دست تکان داد و سلام کرد وقتی جلوتر آمد خانم هم از وضع لباس پوشیدن شیک و ساده او خشنود شد رویا مشغول ریختن چای در فنجانها بود که درب حیاط توسط ایفون از داخل ساختمان باز شد و دو خانم وارد شدند خانم سعادت نگاهی به آنها و سپس به رویا کرد و گفت:

- کسی که میاد تو فقط کنارم بشین همه کارها رو خدمتکار انجام میده.

رویا به خاطر محبتش لبخندی صمیمانه به روی او زد و پاسخ داد

- اگه شما اینطوری میخواید من هم حرفی ندارم

خانمها نزدیک شدند و رویا به احترام شان

ایستد خانم جلوی از شبهتش مشخص بود که خواهر خانم سعادت است رویا سلام کرد خانم فهیمی جواب او را داد و به خواهرش که نمی‌توانست بایستد نزدیک شد خام شد و او را بوسید و سپس با رویا دست داد .....

خانمها نزدیک شدند و رویا به احترامشان ایستاد. خانم جلویی از شباهتش مشخص بود که خواهر خانم سعادت است. رویا سلام کرد. خانم فهیمی جواب او را داد و به خواهرش که نمی‌توانست بایستد نزدیک شد و او را بوسید و سپس با رویا دست داد.

خانم جلویی از شباهتش مشخص بود که خواهر خانم سعادت است. رویا سلام کرد. خانم فهیمی جواب او را داد و به خواهرش که نمی‌توانست بایستد نزدیک شد خم شد و او را بوسید و سپس با رویا دست داد. در این لحظه رویا متوجه خانم بعدی شد که بسیار جوان بود. از عکسهای که شب پیش دیده بود فهمید که او شهره دختر خانم فهیمی است. به صورتی عجیب و غریب و تابع مد روز خودش را اراسته بود و برای جلب توجه آرایشی غلیظ روی صورتش انجام داده بود که به نظر رویا به زیبایی ذاتی خودش لطمه زده بود.

رویا سلام کرد. او هم بعد از بوسیدن خاله اش با عشوه به رویا نزدیک شد و دستان سفیدش را که با ناخنهای مانیکور کرده زیباتر جلوه می کرد جلو آورد و با او دست داد.

خانم سعادت روبه خواهرش و اشاره به رویا گفت:

-ایشون خانم رویا امینی. پرستار و همدمم!

سپس روبه رویا کرد و ادامه داد:

-ایشون هم توران فهیمی خواهرم و اون خانم هم دختر گلشون

شهره جان هستن!

رویا سرش را تکان داد و لبخند زد و به خانم فهیمی گفت:

-ارشنای با شما خوشوقتم.

و بعد از آن به شهره نگاه کرد و گفت:

-همچنین با شما!

خانم سعادت تعارف کرد و همه نشستند. رویا کنار خانمنشست.

خانم فهیمی متقابلاً به رویا لبخند زد و گفت:

-من هم همینطور!

روبه خواهرش کرد و گفت:

-خانم مقبولی به نظر میاد. بهت تبریک می گم خواهر.

خانم سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

شهره که با کنجکاوی به رویا نگاه می کرد پرسید:

-چهره ی شما خیلی برای من اشناس. من کجا شمارو دیدم؟

رویا احساس کرد چیزی سنگین افتاد ته دلش. رنگ صورتش تغییر کرد. به واسطه ی شهرت و ثروتش چهره اش تقریباً در همه جا شناخته شده بود. (با خودش گفت نکنه منو شناخته) با این حال سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد:

-نمی دونم ولی من فکر نمی کنم شمارو قبلاً دیده باشم.

شهره با همان نگاه پرسشگرانه تکرار کرد.

-نه حتما شمارو دیدم. خیلی اشنایید. با امینی کارخانه دار نسبتی دارید؟

خون توی رگهای رویا منجمد شد. حالش منقلب بود و کاملا تغییر رنگ صورتش را حس می کرد. برای کنترل خودش کمی مکث کرد. شهره حتی نمی توانست حدس بزند که او دختر امینی کارخانه داراست. رویا دستهایش را روی زانو قلاب کرد و جواب داد.

-اِه. نه. این فقط تشابه فامیلیه. نسبتی نداریم.

شهره که هنوز قانع نشده بود شانه بالا انداخت.

-نمی دونم ولی مطمئنم قبلا جایی دیدمتون. بگذریم حتما پرستاری خوندید. بله؟

رویا نفس راحتی کشید و گفت؟

-بله یک دوره فشرده پرستاری عالی خوندم.

خانم سعادت میان حرفشان گفت:

-توی کارش هم خیلی وارده.

رویا به عنوان تشکر به او تبسم کرد. شهره روبه رویا ادامه داد.

-منم کامپیوتر خوندم. تازه تموم کردم.

-خیلی خوبه تبریک می گم.

خانم سعادت پرسید:

-برای رفتن چی کار کردی خاله. کاری از پیش بری؟

شهره با لحن لوس مخصوص به خودش جواب داد.

-نه خاله. اگه مامان بذاره. پاپارو راضی کردم ولی مامان مانعه.

وبا نگاهی قهر امیز به مادرش نگاه کرد. خانم سعادت رو به خواهرش کرد و خانم فهیمی گفت: - شما یه چیزی بگید خواهر. مگه می شه یک دختر جوون رو بدون پشتیبان فرستاد اون سردنیا؟

شهره میان حرف مادرش دوید و گفت:

-این حرفها رو به خاله نزنید. اون از شما روشنفکرتره که پارسارو فرستاده.

خانم سعادت خندید.



-ولی خاله تو با اون فرق می کنی. اون پسره تو دختر.  
-خوب باشم. شما و مامان فکر می کنید هنوز پنجاه سال پیشه.  
توی این زمونه دخترا با پسرا فرقی ندارن.  
برداشتن فنجان از سینی گفت:  
-خاله جان من روی حمایت شما حساب میکردم.  
-من چی بگم خاله. صلاح تورو پدرومادرت بهتر می دونن.  
خانم فهیمی خندید و گفت:  
-قربون ادم چیز فهم.  
بعد از ان رو کرد و ادامه داد.  
-خوب دیگه. می گفתי هرچی خاله بگه. می بینی که خاله هم با ما هم عقیده س.  
شهره با قهر اخم کرد و چیزی نگفت.  
رویا که کنار خانم نشست بود اهسته پرسید:  
-اگه شما راحتید من تنها تون بگذارم؟  
-نمی خوای کنارم باشی؟  
و نگاهی زیرچشمی به حرکات لوس شهره انداخت و اهسته ادامه داد.  
-در صورتی که خودت نارحتی می تونی بری.  
رویا برای راحتی اوتبسم کرد. خانم فهیمی که متوجه اهسته صحبت کردن انها بود برای عوض کردن بحث از خواهرش پرسید.  
-از پارسا چه خبر خواهر جون؟  
-بی خبرش نیستم. گاهی تلفن می زنه. میگه حالش خوبه. اینطور که خودش میگه اتمالا حدود یک سال دیگه باید اونجا بمونه.  
خانم فهیمی گفت:  
-فهیمی می گفت کاشکی زوتر تا قبل از اینکه پارسا بیاد فکری میکردیم و شهره رو می فرستادیم اینطوری خیالمون راحت می شد.  
خانم با بی میلی اشکاری جواب داد.

-ولی پارسا قصد موندن اونجارو نداره. تصمیمش اینه که به محض تموم شدن کارش برگرده.  
شهره خودش را وارد صحبت کرد:

-وای پارسا چه فکری می کنه که می خواد بهشت اونجارو بذاره و بیاد توی این خراب شده. من که اگر فرصتی پیش بیاد می رم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم.  
خانم سعادت لبخندی پر تمسخر به روی شهره زد و سپس از رویا پرسید:  
-نظر تو چیه رویا جان؟

رویا که درد برابر سؤال غیرمنتظرانه قرار گرفته بود با دستپاچه گی جواب داد.  
-من نظری ندارم.

شهره با صدای بلند خندید. با خنده اش اینطور نشان داد که دختری مثل رویا حتی نمی تواند در این زمینه فکر کند. خانم سعادت با ناراحتی نگاهی به شهره انداخت. شهره که پی به ناراحتی خاله اش برد خنده اش را قطع کرد. خانم با همان ناراحتی و چهره ی برافروخته به طرف رویا برگشت و دوباره سؤالش را تکرار کرد. رویا فهمید که خانم انتظار یک جواب منطقی و دندان شکن را از او دارد. به تدریج خود را باز یافت نگاه تحقیر آمیز شهره را با نگاه جسورانه جواب داد و مؤدبانه گفت:

-خوب از چشم هر کسی بهشت یه جایه مخصوصه. البته تا نگاه هر شخص به بهشت چه طور باشه که البته هر کس نظر خودش براش محترمه.

خانم سعادت به شهره نظر کرد و لبخند زد. شهره هم که جواب مطابق میلش نشنید بود برای تغییر مسیر صحبت بر خواست. در حالیکه به طرف گلهای روز می رفت گفت:  
-من توی این فصل عاشق گلهای رز شما هستم خاله. خیلی قشنگن.

خانم که حسابی از جواب رویا خرسند بود جواب داد:  
-همینطوره عزیزم.

رویا بلند شد. بهتر می دید بیشتر از این انجا نماند. از خانم اجاز گرفت و سپس به خانم فهمی گفت:

-از اینکه با هاتون آشنا شدم خوشحالم. من از خدمتون مرخص می شم که راحت تر باشید.  
با او دست داد. شهره به طرفشان آمد. رویا از او هم معذرت خواهی و خداحافظی کرد و به اتاقش پناه برد.

در کنار آنها بودن خصوصا با اداهای جلف شهره برایش وشاینده نبود. تمام مدتی را که مهمانها بودند از اتاقش خارج نشد. خودش را مشغول مطالعه و گوش کردن به اهنگهای دلخواهش کرد. نزدیک غروب بود که خدمتکار آمد و خبر داد که خانم در اتاق نشیمن منتظر اوست.

خودش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. خانم را تنها در اتاق نشیمن دید. چند ضربه به در باز زد و پرسید

-اجازه می دید خانم؟

خانم برگشت و نگاه کرد و با دست اجازه ی ورود داد. رودا سلام کرد و کنارش نشست خانم دستش را بلند کرد و دست او را خواست با مهربانی جواب سلامش را دادو گفت:

-من از طرف شهره بابت رفتار زشتش ازت معذرت می خوام.

روبا دست چروکیده پیرزن را بوسید و پاسخ داد

-نه خواهش می کنم اینطوری صحبت نکنید. من که فکر نمی کنم اتفاقی افتاده باشه.

خانم بعد از تازه کردن نفسش گفت:

-حقیقت اینه که شهره دختر لوسیه. شاید هم نمی خواد بدجنس باشه ولی خوب اینطوری تربیت شده و بعضی مواقع اطرافیانش رو می رنجونه. این از خوبیها تها که به دل نگرفتی.

روبا با لبخند جواب داد:

-اخره چیز مهمی نبود که شما خودتون رو ناراحت کردین.

خانم در جواب لبخند روبا تبسم کرد و گفت:

-مطمئن باشم؟

-مطمئن باشید.

روبا شروع به بوسه گرفتن میوه کرد. خانم گفت:

-می دونی من از شهره بدم نمی یاد. دختر خواهرمه نمی خوام هم ازش طرفداری بیخود کنم ولی دختر مهربونیه. وقتی پارسا و شهره کوچیک بودن مرحوم پدر پارسا به شهره میگفت عروس گلم. حالا چند وقته که خواهرم لابه لای صحبت ها این قضیه رو بیش می کشه. می خواد ببینه نظر ما جیه. البته از نظر من هم مهم انتخاب پسرمه اما چیزی که هست پارسا هم زیاد موافق رفتارهای جلف شهره نیست.

روبا یکی یکی و با حوصله میوه های بوسه گرفته را به دست او می داد و به هرفهائیش گوش می داد. خانم از او پرسید:

-تو راجع به شهره چی فکر می منی؟

روبا با اینکه انتظار این سؤال را نداشت ولی نیازی به جبهه گرفتن علیه شهره نداشت. اول کمی سکوت کرد و سپس جواب داد:

-نظرتون رو درباره ی اینکه شهره خانم دختر مهربونیه قبول دارم. شاید هم بعضی رفتار هاش عمدی نباشه و مگمنا بدجنس نیست. درباره ی آقای سعادت هم من ایشون رو نمی شناسم و نمی دونم چه شخصیتی داره.

لبخند زد و ادامه داد.

-اگه خدا بخواد و قسمتشون با شه ممکنه مال هم باشن. خانم حرف او را تأیید کرد.

ان شب تا مدتی با هم تلویزیون تماشا کردند صحبت کردن و در کنار هم شام خوردند. باز هم رویا به او کمک کرد و او را به اتاقش برد. داروهایش را داد. وقتی که خانم روی تختش دراز کشید و رویا برای کتاب خواندن کنارش نشست قبل از ان پرسید:

-امشب می خوام برای دوستم وعمه جون نامه بنویسم. اجازه می دید ادرس اینجارو براشون بنویسم؟

خانم متعجب به او نگاه کرد و گفت:

-البته که می تونی. این چه سؤالیه می پرسی ولی مگه توی اتاق گوشه نداری؟

-چرا هست اما می دونید که حرفهای دو تا دوست صمیمی پشت تلفن تموم نمی شه. ممکنه گوشه بسوزه و ازش دود دربیاد.

خانم از شوخی او خندید و گفت:

-هر جور که راحتی عزیزم.

بعد از خوابیدن خانم به اتاقش رفت و طی یک نامه ی مفصل همه چیز را برای پریسا شرح داد. با اینکه جلو شهره لونداده بود برای پریسا اعتراف کرد که او هم شهره را جایی دیده ولی کجا نمی دانست. این فکری بود که بعد از ظهر او را مشغول کرده بود.

یک نامه ی کوتاه هم برای عمه نوشت و از وضع و اوضاع انجا او را مطمئن کرد از خانم سعادت کلی برایش تعریف کرد و ادرس را برایش فرستاد. تا مدتی از شب را مشغول نامه نوشتن بود و بعد از ان مثل شب گذشته کمی در حیاط قدم زد و از هوای مطبوع بهاری استفاده کرد.

فردا صبح زود بعد از نماز به قولش عمل کرد قبل از اینکه زنگ اتاق خانم به صدا در آید به حیاط رفت و یک دسته کوچک و زیبا گل چید. بعد از انجام کارهای روزانه وبعد از اینکه ساعت ده شد و خانم خوابید رویا به قصد پست کردن نامه ها از منزل خارج شد. سر کوچه که رسید یک ماشین سفید و شیک از روبه رو وارد کوچه شد و جلو منزل همان مرد جوانی که دیروز رویا را تا کوچه ی بعدی همراهی کرد بود ایستاد. درب جلو کنار راننده باز شد و همان مرد جوان از ماشین بیرون آمد و در یک لحظه نگاهش روی رویا ثابت ماند. رویا مظطرب برسرعت قدم هایش افزود و خیلی زود از

خم کوچه پیچید. وقتی به خیابان رسید نفس حبس شده اش را بیرون داد و راحت شد. به حال خودش خندید تا به حالا که به این سن رسیده بود معنی مزاحم را نمی دانست همیشه یا با کسی بیرون می رفت یا با ماشین رفت و آمد می کرد به جسارت از دست رفته اش غیبه خورد.

دیروز محل صندوق پست را پیدا کرده بود. نامه هایش را به صندوق انداخت به عمه تلفن زد و قدم زنان نزدیک ظهر به منزل برگشت.

یک هفته به همین ترتیب و طبق روال بدون اتفاق خاصی گذشت. رویا کم کم به کارش عادت می کرد و ظاهرا از محیط آرام و خانم و کارش راضی بود. خانم سعادت هم روز به روز به شدت علاقه و وابستگی اش به او اضافه می شد. روی هم دو هر دو از کنار هم بودن لذت می بردن.

یک روز بعد از ظهر پارسا پسر خانم سعادت تماس گرفت. در لابه لای صحبتایش رویا شنید که او برای پسرش از رویا تعریف می کرد و می گفت چقدر حالا شبها برایش زود می گذرد و خیلی هم راحت می خوابد.

یک بعد از ظهر هم طبق برنامه ی ماهیانه خانم با اژانس او را به نزد پزشکش برد. خدا می داند که وقتی ماشین چادر کشیده در پارکینگ حیاط را می دید چقدر دلش برای ماشینش ضعف می رف کاش می توانست با ماشین خانم را ببرد. این افکاری بود که به سراغش می آمد و او به سختی آنها را از خودش دور می کرد.

در این هفته دوبار دیگر هم پسر مزاحم همسایه را در کوچه دیده بود و تا مسیری را هم بدون هیچ مسئله ای با یکدیگر هم قدم شده بودند.

با عمه تقریبا هر روز و با پریسا چند روز یک بار تلفنی صحبت می کرد. به پریسا گفته بود حرفهای گفتنی زیاد دارم که برات داخل نامه نوشتم و به زودی به دستت می رسد. و بالاخره بعد از ده روز که از اقامت رویا در آنجا می گذاشت اولین نامه ی پریسا رسید.

ان روز قبل از ساعت دوازده که به منزل رسید و برای تعویض لباس به اتاقش رفت نامه را روی میزش دید. هیچ وقتی نداشت چاره ای نبود.

((سلام گرم و صمیمی به روی ماه بهترین و عزیزترین دوستم. رویا جون نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده و ارزوی یک ساعت در کنار تو بودن توی دلم کپک زده. کی باورش می شود چند روز بگذره و ما هم دیگرو نبینیم. چاره چیه؟ حالت چطوره. امیدوارم همینطور که می گی خوب و خوش باشی و توی کارت موفق باشی اگه از حال من بخوای میشه گفت بد نیستم و طبق معمول می گذروم. ولی راستش رو بخوای بهت حسودیم میشه. همینطور که دلت می خواست یک گوشه ی دنج گیر آوردی و داری برای خودت صفا می کنی. خوش به حالت. کاش می شد می دیدمت و یک دستی هم به سر ما می کشیدی ولی افسوس که فعلا در بست شدی مال خانم سعادت و پریسا یوچ. خبر قابل به عرض اینه که چند روز پیش دوباره با مامان یه دعوا درست و حسابی داشتیم ظاهرا عمه دوباره تقاضایش رو تکرار کرده. مامان می گه دیگه روم نمی شه

اصرارش رو رد کنم می گه حالا یه عیبی پیدا کنیم رو پسره بذاریم خوبه ولی اخه بنده خدا عیبی نداره. رویا می دونی مامان چی بهم می گه. اخه بین چه فکریایی روی من بیچاره می کنن. فکر می کنه کسی دیگه ای رو زیر سر دارم که به مرتضی جواب نمی دم. تو بگو این وصله ها به من می چسبه. نمی دونم به خدا هر چی می خوام یه جور دیگه به مرتضی نگاه کنم نمی شه عمه که قریونش برم هرجا می شینه که منم اونجا باشم مدام از پسرش تعریف می کنه. مرتضی اینقدر موکل داره که نمی تونه سرش رو بخارونه یا می گه دخترای محلمون براش سر و دست می شکنن. منم که یک گوشم رو در می کنم و یکی رو دروازه. راستش تا امروز فکر می کردم اصلا مرتضی حرفی نزده و عمه خودش اومده خواستگاری بسکه پسر بی حاله. اخه انصافا بگو دخترا هم دوست دارن یه جوری مورد توجه باشن دیگه. تا اینکه امروز. امروز ظهر ساعت دو که از بیمارستان اومدم بیرون نزدیک ایستگاه اتوبوس نمی دونم چطوری مرتضی توی ذهنم بود که یک دفعه انگاری یه تار مو از اون اتیش زدن دیدم با ماشینش ترمز زد کنارم.

با تعجب مثل این دخترای بی ادب بدون اینکه بهش سلام کنم نیگاش کردم. از ماشین پیاده شد. اونم نیگام کر و گفت:

-سلام دختر دایی نشناختی.

تازه اون موق فهمیدم درست می بینم. به زور خودم رو جمع کردم و گفتم:

-سلام ببخشید.

لبخند زد و گفت:

-خواهش می کنم. از اینجا رد می شدم دیدمت. بشین برسونمت.

بعدش هم بدون اینکه منتظر بمونه خودش نشست و در جلورو برام از داخل باز کرد. دیگه نشد چیزی بگم. سوار شدم و اونم راه افتاد. یک نوار ملایم گذاشت و پرسید:

-با این موافقی یا عوضش کنم.

منومی گی. این دفعه مثل دخترای خنگ و عقب افتاده گفتم:

-چی رو؟

گفت:

-نواررو می گم.

سعی کردم هر طور شده یه لبخند بزدم.

-نه همین خوبه.

بعد از چند دقیقه دوباره پرسید:

-بریم نهاررو باهم بخوریم.

باز هول شدم و گفتم:

-نه اخه مامان نگران می شه.

فوری موبایلش رو در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن. در همین حال گفت:

-این که کاری نداره. به زن دایی خبر می دیم که نگران نشه. الو سلام زن دایی منم مرتضی. ممنونم خوبم. بله مامان هم خوبه و سلام دارن. بله. می خواستم بگم شما نگران پریسا خانم نباشید. توی خیابون دیدمشون با اجازه شما ما نهار می ریم بیرون. بله با هم. چشم خودم میارمش. بله.

روبه من کرد و پرسید:

-شما کاری با مامان ندارید.

فقط تونستم سرم رو تکون بدم. گوشه رو قطع کرد. اینقدر رنگم پریده بود که برگشت و نگاهم کرد خندید و گفت:

-چی شده دختر دایی. نترس بابا نمی خوام بدزدمت.

از این حرفش واقعا خنده ام گرفت. اونم از خنده ی من خوشحال شد. نوواررو عوض کرد و یک ترانه شادتر گذاشت. رویا جون اینو واقعا می گم یه دفعه دلم براش سوخت. طفلکی با اون تیپ و قیافه و اون موقعیت عالی که داشت منت منو می کشید. خصوصا که اون اهل این کارها نیست فهمیدم فقط برای جلب توجه منه. حالا فهمیدم که خواستگاری فقط از طرف عمه نبوده. خلاصه که ما رفتیم به رستوران خوب و حقیقتا هم خیلی خوش گذشت. اینقدر از خاطرات بچه گی و بازی هامون با مزه تعریف می کرد که از اول تا آخر با هم خندیدیم. از اداهایی که در می آورد نزدیک بود شاخ در بیارم. اخه سابقه نداشت. بعد از اون هم اوردم در خونه پیادم کرد. وقتی پیاده شدم خم شدم ازش تشکر کنم. چشمم افتاد توی چشاش. یه جورایی محبت رو توشون دیدم. خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-ممنون پسر عمه. خوش گذشت.

با یک لحن صمیمی که من تا حالا توی مرتضی سراغ نداشت گفتم:

-راستش می خواستم یک چیزهایی بهت بگم. مثلا خودم رو آماده کرده بودم ولی نشد. شاید یک بار دیگه بهت بگم. خدا حافظ.

گازش رو گرفت و رفت. تا مدتی متعجب همون جا خشکم زده بود. وقتی رفتم خونه مامان خیلی خوشحال بود. نه سین جین کرد و نه هیچی. فقط پرسید:

-خوش گذشت عزیزم؟

به بوهایی بردم مشکوکم به این که عمه و مامان توی ملاقات ناگهانی امروز به نقش هایی کشیدند. وای دو صفحه نامه شده. آگه بخوام ادامه بدم بیشتر هم می شه. از همین الان می دونم وقتی داری می خونی کلی بد و بیراه نثارم می کنی. راضی نیستم. تا یادم نرفته. تورو خدا به قراری بذاریم همون نزدیکی های خونه خانم سعادت هم دیگرو ببینیم. به خدا دلم پوسید خوب دیگه آخر شبه و صبح زود باید برم بیمارستان. وقت تورو هم بیشتر نمی گیرم. بی صبرانه منتظر نامه اه و تلفن ها و هم چنین دیدن روی ماهت هستم. حالا با یاد تو می رم توی تختم امیدوارم خوابت رو ببینم. به امید دیدار!

عاشق بی قرارت. پریسا

رویا چند مرتبه نامه را با لذت خواند و از شوخی های دوستش خندید. با این که مرتضی را هنوز ندید بود ولی از ته دلش برای موفق شدن او دعا کرد. همان شب وقتی با خانم مشغول تماشای تلویزیون بود صدای زنگ تلفن که کنار دست رویا بود بلند شد. رویا بنا به درخواست خانم گوشه را برداشت.

-الو بفرمایید.

صدایی زنانه پر از ناز و عشوه از پشت گوشی شنید.

-الو.... اه فکر می کنم اشتباه گرفتم. اونجا منزل خانم سعادت؟

رویا صدای شهره را شناخت و گفت:

-نه اشتباه نگرفتید. سلام شهره خانم منم رویا.

-رویا. اه بله من شمارو فراموش کرده بودم. حالتون چطوره؟

-ممنون خوبم. شما و خوانواده خوب هستید؟

-بله متشکر.

-گوشی خدمتون با خاله صحبت می کنید؟

-بله. راستی شما تا چند روز فکر منو درگیر کرده بودید. هنوز هم عقیده دارم شمارو قبلا جایی دیدم. ضمنا پنجشنبه تولدمه زنگ زدم از خاله دعوت کنم. شما هم اگر دوست داشتید تشریف بیارید.

-متشکرم. اگر بتونم حتما مزاحمتون می شم. از من خداحافظ.

وگوشی را به خانم سعادت داد. خانم چند دقیقه ای با او صحبت کرد و از او به خاطر اینکه نمی تواند در جشن تولدش شرکت کند معذرت خواست. پس از اینکه تلفن را قطع کرد به رویا گفت:



-قلب من با این ور مهمونی های شلوغ ساز گار نیست اگه برم می دونم که اونارو هم اذیت می کنم ولی تو اگر دوست داشته باشی می تونی بری.رویا از اینکه خانم دعوت شهره را رد کرد خوشحال شد.در صورت رفتن ممکن بود او را هم با خودش ببرد و با اداهای شهره رویا به هیچ وجه موافق نبود.بنابر این در جواب او گفت:

-از لطفتون ممنونم.ولی راحت ترم که نرم.

-هر جور که دوست داری.

ان شب بعد از اینکه وقت ازادش شروع شد به اتاقش رفت.دفتر و قلمش را برداشت و به حیاط رفت.هوای گرم خرداد ماه در ان باغ زیبا دل انگیز بود.روی صندلی الچیق نشست و جواب نامه ی پریسا را نوشت و او را به خاطر حماقتش دعوا کرد.از خودش و شهره و میهمانی اش هم برای دوستش نوشت.

فردا صبح که برای پست کردن نامه اش بیرون رفت غریب اشنا را منتظر دید.این بار یک خیابان بیشتر رویا را همراهیکرد و سپس از او جدا شد.رویا که از طرف او مزاحمتی نمی دید حالا کمتر می ترسید فقط تاراحتی اش از این بود که کسی انها را با هم و هر روز ببیند.

تقریبا دوماه از شروع کار رویا می گذشت.کم کم کار هرروز غریب اشنا این شده بود که ساعت ده با رویا بیرون بیاید و مسیری را با او بدون هیچ گونه کلام و مزاحمتی طی کند بالاخره بعد از این دوماه دوری یک روز با پریسا در پارکی همان نزدیکی قرار ملاقات گذاشت همراهش تا پارک با او آمد.پریسا که لابه لای نامه های دوستش با غریبه اشنا شده بود با اشاره ی رویا به او نگاه کرد و پرسید:

دوست پسر لات همینه؟

رویا خندید و سرش را تکان داد.پریسا دقیق تر به غریبه نگاه کرد و گفت:

-بد تیکه ای هم نیست ها.حیفه که فقط لاله.هنوز هیچی نگفته؟

-نه هیچی.

پسرک کمی دیگر اطراف انها قدم زد و رفت.تازه همدیگر را در اغوش گرفتند پریسا گفت:

-خوب تقصیرتونه دیگه.اگر اینقدر متعصب نبودی و می داشتی یه ذره برای پسرا قر و قمیش بیاییم حال و روزمون بهتر از حالا بود.همش می گفتی بلند نخند ادا نریز اینطوری چشم تو چشم نشو.حالا هم تصمیم ما بهتر از این نیست.تو که قسمت این پسره ی لال شده منم پسر عمه ام.

رویا که به شدت می خندید جواب داد:

-بمیرم برات همچین می گی پسرعمه ام هرکی ندونه می گه پسر عمه ش کور و کچل و چلاقه.

پریسا که هنوز از دیدن رویا ذوق زده بود گفت:

-جدی می گم رویا همین پسره تیپ و قیافه ی بدی هم نداره. زیونشون رو هم دوا دکتر می کنیم ایشاالله باز می شه. یه جوری مخ همین رو بزنی. دیگه داره دیر می شه پیردختر می شی.

رویا با مشت کوبید روی زانوی او و گفت:

-چطور تو وکیل وکلارو رد می کنی برای من پسره ی غریب لال رو پیشنهاد می دی.

پریسا از شدت خنده اشکش در آمده بود. دست دور گردن رویا انداخت و او را بوسید. رویا پرسید:

-بدبخت مرتضی رو چی کارش کردی؟ دیه با هم نرفتید بیرون؟

پریسا اشکهایش را با دستمال گرفت و گفت:

-نه ولی یادته بهت گفتم عمه و مامان یک نقشه های دارند. حالا دیگه مصمنم دستشون با هم توی یک کاسه ست. دو دفعه ست هون موقع هایی که من توی خونه تنهام و مامان نبود مرتضی تلفن زده. به این بهانه که با مامان کار داره. وقتی گفتم مامان نیست یک کم باهام خوش و بش کرده و دلش هم نمی خواست گوشه رو بذاره.

رویا با تاسف سرش را تکان داد:

-بدبخت بیچاره دل به چه کسی بسته. خون به جگرش می کنی. چیزی پشت تلفن گفته؟

-نه هنوز نه. فکر می کنم داره مقدمه چینی می کنه.

رویا دست او را به دست گرفت.

-پریسا نکنه واقعا یکی دیگه رو دوست داری؟

پریسا با تعجب به او نگاه کرد و با اخمی قهرالود جواب داد:

-تو هم اره رویا. فکر می کنی من همه ی راز هام رو برات نمی گم. نه به خا اینطوری که شما می گید نیست. من مرتضی رو دوست دارم. از اول هم دوستش داشتم. ولی به عنوان یک پسر عمه ی خوب فقط همین.

رویا با محبت به روی او لبخند زد.

منو ببخش عزیزم. نمی خواستم ناراحتت کنم ولی اخه اینچنین موقعیتی رو رد کردن نمی تونه هر کس رو قانع کنه. همه که مثل من تورو نمی شناسن و از دلت آگاه نیستن. تا حالا هم که می گفتم خواستگاری از طرف عمه انجام گرفته و مرتضی هیچ نقشی نداره. نمی دونم می گفتمی

هیچ احساسی نداره و چیزی نشون نمی ده. اما حالا دیگه چی می گی. داره بیچاره نازت رو می خره. نهار می بردت بیرون بهت تلفن می زنه. داره یه جورایی علاقه اش رو بهت نشون می ده. چند لحظه ساکت شد و دوباره ادامه داد:

-به عنوان یک دوست و خواهر ازت می خوام کمی منطقی تر روی این قضیه فکر کنی هنوز که نازت خریدار داره بفروشتش اما نه خیلی گرون.

پریسا حرفی نمی زد و سکوت کرد بود رویا دست او را فشرد.

-اهی. گفتم بهش فکر کن نگفتم که همین الان. توکه دیگه از اینجا رفتی.

پریسا خندید:

-باشه. باشه خواهر نازنین. قول می دم. خوب از خودت برام بگو مرتضی رو ولش کن می دونی چند وقته ندیدمت.

-اره. حالا درست دو ماهه که من با خانم سعادت زندگی می کنم. تورو که ماشالله اصلا ندیدم ولی یه روز بعد از ظهر که خانم فهیمی کنار خواهرش بود منم مرخصی گرفتم رفتم و عمه رو دیدم. باور کن همیشه بیادتم. خصوصا شبا که تنهایی توی حیاط قدم می زنم چقدر دلم می خواد تو کنارم باشی و برای هم حرف بزنیم.

-از وضع و اوضاع اونجا برام بگو. شهره رو بازم دیدی؟

-اره گاهی میاد. وای پریسا تو که می دونی خیلی بدجنس نیستی ولی هر کاری می کنم خونم با این دختره نمی جوشه. یه جورایی دلش می خواد فخر بفروشه. خودش رو نشون بده و دیگران رو ضایع کنه.

پریسا با ناراحتی شانیه بالا انداخت و گفت:

-دیوونه نمی دونه باکی طرفه و گرنه اداهش یادش می رفت. منم از اینجور ادما خوشم نمی یاد!

-خود خانم هم زیاد موافق رفتار های شهره نیست. شهره و مامانش هم مدام پارسا جان می کنن. حرص خانم در میاد. اخه اون شهره رو دوست داره اما نه به عنوان عروس. با همهی اینها میگه فقط نظر پارسا مهمه.

پریسا چشمکی معنی دار زد و پرسید:

-خوب حالا این شازده پسر کی میخواد بیاد. اصلا چطوری هست؟

رویا از لقبی که پریسا به پارسا داده بود خندید:

-من که فقط عکسهایش رو دیدم، به نظر بد نمی یاد، مامانش هم که یک ریز به قول تو از شازده پسرش تعریف می کنه، اما مطمئنا از روی عکس و تعریف های مامانش نمی شه قضاوت کرد، بعد از اون هم متاسفانه من افتخار اینکه ایشون رو بینم ندارم، بعد از یک سال کار من تشریف میارن.

به این ترتیب دو دوست ساعتی را با هم گذراندند، بعد از این همه محدودیت حالا که نزدیک ساعت دوازده بود و رویا قصد مراجعت داشت دل از هم نمی کنند ولی چاره ای نبود.

دوما دیگر هم به سرعت سپری شد، شدت گرمای تابستان را اواخر شهریور کم کرده بود رویا با وجود همراهی غریب آشنا که تازگی با جسارت راه رفت و برگشت را با رویا هنوز هم بدون کلامی می پیم، بیرون رفتنش را از هر روز به امید کوتاه آمدن غریبه به چند روز یک بار ان هم برای تلفن زدن و پست کردن نامه هایش محدود کرد بود، در این دو ماه دوبار دیگر پریسا را در همان پارک ملاقات کرده بود ولی نامه هایشان حالا مرتب هفته ای یک بار به دست هم می رسید.

خانم سعادت بقدری به واسطه ی رفتارهای خوب او وابسته اش شده بود که رویا فقط برای یک بار دیگر آن هم به زحمت توانسته بود یک مرخصی نصف روزه برای دیدن عمه بگیرد، با این همه از کارش راضی بود، بعد از آن همه سال زندگی پر از شهرت و شلوغ حال که در اینجا هیچکس او را به خاطر ثروتش نمی خواست و نمی شناخت و فقط به خاطر خودش محبوب بود، احساس رضایت می کرد و راحت بود، تنها چیزی که کلافه و معذبش می کرد، مزاحم بود.

هوای مطبوع اول پاییز و نامه ای که شب قبل برای پریسا نوشته بود رویا را مجبور به بیرون رفتن کرد، انتظار می رفت که بعد از سه روز که از منزل خارج نشده مزاحم خسته شده باشد ولی ظاهرا از جایی خروج او را زیر نظر داشت، چون که هنوز به سر کوچه نرسیده بود که مرد جوان جلو در ظاهر شد، رویا بی توجه به او به راهش ادامه داد، مرد جوان خودش را به او رساند و بالاخره سکوت را شکست و سلام کرد، رویا بدون هیچ عکس العملی به راهش ادامه داد، غریبه که با او راه می رفت دوباره گفت:

- سلام کردم خانم .

در همین موقع به اول خیابان رسیدند، رویا ایستاد و با ناراحتی رو به مرد جوان پاسخ داد:

- یک بار جواب نگرفتید بهتر بود ادامه نمی دادید آقا.

و بعد بدون اینکه به او اجازه ی حرف زدن بدهد وارد خیابان اصلی شد، مرد جوان با دیدن شلوغی خیابان، طبق معمول هر روز رویا را در رفت و برگشت همراهی کرد، ظهر که برگشت اعصابش به شدت از دست مزاحم به هم ریخته بود، از اینکه نمی توانست به راحتی بیرون رود کلافه بود ولی وقتی وارد اتاقش شد و نامه ی پریسا را روی میز دید همه ی ناراحتی هایش را فراموش کرد، با اینکه اشتیاق فراوانی برای خواندن نامه داشت نزدیک شدن به ساعت دوازده و نهار این اجازه را به او نمی داد، پس به اتاق نشیمن رفت و بعد از نهار و خوابیدن خانم به اتاقش برگشت، روی تختش پرید و نامه را گشود.

"سلامی چو بوی خوش آشنایی تقدیم به دوست نازنینم

رویا جون از بعدازظهر تا همین حالا که ساعت یازده شبهه و تونستم خودم رو به قلم و کاغذ برسونم و اتفاقاتی رو که امروز برام افتاده بنویسم دق کردم. دلم می خواست اینجا بودی و برات حرف می زدم و دلم رو خالی میکردم ولی چه کنم که باید همین کاغذرو جایگزینت کنم. وای نمی دونم چه حالی دارم. خودم که فکر می کنم یک تحولی در درونم بوجود اومده که نمی دونم اسمش رو چی باید بگذارم. برات میگفتم که مرتضی تلفن می زد و بهانه اش رو مامانم میکرد، اونم درست همون وقتایی که مامان خونه نبود. اما کم کم روش باز شده بود و خیلی راحت می گفت می خواستم حالت رو بپرسم. من که چیزی رو از تو یکی پنهون نمی کنم می خوام برات اعتراف کنم که تازگی هر وقت صداسش رو از پشت گوشی تشخیص می دادم ته دلم شاد می شد ولی بازم می ترسیدم تا اینکه امروز همینکه از بیمارستان اومدم بیرون و پام رو گذاشتم توی خیابون دوباره آقا مرتضی با ماشینش ترمز زد جلوی پام. اول که جا خوردم، ولی مثل دفعه پیش شوت بازی در نیاوردم. زود خودم رو جمع کردم ، رفتم جلو و سلام کردم ( ایندفعه باادب بودم) جواب سلامم رو داد و گفت:

- از اینجا می گذشتم ، دیدمت. بیا بشین می رسونمت.

توی دلم گفتم. قصه تکراری شده آقا مرتضی خودتی. گفتم:

- زحمتتون میشه.

چیزی نگفت فقط خندید . در جلو رو برام باز کرد. نشستم و راه افتاد . بازم به نوار قشنگ گذاشت. یک مرتبه پرسید:

- برنامه ای نداری نهارو با هم بخوریم؟

تا از دهنم در اومد که آخه مامانم. موبایلش رو در آورد و در حال گرفتن شماره گفت:

- می دونم نگو. آخه مامانم نگران میشه. باشه به مامانت هم خبر میدم. حله؟

نیگام کرد. خجالت کشیدم. منم که میدونی تا خجالت می کشم تابلو می شم. بسکه قرمز می شم، تندوتند با مامانم حرف زد و بعدش ازم پرسید:

- شما نمی خوای صحبت کنی ؟

گوشی رو داد بهم و مامانم هم قریونش برم خیلی راحت گفت:

- اتفاقا خوب شد. منم دارم میرم خونه ی عمه تو تنها بودی. اینطوری خیال منم راحت شد.

خلاصه اینکه رفتیم رستوران ، به جای خوب و ساکت نشستیم و مرتضی مثل اون دفعه شروع کرد به حرف زدن و خوشمزگی. منم که هنوز باورم نمیشد این همون مرتضای ساکت و خشک باشه چیزی نمی گفتم. فقط میخندیدم. اما می فهمیدم که داره مقدمه چینی می کنه. وقتی غذامون تموم شد. گارسون رو صدا زد برامون چایی بیاره. فهمیدم هنوز قصد رفتن نداره. دیدم ساکت شد . سرم رو انداختم پایین و می دونستم داره نگاه میکنه بعد از اینکه سیر نگام کرد گفت:

- پریسا وقتی کوچک بودیم و اون قدر به سرو کله ی هم میزدیم فکر می کردیم بزرگ که شدیم  
یه روزی توی همچین جایی رویه روی هم بشینیم. من بخوام یه چیزی بگم تو هم اینو فهمیده  
باشی و خجالت بکشی و روت نشه نگام کنی.

وای رویا داشتیم پس می افتادم. از حرارت صورتم فهمیدم که لبو شدم. مرتضی یه لیوان آب ریخت  
و گذاشت جلو دستم و با مهربونی ادامه داد:

- کمی آب بخور حالت جا بیاد.

یه قلپ خوردم و به زور قورتش دادم. باز گفت:

- خوب بریم سر اصل مطلب. می دونی که راجع به چی می خوام صحبت کنم؟

سرم رو تکون دادم. حرفش رو ادامه داد:

- تا حالا مامان رو واسطه می کردم و هر دفعه هم جواب منفی شنیدم. بهتر دیدم این مرتبه  
بدون واسطه و مستقیما خودم ازت خواستگاری کنم. توقع دارم خودت جوابم رو بدی.

نفسم بند اومد. چند دقیقه ساکت شد. انگار صبر کرد تا صحبت هاش رو هضم کنم. دوباره  
پرسید:

- شنیدی چی گفتم پریسا؟

سرم رو تکون دادم گفت:

- خوب خدارو شکر که حالت خوبه. حالا سرت رو بگیر بالا ببینم.

با چه فشاری سرم رو گرفتم بالا و نیگاش کردم. الان که دارم برات می نویسم قلبم تیر می  
کشه، نمی دونی چشاش چه برقی داشت. زبونم لال شده بود. یه لبخند زد. مثل اینکه فهمیده  
نمی تونم حرف بزنم این بود که خودش شروع کرد به سخنرانی.

- نمی دونم چه برداشتی از صحبت های من می کنی، ولی خودم مطمئنم همه ی اینا حرفای  
دلومه و حالا که فکر می کنم می فهمم این احساس رو که الان بهت دارم از بچگی باهام بوده،  
یادته وقتی با هم دعوا می کردیم و تو جیغ می کشیدی و چنگم میزدی، حرص می خوردم و  
عصبانی میشدم ولی دلم نمی یومد کتکت بزنم؟

لبخند زدم. یادم اومد. راست میگفت رویا. اون زمان فکر می کردم زورش بهم نمیرسه. وقتی  
لبخندمو دید خوشش اومد. خندید و ادامه داد:

- همیشه یه ارتباطی رو بین خودم و تو حس میکردم. یه ارتباطی که مارو به هم پیوند می  
داد. مرور زمان هیچوقت احساس من رو کم رنگ نکرد، بلکه روز به روز، سال به سال محکم تر  
می کرد. تازگی همش اضطراب داشتیم که نکنه آخرش یکی بیاد و دل تورو ببره. راستش نمی  
دونم برای آینده کسی رو به غیر از تو در کنارم داشته باشم. همینطور خدایی نکرده نمی تونم  
کسی رو به غیر خودم در کنار تو ببینم.

یه شاخه از گل‌های گلدون برداشت و گذاشت جلو دستم. آخ قلبم. اون لحظه فهمیدم که این فقط مرتضی پسر عمه ام نیست. باز گفت:

- حالا چرا نیگام نمی کنی؟

نیگاش کردم. بهم لبخند زد و گفت:

- برو با خودت فکر کن. اگه خدایی نکرده خواستی جواب نه بدی باید متقاعدم کنی. باشه؟

هیچی نگفتم، چند لحظه بعد برای ختم جلسه گفت:

- خوب چایی تو بخور هر وقت حالت خوب شد بریم.

چایی مون رو خوردیم. تا وقتی من پا نشدم اونم نشسته بود و هیچ عجله ای هم نداشت. فقط نگاهم می کرد. گاهی که بهش نگاه می کردم بهم لبخند می زد. وقتی دوباره تو ماشین نشستیم و راه افتادیم تا خونه حرف زد ولی راجع به این موضوع و حالا که دارم برات می نویسم اصلا یادم نمی یاد اون چی می گفت. وقتی جلو خونه پیادم کرد ازش تشکر کردم. برام لبخند زد و گفت:

- قابل شما رو نداره. به امید دیدار.

اومدم خونه. حالا کی عصر شد و چطور مسیر مطب رو رفتم و کی رسیدم اونجا، نمی دونم چند مرتبه زنگ اتاق خانم دکتری نشنیدم. بار آخری از اتاقش اومد بیرون زل زد بهم و گفت:

- چیه خانم. اینجا نیستی؟

وقتی دید همین جوری گیج و مات بهش نگاه می کنم، دستاش رو جلو چشمم تکون داد و پرسید:

- آهای پرپسا. خواستگار برات اومده؟

خندم گرفت. بیچاره سرش رو تکون داد و گفت :

- خدا بخیر کنه. دختره حسابی بهم ریخته.

خلاصه اگه خانم سعادت جلو دستم بود خفش می کردم چونکه نمی تونم گوشه‌ی رو بردارم و باهات حرف بزنم. به محض اینکه نامم به دستت رسید بی خیال مزاحمت بشو بیا تلفن بزن تا قرار ی توی پارک بذاریم. به خدا اگه نبینمت گلوم غده در میاره. حالا یه ذره راحت و سبک شدم ولی تا نامه به دستت برسه طول می کشه فعلا می خوام اگه بشه بخوابم روی ماهت رو می بوسم.

فدات بشم پرپسا.

رویا نامه را بست و لبخند زد. مرتضی بالاخره کار خودش را کرده بود، از نامه‌ی پر احساس پرپسا مشخص بود که دلش داره نرم میشه. نگاهی به تلفن کنار تختش انداخت دلش برای صحبت

کردن با پریسا که مطمئنا حالا خونه بود مالش رفت، ولی نمیشد. با خودش عهد کرده بود. اصلا نباید جانب احتیاط رو از دست می داد. تنها راه آماده کردن دفتر و قلمش بود، پریسا را کنارش دید.

گرمترین سلام به عاشق نو پای دیوونه

همین الان ساعت سه بعدازظهره و من تازه نامه ی تورو خوندم. با اینکه امروز حالم خوب نبود ولی با خوندن نامه ی قشنگت حالم عوض شد. برات خوشحالم البته برای هر دوتون، بهت تبریک میگم، عزیزم تو عاشق شدی. دیگه مقاومت نکن، گرچه نمی تونی مقاومت کنی. آخرش نقشه های مامان و عمه جونت نتیجه داد. باید به اونا هم تبریک بگم. ولی من خبر خوبی ندارم. متاسفانه باید به اطلاعات برسونم که باید بیرون رفتنم را باز هم کمتر کنم. به گمانم کم کم باید به نامه های هفتگی قانع باشیم. امروز بالاخره معلوم شد که پسر همسایه مون لال نیست. جسارت به خرج داد و سلام کرد، تازه پررو جواب سلامشم می خواست. فعلا نمی خوام خودمو باهات درگیر کنم. پسره ارزش نداره می دونی که من از اینجور مسایل نمیترسم تنها چیزی که هست نمی خوام برای همسایه ها سوژه بشم. به همین دلیل تصمیم گرفتم مدتی اگر بتونم و طاقت بیارم خودم رو تو خونه زندونی کنم. بلکه پسره کوتاه بیاد، بیچاره کار و زندگیشو گذاشته و دنبال من راه افتاده. دیگه نامه ها رو هم میدم خدمتکار پست کنه. عمه جون رو هم در جریان گذاشتم که نگران نشه به هرحال ازت می خوام هر اتفاقی افتاد بازم برام بنویسی. بی صبرانه منتظرم.

به امید موفقیت تو رویا

چند روز ملال آور گذشت و رویا بیرون نرفت. وقت آزادش را در حیاط و داخل اتاقش میگذراند، کتاب میخواند ، تلویزیون تماشا میکرد ، آهنگ گوش می داد و خستگی دلش را هر روز در نامه ای تازه برای دوستش می نوشت و توسط خدمتکار برایش پست میکرد. تا اینکه هوای شنیدن صدای عمه طاقتش را تمام کرد. مخصوصا که آن روز هوای ابری پاییزی قدم زدن میطلبید. بدجوری خسته شده بود. خودش را مثل یک پرندۀ ی توی قفس میدید. باید میرفت دلش می خواست هر طور که شده با عمه صحبت کند. خودش را آماده کرد که اگر پسر مزاحم چیزی گفت یکی بزنه توی گوشش و راحت بشه. برای احتیاط صبر کرد تا نیم ساعت از ده بگذرد و مزاحم فکر کند او امروز هم بیرون نمی رود وقتی پا به کوچه گذاشت مثل زندانی که تازه آزاد شده با خوشحالی به اطرافش نگاه کرد و نفس عمیق کشید و راه افتاد. تا سر دومین کوچه خبری نشد. یک ماشین از روبرو وارد کوچه شد و در همین لحظه جوان مزاحم از منزلش خارج شد و مستقیم به طرف رویا به راه افتاد. ماشین هم به او نزدیک میشد. رویا متوجه تابلو فرودگاه روی آن شد ، فکر کرد حتما یکی از همسایه هاست که از سفر برگشته . به هیچ وجه نمی خواست کسی پسر همسایه را در حال صحبت کردن با او ببیند. مزاحم نزدیک میشد در یک لحظه رویا تنها راه ممکن را برگشتن دید اتومبیل هم که به کنارش رسیده بود و قصد مستقیم رفتن را داشت ناگهان بدون زدن راهنما یا دادن علامتی راهش را به طرف او کج کرد. رویا که بادستپاچگی تقریبا در حال فرار کردن از دست مزاحم بود خودش را به سرعت عقب کشید و همین هم باعث شد که پایش روی لبه ی پیاده رو به شدت پیچ بخورد و به زمین بیفتد. از شدت درد چشمانش را بست و صدای ترمز اتومبیل را شنید. مرد مزاحم با دیدن این صحنه به طرف رویا دوید ، ولی وقتی راننده و مسافر



اتومبیل پیاده شدند با دیدن مسافر ، درجا ایستاد و با احتیاط برگشت. راننده هراسان جلو آمد و پرسید:

- چی شد خانم؟

رویا که مچ پایش را محکم فشار میداد با غیظ به طرف او برگشت و جواب داد:

- می خواستی چی بشه آقا ، این چه طرز رانندگیه؟

در همین حال مسافر که مردی قدبلند ، جوان و خوش تیپ بود جلو آمد و گفت:

- معذرت میخوام خانم. تقصیر من بود از کوچه می گذشتیم که من فهمیدم اشتباه میکنم و داریم رد میشیم و یک دفعه آقای راننده رو منحرف کردم.

در حینی که او صحبت میکرد توجه رویا به او جلب شد. چهره به نظرش آشنا آمد ولی با همان غیظ گفت:

- حالا تقصیر شما یا ایشون، کارتون اشتباه بود. ممکن بود به جای من یک بچه اینجا بود و نمی تونست خودش رو عقب بکشه. مرد جوان جلوتر آمد و گفت :

- درست میگوید. بازم معذرت میخوام اجازه میدید کمکتون کنم.

رویا که بشدت درد بر عصبانیتش افزوده بود به او توپید:

- نه خیر ، خودم میتونم پاشم.

با زحمت زیاد دستش را به درخت گرفت و ایستاد، ولی تا یک قدم برداشت درد نفسش را بند آورد . رنگ صورتش بشدت پریده بود. مرد جوان دوباره گفت:

اجازه بدید شمارو به بیمارستان ببریم.

رویا که چاره ای جز کمک گرفتن نداشت کمی ملایم تر جواب داد:

- نه فکر نمی کنم مسئله مهمی باشه. شما فقط لطف کنید و منو جلو منزل که کوچه بعدیه برسونید.

مرد جوان در ماشین را باز کرد و محترمانه دستش را جلو آورد. رویا بدون اینکه به او نگاه کند دستش را به در ماشین گرفت و به زحمت داخل آن نشست. مرد جوان متحیرانه شانه بالا انداخت ، در را برای او بست و خودش کنار راننده نشست و به راه افتادند. با راهنمایی رویا وارد کوچه شدند. وقتی نزدیک منزل رسیدند، مرد جوان برگشت و با تعجب به رویا نگاه کرد و پس از مکث کوتاه لیخنند زد. رویا با ناراحتی صورتش را برگرداند. مرد جوان به در حیا اشاره کرد و پرسید:

- منزل شما اینجاست؟

رویا با تکتن سر بله گفت. اتومبیل ایستاد. مرد جوان پیاده شد، درب سمت رویا را باز کرد. رویا با زحمت بیرون آمد و با تعجب دید که راننده وسایل مسافرش را از صندوق عقب بیرون می آورد. مرد جوان زنگ را فشرد و بعد از صحبت در باز شد، راننده دوباره از رویا که مبهوت مرد جوان را می نگریست معذرت خواهی کرد، داخل ماشین نشست و برگشت. مرد جوان به رویا نزدیک شد و با لبخند پرسید:

- یقیناً شما خانم امینی هستید، بله؟

رویا گیج از درد و از اینکه تازه فهمیده بود تازه وارد کیست، به خودش فشار آورد و فقط سرش را تکان داد. مرد جوان تعظیمی کوتاه کرد.

- من هم پارسا سعادت هستم و از آشنایی با شما خوشوقتم.

رویا شرمنده در حالیکه گونه هایش رنگ عوض کرده بود، سرش را پایین انداخت.

- معذرت می خوام. من شمارو نشناختم.

- اوه خواهش می کنم. شما طبیعی ترین عکس العمل رو نشون دادید.

در همین موقع زهرا که صدای پارسا را از پشت آیفون تشخیص داده بود، دوان دوان از حیاط وارد کوچه شد و از دیدن آنها با هم متعجب ایستاد. پارسا برگشت ، به او نگاه کرد و خندید.

- سلان زهرا خانم. حالت چطوره؟

زهرا به خود آمد و شرمنده پاسخ داد:

- سلام از ماست آقا. ببخشید بی خبر اومدن شما هولم کرد.

پارسا با خنده گفت:

- مگه بی خبر اومدن من هول داره؟

سپس اشاره به رویا کرد و ادامه داد:

- شما به خانم کمک کنید پاشون پیچ خورده. خودم وسایل رو میگذارم توی حیاط بعد بیایید برشون دارید.

صبر کرد تا رویا و زهرا که زیر بغل او را گرفته بود وارد شدند، پشت سر خودش وارد شد چمدان ها را داخل حیاط گذاشت و در را بست. خدمتکارها که از ورود آقا مطلع شده بودند، حیرت زده بیرون آمدند و با دیدن وضع رویا به طرفشان آمدند. دوروبرشان پر شد. پارسا با مهربانی با یک یک آنها احوالپرسی کرد و وقتی نگاه متعجبشان را دید گفت:

- چرا نگاه میکنید. خوب کمکشون کنید و بیاریدشون خونه.

رو به زهرا کرد و پرسید:

- مامان حالش چطوره؟ کجاست؟

زهرا هیجان زده پاسخ داد:

- الان وقت خوابشونه. تورو خدا اول اجازه بدید من ازشون مژدگانی بگیرم.

پارسا خندید و گفت:

- باشه برو ولی فعلا مزاحم خوابش نشو.

سپس به آشپز که خانمی مسن بود گفت:

- مادر جون ، یادمه در مسائل استخون و دررفتگی وارد بودید. لطفا خانم امینی رو ببرید توی اتاق ، پاشون رو معاینه کنید ، ببینید اگر مسئله مهمی داره زودتر ببریمش بیمارستان.

چند نفری کمک کردند رویا را به اتاق نشیمن بردند. پارسا بیرون ایستاد و آشپز که پارسا از بچه گی او را مادر جون میخواند پای رویا را بررسی کرد ، با آب گرم ماساژ داد و آن را بست. سفارشات لازم را به رویا داد و از اتاق بیرون رفت. در جواب سوال پارسا گفت:

- خدارو شکر در نرفته. فقط به شدت پیچ خورده. حالا بستمش ، دردش هم کم شد. تا فردا صبح کاملا خوب میشه.

پارسا چند ضربه به در اتاق زد و پس از چند لحظه وارد شد. رویا می خواست بایستد که به خواهش او این کار را نکرد. پارسا روی مبل روبه روی رویا نشست و پرسید:

- چطورید؟ هنوزم دردش زیاده؟

رویا با شرمندگی سر به زیر انداخته بود.

- نه حالا که بستش درد خیلی کمتری دارم. متشکرم.

پارسا به پشتی مبل تکیه کرد نگاهی دقیق تر به او انداخت و لبخند زد:

- پس خانم امینی که مامان اینقدر تعریفشون رو می کرد که خیلی مهربان و خوش اخلاقه شما هستید؟

مکت کرد و ادامه داد:

- از شما انتظار نمی رفت بد اخلاقی کنید.

رویا نگاهش را به زمین دوخت و از شدت خجالت سرخ شد.

- خواهش می کنم شرمنده نفرمایید.

پارسا لبخند زد. خوشش می آمد عمدا سر به سر این دختر خوشگل بگذارد.

- بگذریم. مایلم بیشتر باهاتون آشنا بشم. شما فقط پرستاری خوندید؟

- بله

- خانواده چطور؟

- پدر و مادرم سال گذشته فوت کردند. تنها فرزند خانواده بودم و با عمه ام زندگی میکنم.

- برای پدر و مادرتون متاسفم. از لحاظ کاری مشکلی ندارید؟ سابقه کاری چطور، دارید؟

- خیر سابقه ی کاری ندارم. اولین تجربه و شکر خدا مشکلی ندارم. خانم سعادت خیلی مهربان.

زهرا با زدن چند ضربه به در وارد شد و به پارسا گفت:

- می تونید تشریف بیارید به اتاق مادرتون. ایشون بیدار شدند.

پارسا از رویا معذرت خواهی کرد. برخواست و به اتاق مادرش رفت. رویا که از این دیدار غیر منتظرانه، هنوز گیج و متحیر بود نفسی به راحتی کشید. ده دقیقه بعد پارسا به اتفاق مادرش به اتاق نشیمن برگشت. رویا به زحمت ایستاد و سلام کرد. خانم که شادمان و هیجان زده آمدن بی خبر پسرش بود، ناگهان چشمش به رویا و پای بسته اش افتاد. در جا خشکش زد و با ناراحتی پرسید:

- چی شده رویا جان؟

پارسا به جای رویا جواب داد:

- خدارو شکر چیزی نیست مامان. خانم امینی میشه گفت تصادف جزیی با ماشینی که منو می آورد کرد. مادرجون پاشون رو معاینه کردن. ظاهرا فقط پیچ خورده.

خانم از رویا خواست بنشیند و خودش هم کنار او نشست و دوباره پرسید:

- چیکار کردی با خودت عزیزم. دردت زیاده؟ اگر فکر می کنی لازمه دکتر خبر کنیم؟

رویا برای آسودگی خیال خانم لبخند زد. پارسا به او نگاه می کرد و برای اولین بار چاله نمکین گونه های او را دید، از سر رضایت لبخند زد. خانم برگشت به او نگاه کرد و گفت:

- چیه. این بلارو سر دخترم آوردی، اونوقت می خندی؟

پارسا که از سوتفاهم به شدت خنده اش گرفته بود پاسخ داد:

- نه مامان قصد بدی نداشتم. ببخشید. درسته که تقصیرکار اصلی ما بودیم ولی لیشون هم کمی مقصر بودند. یک دفعه تغییر جهت دادند.

رویا دریافت پارسا قصد سرزنش دارد. بدون توجه به او رو به خانم کرد و گفت:

- خودتون رو ناراحت نکنید. مادرجون گفت فقط پیچ خورده. الان هم دردش خیلی کمتره. نیازی به دکتر نیست متشکرم.

- خانم دست او را به دست گرفت و لبخند زد، سپس از پارسا پرسید:
- خوب مادر از خودت بگو، تو که به من میگفتی هنوز خیلی مونده برگردی، چطور شد اینطوری بی خبر؟
- پارسا اخم کرد و حالت برخواستن به خود گرفت.
- ناراحتی مامان؟ برم؟
- خانم خندید و جواب داد:
- وای خدا مرگم بده، کی میگه ناراحتم، خیلی خیلی هم خوشحالم، فقط پرسیدم چطور بی خبر.
- پارسا نشست، تکیه داد و پاروی پا گرداند و گفت:
- بهتون نگفتم چون نمی خواستم چشم به راه باشید، دیگه اینکه می خواستم غافلگیرتون کنم، دستش را تکان داد و ادامه داد:
- اینقدر تو کشور غریب موندن برام سخت شده بود که همه ی سعیم رو کردم و یک ترم رو جلو انداختم تا زودتر تموم کنم و بتونم برگردم، الان حدود یک ماهه که درسم تموم شده، توی این یک ماهه همه ی کارام رو انجام دادم و مدرکم رو گرفتم که دیگه لازم نباشه برگردم، از همون جا با وکیل و یکی از دوستانم تلفنی در تماس بودم تقریبا همه ی مقدمات تشکیل یک شرکت راه و ساختمان رو با همین دوستم فراهم کردیم و میشه گفت کارهام روبه راهه.
- تبسمی کرد و ادامه داد:
- خوب شما بگید، ایندفعه بزنم به تخته با در کنار داشتن همچین همدمی از همیشه بهترید، اینطور نیست؟
- خانم به رویا و سپس به پارسا نگاه کرد و با لبخند جواب داد:
- حتما همین طوره، ازت ممنونم که باعثش شدی عزیزم.
- رویا که توجه پارسا را به روی خودش دید خجالت کشید، به خانم گفت:
- معذرت می خوام خانم، من برم لباس عوض کنم.
- خانم که با ناراحتی برخواستنش را تماشا میکرد، گفت:
- میخوای بگم زهرا بیاد کمکت کنه.
- رویا دستش را به دیوار گرفت و سرش را تکان داد.
- نه متشکرم، آهسته راه میرم، مشکلی نیست.

سپس با مکئی کوتاه پرسید:

- اجازه میدید من نهارو توی اتاقم بخورم؟

خانم و پارسا با تعجب به او نگاه کردند و پارسا قبل از مادرش به میز اشاره کرد و جواب داد:

- روی این میز به غیر از من هنوز جا برای چند نفر دیگه هم هست.

رویا با دستپاچگی گفت:

- معذرت می خوام . قصد جسارت نداشتم نظرم این بود که شاید می خواهید با هم راحت باشین. با وجود شما خانم دیگه تنها نیستن.

پارسا اخم کرد:

- لطفا تا مطمئن نشدید نظر ندید. ما با شما هم راحتیم. حالا بفرمایید و برای نهار تشریف بیارید.

رویا با درماندگی به خانم نگاه کرد و خانم سعادت برای دلگرمی او به رویش لبخند زد و در تایید گفته پارسا سرش را تکان داد. رویا در حالی که سعی میکرد آرامش به هم ریخته اش را دوباره باز یابد، با قدم های آهسته و با کمک دیوار به اتاقش رفت. در را بست و خودش را روی تخت انداخت. شوک حاصل از برخورد غیرمنتظرانه ، و جسارت پارسا به شدت ناراحت و عصبی اش کرده بود. تاکنون هیچکس با او اینگونه برخورد نکرده بود، احساس سرخوردگی میکرد و روح حساسش آزرده شده بود. خودش را برای جبهه گرفتن آماده کرد. به هیچ وجه دوست نداشت از کسی غیر از خود خانم دستور بشنود. شخصیت پارسا را نپسندیده بود و در همین برخورد اول او را هم پایه با شهره در نظر گرفت. وضعیت جدید برایش غیرقابل قبول بود. پس تصمیم گرفت با خانم سعادت راجع به فسخ قرار داد صحبت کند. حال دیگر او تنها نبود . برای تلافی رفتار پارسا از همین جا شروع کرد. عملا معطل کرد تا ده دقیقه از ساعت مقرر نهار بگذرد. با خیال راحت لباسی مناسب پوشید. البته برعکس همیشه لباسی پوشیده. خانم سعادت از او خواسته بود که خیلی راحت و آزاد لباس بپوشد. هیچ خدمتکار مردی به غیر از باغبان که هفته ای یکبار به کارهای باغ رسیدگی می کرد مرد دیگری به آنجا رفت و آمد نداشت ولی حالا وضع به کلی فرق کرده بود. پارسا آمده بود که بماند. موهای بلندش را جمع کرد و یک روسری گل بهی را که خیلی هم به پوست روشنش می آمد به سر کرد و از اتاقش خارج شد. خانم و پارسا غذا را شروع نکرده و منتظرش مانده بودند. جلو رفت و سلام کرد. نگاه سرزنش بار پارسا را روی خود حس کرد، ولی بدون کوچکترین توجهی به او از خانم معذرت خواهی کرد و کنارش نشست. قبل از نهار پارسا دوش گرفته و تعویض لباس کرده بود. یک بلوز لیمویی و یک شلوار اسپرت که کاملا متناسب هیکل برازنده اش بود به تن داشت. پارسا بازوان و شانه های درهم پیچیده و عضلانی داشت. در بین صرف غذا زیر چشمی حرکات رویا را می پایید. شیک پوشیدن و همچنین طرز غذا خوردنش که کاملا مبادی آداب اشرافیت بود توجه پارسا را به خود جلب کرده بود.

رویا مثل هر روز به خانم کمک می کرد و با هر اشاره ی او هر چیزی را که می خواست جلو دستش می گذاشت. پارسا در حال ریختن دوغ در لیوانش گفت:

- عالیہ. بوی میهن، خونہ ی پدري، در کنار شما بودن و از همه مهتر غذا و نوشابه ی ایرانی خوردن خیلی لذت بخشه. دلم لک زده بود برای غذای ایرانی و خصوصا قرمه سبزی مادر جون که نمونه ست.

خانم با لذت به او لبخند زد:

- نوش جونت پسر م. خوشحالم که دیگه پیشم می مونی. یادت باشه بعد از ظهر به خاله و عموت تلفن بزنی و از همه مهتر باید به فکر یک مهمونی به افتخار اومدن باشیم. همه می خوان به دیدن بیان. تعیین تاریخش با تو.

رویا خیلی زود دست از غذا کشید و در حال تمیز کردن دهانش با دستمال بود. پارسا که کاملاً متوجه او و همچنین رفتار خصمانه و بی توجهش بود، از مادرش پرسید:

- مهمونتون همیشه کم غذا می خوره مامان؟

خانم نگاهش را به سمت رویا گرداند و جواب داد:

- کم میخوره اما نه این قدر کم. شاید پاش ناراحتش می کنه.

پارسا شانه بالا انداخت و گفت:

- امیدوارم علتش فقط همین باشه.

رویا نگاه گریزنده اش را به سوی خانم کرد و لبخند زد:

- نه ممنونم فقط سیر شدم.

بعد از صرف غذا خانم به پارسا گفت:

- روز خسته کننده ای داشتی عزیزم. بهتره بری استراحت کنی. بعد از ظهر برای صرف چای عصرانه می بینمت.

و با کمک رویا به اتاقش رفت. در حالیکه داروهایش را می خورد از او پرسید:

- نظرت راجع به پسر م چیه؟ عالیہ نه؟

رویا جا خورد و خیلی مودبانه جواب داد:

- بله خانم امیدوارم خدا برای هم حفظتون کنه.

خانم دست رویا را در دستش فشرد و گفت:

- اون تمام دنیای منه. آرزوهای زیادی براش دارم.

با مکثی کوتاه و نگاهی به سر تا پای رویا اضافه کرد.

- اگر خواستی می تونی راحت باشی. من زیاد مقید این موضوع نیستم.

رویا فهمید که منظور او به روی حجابش است، بنابراین با لبخند گرم که خانم عاشقش بود و او را از آنچه بود زیباتر میکرد جواب داد:

- متشکرم . اگه شما اجازه بدید خودم اینطوری خیلی راحت ترم.

بعد از ظهر پارسا با چند تا از فامیل نزدیک تماس گرفت و آمدنش را خبر داد. چند ساعت بعد خاله و شهره و برادر کوچکش آنجا بودند.

شهره مانتویش را در آورد، با تاپی کوتاه و تنگ و شلوار کوتاه و آرایشی غلیظ، حال رویا را دگرگون کرد. همیشه نظرش این بود که خانم هایی که این طور لباس می پوشند به شخصیت بالای زن توهین می کنن. وقتی با پارسا دست داد و روبوسی کرد، پارسا معذب شد به جای شهره رویا خجالت کشید. خاله به خواهرش تبریک گفت و از پارسا پرسید:

- خواهرم میگفت برمی گردی ولی ما فکر نمی کردیم برگشتنی باشی. اونم اینطوری بی خبر. پارسا جواب داد:

- نه خاله. اونجا شاید اسمش خوب باشه و جذابیتش زیاد ولی غربت بیچاره ت می کنه. من میگم هیچ ایرانی پیدا نمیشه که با این فرهنگ قشنگش زندگی در اونجا رو بپسنده. من که نپسندیدم و خوشحالم برگشتم.

شهره با لحن لوس مخصوص به خودش گفت:

- از تو تعجب می کنم پارسا ، انگار نه انگار که یک جوان تیپ جدیدی. افکارت با همه ی جوونها مغایرت داره. من برعکس تو آرزومه برم ولی نمی تونم.

پارسا با لبخندی پر تمسخر جواب داد:

- شاید من خیلی عقب افتاده ام دختر خاله. امیدوارم تو هم به آرزوت برسی و حرف منو بفهمی. مادر شهره پرسید:

- از چی شون خوشت نیومد خاله؟

- از هیچی، خاله. به خدا مهر و صمیمیتی که در اینجا هست یه ذره شو اونجا نمی بینی، نه پدر و مادر میشناسن و نه خواهر و برادر، دیگه فامیل پیشکش. فاصله ی دلهاشون مثل خیابوناشون خیلی زیاده، بی بند و باری هم تا دلت بخواد . به خدا از دیروز که از هواپیما پیاده شدم و هم زبون، اطرافم دیدم دلم باز شد. بسکه با زبون عجیب و غریب اونا صحبت کرده بودم گلوم داشت غده در میاورد.

شهره با خنده ای جلف و بی معنی گفت:

- پس تو خودت نخواستی دل بذاری



- آره چرا که نه، چرا اصلتم رو از دست بدم و کاری که میتونم برای مردم خودم انجام بدم برای غریبه ها انجام بدم.

رویا بدون هیچ کلامی به جرو بحث آنها گوش می داد و لبخندی ملیح به لب داشت. نمی توانست باور کند که پارسا اینچنین فکر بازی داشته باشد. ماندن مهمانها طولانی شد و رویا خسته از رفتارهای کودکانه شهره و اینکه کاملا متوجه بود پارسا بیشتر جلو او عذاب میکشد، بنابراین با اجازه خانم برخاست و از همه معذرت خواهی کرد، وقتی با شهره دست میداد او با همان لوندی که رویا را متشنج میکرد گفت:

- هنوزم بزرگترین مشغولیت فکری من اینه که شمارو کجا دیدم.

رویا در جواب او لبخند زد و پس از خداحافظی محترمانه به اتاقش پناه برد. تنها مسکن برای راحتی افکار درهمش فقط صدای محزون خواننده ی محبوبش بود. به نرمی روی تختش افتاد و گوش داد:

سفر کردم که از یادم بری دیدم همیشه

آخه عشق یه عاشق با ندیدن کم همیشه

غم دور از تو بودن یه بی بال و پرم کرد

نرفت از یاد من ، عشق سفر عاشق ترم کرد

هنوز پیش مرگتم من، بمیرم تا نمیری

خوشم با خاطراتم اینو از من نگیرید

ساعتی را اینگونه گذراند. آرام تر شده بود. به یاد پریسا بلند شد. تنها آرزویش صحبت کردن با پریسا بود. دفتر و قلمش را برداشت گویی پریسا کنارش بود. طی یک نامه مفصل و بلند بالا همه چیز را مو به مو برای دوستش نوشت. مطمئن بود او هم درست مثل خودش از این برخورد غیر منتظرانه و عجیب حیرت زده میشود. با صدای در اتاق به خود آمد. زهرا بود ، خانم احضارش کرده بود. به ساعت نگاه کرد. اصلا گذشت دو ساعت را نفهمیده بود. ساعت نه بود و ظاهرا مهمانها رفته بودند، خودش را در آینه مرتب کرد و به طرف اتاق نشیمن رفت. خانم تنها نشسته بود. با دیدن رویا خوشحال شد و از او خواست کنارش بنشیند.

- تو هم خسته شدی ، آره؟

رویا همراه لبخند دلنشینش پاسخ داد:

- آه نه. اینطوری فکر نکنید. بالاخره جمعیتون فامیلیه و من نمی خوام مزاحم باشم.

خانم اخم کرد:

- تو مزاحمی؟ اتفاقا تا قبل از اومدن تو بسکه تنها بودم هر موقع خواهرم و بچه ها میومدن کلی خوشحال می شدم ولی حالا بودن با آنها برام کسل کننده شده خصوصا که با اومدن آنها تو ازم فاصله میگیری.

رویا دستانش را دور گردن او انداخت و گونه هایش را بوسید قلبش از این همه محبت فشرده شد.

- این نظر لطف شماست. ولی از عمه بیشتر منو لوس میکنید.

خانم سعادت هم متقابلا او را بوسید:

- تو اینقدر خانم و با شخصیتی که با این چیزا لوس نمی شی.

پارسا که بی سرو صدا وارد اتاق شد و آنها را با صمیمیت در آغوش هم دید خوشحال شد. آهسته برگشت و چند ضربه به در زد. رویا به خود آمد و مرتب نشست. گونه هایش قرمز شد خانم به پارسا که آماده بیرون رفتن بود نگاه کرد و پرسید:

- مگه شام نمی خوری؟

پارسا سیبی از روی میز برداشت و در حال گاز زدن جواب داد:

- شما منتظرم نمونید. با همکارم برای بررسی کارها قرار ملاقات داریم. اینطوری که برنامه ریزی کرده فرصت نفس کشیدن بهم نمیده. از همین فردا کار شروع میشه.

خانم لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- این عالیه پسرم. خیلی خوبه فعالیتت رو زود شروع می کنی. سوئیچت رو از زهرا گرفتی؟

پارسا که به سمت در میرفت دستش را بلند کرد و گفت:

- آره مامان. به امید دیدار.

بعد از رفتن او و خوردن شام و پس از خوابیدن خانم رویا به اتاقش برگشت. تا ساعتی را با دیدن تلویزیون سر کرد ولی هنوز خوابش نمی برد. بارانی که بعدازظهر باریده ، هوای پاییزی را مطبوع تر کرده بود. کتابش را برداشت و به حیاط رفت. کمی قدم زد روی آلاچیق نشست و مشغول مطالعه شد. ساعتی گذشت و به انتهای شب نزدیک شد. به محض اینکه قصد برخاستن کرد درب حیاط باز شد و پارسا با ماشینش وارد شد. رویا سعی کرد زودتر خودش را به ساختمان برساند تا برخوردی نداشته باشند، ولی تا از آلاچیق بیاید، جلو درب ورودی به هم رسیدند. پارسا متحیر به او نگاه کرد و پرسید:

- شما هنوز نخوابیدید؟

رویا نمی خواست در حین صحبت چشم در چشم او شود سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه. اما داشتم می رفتم.

پارسا نگاهی دقیق تر همراه با کنجکاوی به او انداخت و گفت:

- نکنه پاتون مشکل داره؟

- نه اتفاقا دیگه اصلا درد نمی کنه.

پارسا به احترام او کنار ایستاد و پس از او خودش وارد شد. دستی به سرش کشید و به طرف اتاقش رفت در همین حال گفت:

- توی این هوای سرد بهتره تن پوش گرمتری بپوشید. ممکنه سرما بخورید.

رویا مجبور شد لبخند بزند.

- بله متشکرم. شب بخیر!

فردا صبح زود که بیدار شد طبق معمول پنجره را باز کرد تا هوای صبحگاهی وارد اتاقش شود با دیدن پارسا داخل حیاط که مشغول ورزش کردن بود پنجره را بست و از گل چیدن منصرف شد و سر میز صبحانه نبودن گل را ، درد پایش بهانه کرد. مشغول پر کردن فنجانها بود که خانم گفت:

- دیشب بهت نگفتم. قرار مهمونی ده روز دیگه برای پنج شنبه شب گذاشته شد، دعوت از مهمونها رو باید به عهده ی خواهرم بگذارم. برای من که مشکله . از قرار پارسا هم که وقت نداره. پس از کمی سکوت با مهربانی ادامه داد:

- می تونم به چیزی بهت بگم. ناراحت نمی شی؟

- حتما نمی شم بفرمایید.

خانم مکث کرد برای چندمین بار می خواست خواهشش را بررسی کند. در همین لحظه تنها فکری که به خاطر رویا رسید این بود که حتما خانم می خواست خواهش کند که او در این مهمانی شرکت نداشته باشد. خانم فرصت ادامه فکر کردن را از او گرفت و با صمیمیت گفت:

- با اینکه هیچوقت در لباس پوشیدنت عیبی ندیدم با این همه ازت می خوام برای مهمونی از همیشه برازنده تر باشی.

رویا شرمنده از فکر خودش و لطف خانم فقط لبخند زد. خانم ادامه داد:

- ازت خواهش میکنم هر چی دوست داری بخری.

رویا فنجانش را روی میز گذاشت، دستش را روی دست او گذاشت و با همان لبخند جواب داد:

- ولی من میخوام زودتر از شما خواهش کنم منو از شرکت در این مهمانی معذور کنید.

خانم دستش را به سرعت از دست او بیرون کشید و به نشانه مخالفت تکان داد:

- نه نه می خوام که حتما باشی.

رویا ملتمسانه نگاهش کرد، باید خواهشش را همین جا عنوان می کرد. بنابراین گفت:

- من هم می خواستم مطلبی رو به شما بگم. اجازه می دید؟

خانم با شک به او خیره شد و گفت:

بگو عزیزم.

رویا سرش را پایین انداخت، به گلهای قالی خیره شد و آهسته و شمرده گفت:

- شما با وجود برگشتن پسر تون دیگه تنها نیستید موندن من رو در اینجا لازم می دونید؟

خانم چهره درهم کشید و بدون مکث با ناراحتی پاسخ داد:

- چطور این حرفو میزنی. مگه نمیدونی ناراحتی می کنی؟

- نمی خوام ناراحتتون کنم ولی آخه شما منو واسه تنهایی تون می خواستید. حالا شکر خدا تنها نیستید.

به جای خانم صدای پارسا را از پشت سرش شنید:

- مادرم هنوز هم تنها هستند خانم. من دیشب بهتون گفتم که، کارام از همین امروز شروع میشه و شاید تا شب نتونم خونه بیام. حتما بودن شما لاف تا زمانی که قرارداد بستید لازمه.

رویا با دستپاچگی به احترامش ایستاد و سلام کرد. پارسا به طرف میز آمد. با اشاره دستش از او خواست بنشیند. خودش روبه روی آنها نشست و برای تغییر دادن مسیر صحبت، رو به مادرش ادامه داد:

- سلام مامان . صبحتون بخیر. حالتون چطوره؟

رویا سرش پایین بود. خانم هنوز از ناراحتی در نیامده بود. با بغض به او نگاه کرد و تا خواست چیزی بگوید پارسا انگشت اشاره را جلو بینی نگه داشت و او را دعوت به سکوت کرد و برای اینکه جو اتاق را عوض کند، فنجان چای را برداشت و گفت:

- خوشحال باش مامان. بعد از این با هم صبحانه می خوریم. عطر چای را بوید و ادامه داد:

- عالی . هیچی چای صبحانه نمی شه.

سپس با عجله صبحانه خورد و در حال خداحافظی گفت:

- برای نهار منتظرم نباشید. به احتمال زیاد وقتم پره.

بعد از رفتن او، هیچکدام دیگر در این باره صحبت نکردند. مسئله حل شده بود. نمی بایست می رفت. رویا آن روز را هم طبق معمول هر روز تا شب به سر کرد و ترجیح داد بیرون نرود. در غیر این صورت ممکن بود عصبانیتش را روی مزاحم تخلیه کند و سر و صدایی که نمی خواست کسی بشنود بلند شود. پارسا تا شب همانطور که گفته بود نیامد و سرمیز شام همه چیز را با آب و

تاب برای مادرش تعریف کرد و رویا فقط شنونده بود. اینطور که پارسا میگفت تمامی کارها که مربوط به او میشد توسط وکیلش انجام شده بود و امروز با شراکت دوستش چند قرارداد امضا شده بود و کارشان از فردا رسمیت پیدا میکرد. رویا آرزو کرد هر چه زودتر زمانی برسد که او هم مشغول به این کار که بسیار هم مورد علاقه اش بود بشود. از همین حالا قلبش برای چنین روزی فشرده شد.

صبح روز بعد رویا پس از خواندن نماز، پنجره اتاقش را باز کرد و آهسته به حیاط نگاه کرد. پارسا نبود احتمال داد که به علت خستگی روز قبل خواب مانده و فرصتی برای ورزش کردن پیدا نکرده. با عجله لباس گرم پوشید و شالش را روی سر انداخت و به حیاط رفت. به سرعت دسته گلی پید و هنگام برگشتن جلو در با پارسا برخورد. هوای سرد اول صبح گونه هایش را گلی کرده بود و رنگ تیره شال آن را بیشتر نمایان می کرد. سلام داد. پارسا نگاهی تحسین برانگیز به پوست شیشه ای و گونه های گل انداخته او کرد و با صمیمیت جواب سلامش را داد. از جلو در کنار نرفت. یک غنچه رز قرمز را از بین دسته گل جدا کرد. جلو بینی گرفت و بو کرد و با نفس عمیق آنرا بیرون داد و در حالی که گل را دوباره لابه لای گلها می گذاشت گفت:

- از دیروز نتونستم تنهایی ببینمتون و بگم مادرم خیلی به شما علاقمند شده. لطفا ناراحتش نکنید.

رویا که چشمش را میان گلها دوخته بود آهسته جواب داد:

- من هم ایشون رو دوست دارم و نمی خواستم ناراحتشون کنم. قصد بدی نداشتم.

پارسا ادامه نداد. دستش را بلند کرد و از او فاصله گرفت. همان جمعه که پارسا تعطیلی داشت و خانم تنها نبود، رویا به بهانه آوردن لباس مناسب مهمانی مرخصی گرفت که به منزل عمه برود و خانم از او قول گرفت که شب به موقع برگردد، بعد از دادن داروهای صبح برای جلوگیری از هر برخوردی با مزاحم اژانس گرفت و مستقیم به منزل پریسا رفت و او را که هنوز خواب بود غافلگیر کرد.

پریسا وقتی که با صدای او که کنار تختش ایستاده بود بیدار شد. فکر کرد خواب می بیند، چشمهایش را مالید ولی هنوز به چیزی که می دید اعتماد نداشت همدیگر را در آغوش گرفته بودند و در اتاق می چرخیدند. مادر پریسا میان چهارچوب ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد و می خندید، پریسا جلو مادرش ایستاد و در حالیکه چشمانش از خوشحالی برق میزد گفت:

- مامان یکی میزنی توی گوشم.

مادرش با تعجب پرسید:

- نه مامان فقط میخوام مطمئن بشم که بیدارم. مادرش به رویا نگاه کرد و هر دو خندیدند. در حال رفتن هنوز هم می خندید. رویا دست او را گرفت و هر دو روی تخت نشستند، رویا از مرتضی پرسید. پریسا با غصه سرش را تکان داد و گفت:

- خودمم گیجم نمیدونم چه مرگمه. اونم دیگه از اون روز نه اومده و نه زنگ زده فکر می کنم فعلا می خواد راحتم بذاره تا با خودم کنار بیام.

دست رویا را که در دستش بود فشرد، سرش را پایین انداخت و چند لحظه بعد که دوباره او را نگاه کرد چشمانش از اشک برق میزد، با بغضی که گلویش را می فشرد ادامه داد:

- ولی دلم... دلم برایش تنگ شده.

سرش را روی شانه رویا گذاشت و بغضش ترکید. رویا محکم او را به خود فشرد و ساکت ماند. چند دقیقه بعد، وقتی از هم فاصله گرفتند و نگاهشان به هم خورد هر دو به صدای بلند شروع به خندیدن کردند. رویا گونه پریسا را نوازش کرد و گفت:

- دیوونه عاشق. من که بهت می گفتم ، اما تو اصرار داشتی هم خودت و هم اون بیچاره رو اذیت کنی تا بفهمی . خوب مامانت چی میگه؟

پریسا اشکش رو پاک کرد و گفت:

- همه چیزو میدونه ولی هنوز هیچی نگفته. فقط گیج بازی هام رو که میبینه می خنده. آخ رویا کاشکی میتونستم بیشتر ببینمت. هیچ کس مثل تو آرومم نمی کنه.

رویا برای اینکه او را از آن حال در بیاورد گفت:

- بزودی یکی دیگه جای منو توی دلت می گیره و بی خیال من میشی. اون آروم ترت میکنه.

پریسا را بوسید. پریسا گفت:

- هر گلی یه بویی داره. فقط رویاست که رویا می مونه.

سپس یکی زد به پشت رویا و پرسید:

- خوب تو برام بگو. از آقای سعادت ، با همسایه ی خوش تیپت چیکار میکنی بعد از اون جریان هنوزم باهات حرف میزنه؟

- اوه نگو یادش می افتم عصبی میشم به خاطر مردک بیشعور اون اتفاق افتاد جرات نمی کنم از دستش بیرون بیام. نه اینکه ازش بترسم. نمی خوام آتو دست کسی بدم وگرنه پدرش رو جلو چشاش میارم.

- حالا چی میگه؟

- هیچی چرند و پرند.

در حالیکه قیافه اش رو عوض میکرد ادامه داد

- خانم قصد مزاحمت ندارم. میخوام اگه اجازه بدید با خانوادم راجع به شما صحبت کنم.

پریسا از تغییر صدا و ادای رویا از شدت خنده به روی تخت ولو شده بود. بعد از کلی خنده پرسید:

- تو چی بهش گفتی؟

- چی میخواستی بگم. گفتم گمشو.

پریسا دوباره نشست و گفت:

از پارسا بگو. اون چگونه؟

- وای باز اون اینقدر مغروره که نگو. خیلی هم پررو تشریف داره. برات که نوشتم وقتی با خانم راجع به رفتن صحبت می کردم چی بهم گفت. عوضی فکر میکنه منم یکی از خدمتکاراشونم، منم اصلا محلش نمیذارم. شکر خدا خیلی هم کم میبینمش. فقط چند دقیقه پای صبحانه. شبها هم معمولا وقتی میاد که خانم خوابیده و منم توی اتاقم.

بعد با شور و هیجان ادامه داد:

- نگفتم. خانم خودش کم بود که بهم اجازه مرخصی نمی داد حالا این آقام بهش اضافه شده. البته مستقیم چیزی نگفت ولی امروز موقع صبحانه خوردن وقتی فهمید تا شب نیستم حسابی به هم ریخت اخماش رفت توی هم و صبحانه اش رو نیمه کاره رها کردو پا شد رفت.

پریسا خندید و شانه بالا انداخت.

- خوب شاید دلش واست تنگ میشه.

- غلط کرده. اون فقط شهره واسش خوبه.

و بعد برای پریسا از مهمانی پنجشنبه آینده و حرفی که خانم راجع لباس زده بود تعریف کرد

پریسا دستانش را به هم قلاب کرد و گفت:

- وای خوش به حالت رویا. کاشکی منم تو این مهمونی بودم.

رویا به زانوی او زد و اخم کرد:

- برو دیوونه. من که اصلا دوست ندارم.

- بسکه تو بی احساسی.

تا ظهر با هم بودند، ولی باز هم مدت برایشان کم بود و از با هم بودن سیر نمی شدند. وقتی رویا قصد رفتن کرد پریسا تا جلو در حیاط او را بدرقه کرد. دستان رویا را به دست گرفت و با نگرانی پرسید:

- رویا تو مطمئنی که انتخابم درسته؟

رویا با لبخندش او را دلگرم کرد و گفت:

- صد در صد مطمئنم عزیزم همیشه این فکر رو بکن که دل او از بین این همه دختر فقط تورو خواسته. تو هم همینطور، حتما دلت بهت دروغ نمیگه.

برای خداحافظی او را در آغوش گرفت و در کنار گوشش زمزمه کرد.

- به خدا توکل کن. همه چیز درست میشه!

پریسا که تازه به یاد مطلبی افتاده بود، با عجله گفت:

- راستی یادم رفت. سه شنبه عروسی پسر عمومه. بعد از این مدت اونجا می بینمش از همین حالا مضطربم. آخ کاشکی می شد مثل همه ی مهمونی هامون تورو هم با خود می بردم.

آژانس جلو در رسید و بوق زد. قلاب دستانشان به زحمت از هم باز شد. رویا در حال رفتن دستش را برای او بلند کرد و داد زد:

- شجاع باش. هر روز منتظر نامه ها و خبرهای خوبت هستم. به امید دیدار.

وقتی به منزل عمه رسید، دختر عمه هایش هم با او رسیدند. خبر آمدن رویا آنها را به آنجا کشیده بود. جمع شلوغ و صمیمی منزل عمه او را به هیجان آورده بود و خیلی به او خوش گذشت ولی متعجب بود که خودش هم دلش برای خانم سعادت و اتاقش تنگ شده بود. از بین انبوه لباسهایش چند دست را که به نظر خودش مناسب تر می آمد انتخاب کرد و شب قبل از ساعت ده دختر عمه اش او را تا جلو منزل سعادت رساند.

قبل از رفتن به اتاق نشیمن به اتاقش رفت لباس عوض کرد و به وضعیت رسیدگی کرد و مثل همیشه با ظاهری آراسته و موقر سر ساعت کنار میز غذا آماده بود. خانم از دیدن او خوشحال بود و مدام از خودش و عمه اش می پرسید ولی پارسا با اخم به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود. رفتارش ناراحتی درونش را نشان میداد. خانم با جدیت گفت:

- تورو خدا سعی کن کمتر مارو تنها بگذاری. نمیدونی امروز چقدر جات تو خونه خالی بود، نبودن تو همه رو کسل و خسته کرده بود.

به طرف پارسا برگشت و از او پرسید:

- مگه نه پارسا؟

پارسا به آنها نگاه کرد و وقتی چهره سرخ از خجالت رویا را دید خندید:

- همینطوره مامان.

وقتی شام می خوردند، خانم از رویا پرسید:

- هر چی لازم داشتی آوردی؟

رویا با چشمانش به او لبخند زد، وقتی می خندید چشمانش برقی به خصوص داشت، ناگهان و خیلی بی مقدمه پارسا به مادرش گفت:

- مامان متوجه چشمای خانم امینی شدید. شبها پر رنگ تره، ولی روزا که نور طبیعی بهش می خوره روشن و عسلی میشه؟



خانم سعادت با تعجب به پارسا نگاه کرد و رویا که تازه یک قاشق غذا به دهانش گذاشته بود از شدت هیجان مقداری از غذا پدید به گلویش و به شدت سرفه اش گرفت، به طوری که صورتش به سرخی زد. نظر هر دوی آنها به سوی او برگشت، پارسا با دستپاچگی لیوانی آب و جعبه ی دستمال را جلو او گذاشت، رویا به زحمت چند جرعه آب نوشید و به محض اینکه نفسش باز شد با یک معذرت خواهی کوتاه اتاق را ترک کرد و تا رسیدن به اتاقش صدای تک سرفه هایش می آمد. خانم دوباره به پارسا نگاه کرد و پرسید:

- این چه حرفی بود زدی مادر. فراموش کردی اینجا ایرانه؟

پارسا که از کارش خجالت زده شده بود، جواب داد:

- باور کنید اصلا منظوری نداشتم. چشمات خیلی جلب توجه می کنه.

خانم سر تکان داد و با ناپاوری گفت:

- شاید تو نظر بخصوصی نداشته باشی، ولی هضمش برای دختری با حیا مثل رویا سخته. طفلکی اومد به ذره غذا بخوره.

بعد از شام پارسا به اتاقش رفت که رویا بتواند بیرون بیاید. رویا که این نیم ساعت را در اتاقش با خود کلنجار میرفت و برای بیرون آمدن مردد بود ناچار برای بردن خانم به اتاق نشیمن آمد و وقتی پارسا را ندید خوشحال شد. دوباره از خانم معذرت خواهی کرد. خانم گفت:

- تو باید ببخشی عزیزم. نتونستی غذا بخوری. بشین به چیزی بخور.

رویا دوباره تا بناگوش قرمز شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه خانم متشکرم کاملا سیر شدم.

خانم لیخند زد:

- پارسا گفت از طرفش عذر خواهی کنم. آخه بچم یادش رفته بود اینجا ایرانه و دخترش حیا دارن. تو هم که ماشاله اینقدر خوشگلی که صدای همه رو در میاری عزیزم حتی با حجاب.

رویا که هنوز سرش پایین بود چیزی نگفت. کمک کرد او را به اتاقش برد. صبح فردا موقع صبحانه پارسا مثل هر روز با نشاط و طبیعی رفتار می کرد، ولی رویا یک لحظه هم سرش را بالا نگرفت و به او نگاه نکرد، حتی برای سلام کردن. خانم سعادت حرکات خنده دار آن دو را می پایید.

چند روز به مهمانی بین خدمتکارها برای انجام دقیق کار شور و هیجان خاصی برپا شده بود. خانم فهیمی هر روز به آنجا می آمد، دستورهای لازم را می داد و می رفت. پارسا صبح می رفت و شب برمی گشت و از برنامه ها بی خبر بود. خانم سعادت مطمئن بود خواهرش که در مهمانی ها یدی طولانی داشت چیزی کم. کسر نمی گذارد. بالاخره روز پنج شنبه رسید. خانم فهیمی از صبح همراه با آرایشگر مخصوص آمده بود که به خواهرش رسیدگی کند. همه مشغول بودند میز و صندلی ها داخل سالن بزرگ پذیرایی چیده شد. میزهای بزرگ مملو از انواع و اقسام میوه ها، شیرینی های خوشگل و هوس برانگیز از بهترین فنادهای تهران بود. گل های تزئینی

که با سلیقه در گوشه و کنار قرار گرفته و نورهای اضافه به سالن جلوه ای دیگر داده بود. بلندگوهای سیستم دار این طرف و آن طرف نصب می شد تا گرمی میهمانی را چند برابر کند. خانم سعادت با نظر رویا و خواهرش لباسی مناسب را از بین لباسهایش انتخاب کرد و هر چه به رویا اصرار کرد که از وجود آرایشگر استفاده کند او موافقت نکرد و خانم برای چندمین بار از او پرسید:

- مطمئنی چیزی لازم نداری. هر چی می خواهی می تونی با پارسا بری بخری.

رویا با لبخند شیرینش او را مطمئن کرد که همه چیز مهیاست و او را با خواهرش تنها گذاشت و از این همه هیاهو به اتاق دنج و ساکتش پناه برد. برای صرف نهار، پارسا که آن روز را به خاطر مهمانی شب زودتر آمده بود، حضور داشت، رویا با اینکه خیلی دوست داشت نهار را در اتاقش بخورد ولی جرات بیان آن را به خانم نداشت. همه ی صحبت ها پیرامون شب و مهمانی بود. رویا فقط شنونده بود. بعد از نهار که خانم را به اتاقش برد، داروهایش را داد و او را خواباند به اتاقش برگشت و تا شب که میهمانها برسند بیرون نیامد.

می دانست شبی طولانی و خسته کننده را در پیش دارد، پس اول با خیال راحت تا ساعتی خوابید، عصر بود که دوش گرفت و بعد از نماز شروع به آماده شدن کرد. موهای بلندش را به صورتی که برای زیر روسری مناسب باشد مرتب کرد و آرایشی ملایم به روی صورتش انجام داد. با وجود صورت زیبایش همین مقدار اندک آرایش زیباییش را چند برابر کرد. از روزی که پارسا آمده هیچ آرایشی نکرده بود و حالا بزرگترین مشکل برایش روبرو شدن با او بود. لباسی که از نظرش خیلی مناسب بود به تن کرد. یک بلوز شیری رنگ با سر آستین های گشاد که یقه اش با توری زیبا چین خورده بود و دامن کرم قهوه ای، تنگ، بلند و بسیار شیک. پشت دامنش با چین های ریز و مرتب دنباله داشت و به روی زمین کشیده میشد. این لباس را سال گذشته که به همراه پدرش به پاریس رفته بود خریده بود. اندام ظریف و متناسبش در این لباس با آرایش ملایم و ماهرانه اش صد چندان شده بود. لباس با اینکه کاملاً پوشیده بود ولی بسیار برازنده و خوش فرم بود. یک روسری کوتاه و خوش رنگ که به رنگ لباس می آمد به سر کرد. برای مطمئن شدن، خودش را در آینه برانداز کرد و راضی شد. به یاد پدرش به آینه خندید پدرش همیشه به لباس پوشیدن او افتخار می کرد. او با اینکه هیچگونه مانعی نداشت درست برخلاف دختران هم طبقه خودش با جلف پوشیدن مخالف سرسخت بود. از اتاقش بیرون رفت. سکوت سالن نشانگر این بود که هنوز هیچکس نیامده. صدای پارسا را شنید که با مادرش صحبت می کرد. هنوز هم از او خجالت می کشید و از روزی که پارسا درباره چشمانش نظر داده بود، یک لحظه هم چشم به چشم او نشده بود بی اختیار برای رویارویی با او دچار هراسی چاره ناپذیر شده بود و لرزش دلش را حس می کرد. وقتی نزدیکتر شد، او را از پشت سر دید. پارسا با کت و شلوار رسمی میهمانی قدش بلندتر و هیکلش ورزیده تر به نظر می رسید. از صدای کفش های رویا پارسا برگشت. برای چند لحظه کوتاه و نفس گیر نگاهشان در هم گره خورد. در آن لحظه چهره رویا از شرمی آمیخته با نشاط جوانی به اوج زیبایی رسیده بود. نگاه گریزانانش را چهره پارسا گرفت و به زمین دوخت و آهسته سلام کرد. پارسا که نمی توانست نگاه تحسین آمیزش را از او بردارد، جواب سلامش را با لبخندی گرم داد و برای داخل شدن او خودش کنار ایستاد و تعارف کرد. رویا وارد شد. خانم با دهان نیمه باز و متحیر به او خیره شده بود. رویا به طرفش رفت، خم شد او را بوسید.

- آه رویا جون. مثل همیشه در لباس پوشیدن ماهری. ماشاله خیلی زیباشدی. امشب تیکه جواهر مهمونی تو میشی.

رو به پارسا که ظاهرا مشغول مرتب کردن گلهای روی میز بود ولی رویا را زیر چشمی می پایید کرد و گفت:

- اینطور نیست پسرم؟

پارسا با لبخند زیرکانه جواب داد:

- همینطوره. اما مواظب جواهرتون باشید که امشب دزد زیاد هست.

گونه های رویا از شدت خجالت رنگ به رنگ شد و بر زیباییش می افزود. خانم که هنوز هم چشم به رویا داشت گفت:

- من که نمی تونم مادر، تو باید مواظبت باشی.

خانم فهیمی که با صحبت های آنها توجهش جلب شده بود از طرف دیگر سالن به سمت آنها آمد. او هم از دیدن رویا دهانش باز ماند و گفت:

- وای چه لباس محشری، چقدر هم بهت میاد.

جلو روسری او را گرفت و پرسید:

- حالا اینم حتما باید باشه رویا جون.

رویا درمانده خشکش زده بود و نمی دانست جلو پارسا چه باید بگوید. خانم به دادش رسید و به جای رویا جواب داد:

- اون اینطوری راحت تره خواهر. گرچه که با روسری خوشگل تر هم شده .

رویا هیجان زده و نزدیک به پس افتادن بود که خانم دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند، صدای زنگ آیفون بلند شد و متعاقب آن شهره به همراه پدر و برادرش وارد شدند، تا آن روز رویا آقای فهیمی را ندیده بود. خانم فهیمی آنها را به هم معرفی کرد. پدر شهره مثل اغلب ثروتمندان چاق و کوتاه، با شکمی برآمده و غبغبی آویزان بود. رویا چهره ی شهره را در صورت پدرش یافت. شهره اول با خاله ربوسی کرد و بعد در حالیکه با رویا دست می داد نگاهی پر از افاده به لباس او انداخت و پرسید:

- قشنگه. از همین جا خریدی؟

رویا با لبخند ملیحش جواب داد:

- بله، ولی قابل شمارو نداره.

شهره دستش را تکان داد و گفت:

- اوه نه، من توی این لباس ها خفه میشم.

سپس به طرف پارسا رفت با او دست داد و جسورانه جلو پدرش با او روبوسی کرد. رویا ظاهراً لبخند میزد ولی حرکات او حالش را بهم میزد. پارسا با ناراحتی به او نگاه می کرد و متوجه لبخند پر تمسخرش شد. شهره برای تعویض لباس خارج شد و وقتی برگشت نگاه متعجب پارسا ، خانم و رویا به روی او خیره ماند. درست برعکس رویا دامنی پوشیده بود که کوتاهی قدش شاید به سی سانت نمی رسید با یک بلوز کوتاه و یقه باز و کفش هایی پاشنه بلند که بندهایش تا زانو کشیده میشد. موهایش را به طرز عجیب آراسته بود. آرایش غلیظش با رژ قرمز جلف تر از گذشته به نظر می آمد. پدر و مادرش با لذت و افتخار به اندام قشنگ و نیمه عربان او نگاه می کردند. جوری با نخوت و لوندی قدم برمیداشت که به جای او رویا خجالت میکشید. پارسا نگاهی به او و نگاهی به رویا می کرد و از مقایسه آنها با هم ، متحیرانه لبخند میزد. کم کم مهمانها از راه می رسیدند و در بدو ورود همه ی توجه ها به سوی چهره ی زیبا، غریب و جوان رویا که از کنار خانم سعادت تکان نمی خورد جلب میشد و خانم سعادت هم با افتخار او را به همه ی مهمان و همدم عزیزم رویا جان معرفی می کرد. هر مرد جوانی که از راه می رسید به بهانه ی احوالپرسی از خانم و عرض تبریک ولی در اصل برای آشنایی و دیدن این مهمان زیبا به آنها نزدیک میشد. پارسا از هر کجای سالن بود خودش را به کنار رویا میرساند به عبارتی مدام در حال آماده باش بود و تا زمانی که میهمان تازه وارد از آنجا دور نمیشد می ماند. با حس عجیبی که برای خودش هم تازگی داشت، نمی خواست نظر هیچ مردی را روی رویا چپ ببیند. خواهر آقای فهیمی به اتفاق همسر ، دختر و پسر جوانش وارد شدند. وقتی خانم ، رویا را به آنها معرفی کرد. سارا دخترشان خیلی ساده و خودمانی به رویا گفت:

- وای شما چقدر خوشگلید. مثل هنرپیشه ها می مونید.

رویا از تعبیر خالصانه او میان جمع خجالت زده لبخند گرمش را تحویل سارا داد و از او تشکر کرد. سارا وقتی چاله های گونه های او را دید بیشتر ذوق زده شد. سامان پسرشان که با وجود نگاه جدی پارسا که کنار رویا ایستاده بود نمی توانست به راحتی او را دید بزند، رو به خانم سعادت کرد و به شوخی گفت:

- خانم می بینم که ماشاله ماشاله هم نشینی با دوست در شما هم اثر کرده از یک سال پیش که دیدمتون خیلی جوانتر شدید.

همه خندیدند سامان که سعی میکرد لحنی جدی داشته باشد رو به پارسای اخمو کرد و گفت:

- خوش به حالت پارسا جون. مامانت عجب دوستای نازنینی داره. مامان من که همه دوستاش از خودش مسن ترن و وقتی میان خونمون من فرارو بر قرار ترجیح میدم.

خنده مانع از ادامه ی اخم پارسا شد رویا هم لبخندی کوتاه زد و سرش را پایین انداخت. به جز پسرها توجه دخترها دورادور به سوی رویا بود، او با زیبایی ساده و متمایزش همانطور که خانم حدس زده بود جواهر مجلس شده بود. پسرها با لذت و دخترها با غیظ و حسرت به او نگاه می کردند. کم کم نوای آهنگ ، مجلس را گرم کرد. اغلب پدر و مادرها نشستند و جوان ها کم کم جفت های رقصشان را پیدا کرده و رقص شروع شد. شهره که از اول شب خودش را به پارسا

چسبانده بود دست او را گرفت و جزو اولین زوج رقصنده بودند. پارسا ظاهرا با شهره بود ولی همه ی حواسش با نگرانی به سمت رویا بود، از طرفی هم حرکات شهره که ازش جدا نمی شد حسابی کلافه اش کرده بود. ناگهان چشمش به سامان افتاد که به رویا نزدیک میشد، با دستپاچگی از شهره معذرت خواست از میدان رقص خارج شد و به طرف آنها رفت. وقتی رسید سامان از رویا تقاضای رقص کرده بود. پارسا با اینکه از طرف رویا تقریبا مطمئن بود ولی هراسان سرش را نزدیک مادرش برد و بسیار هیجان زده مطالبی را که حتی خودش هم نفهمید درباره ی چه بوده به او گفت و به این بهانه منتظر جواب رویا شد. رویا که از حرکات نگران و دستپاچه پارسا کاملا پی به منظورش برده بود با لبخند و لحنی مودبانه به سامان جواب داد:

- متاسفم . من هیچ میونه ای با رقصیدن ندارم.

پارسا نفس راحتی کشید. مادرش با تعجب به حرکات غیر طبیعی او نگاه می کرد. سامان سمج پرسید:

- چطور خانم. از خانمی مثل شما بعیده.

رویا در جوابش فقط لبخندی کوتاه زد. سامان با ناراحتی شانه بالا انداخت و از آنجا فاصله گرفت. پارسا به عنوان تشکر به رویا خیره شد و او با کم رویی جواب لبخندش را داد. از رویا جدا شد و به دور از چشم شهره خودش را به جمع دوستانش رساند. محسن همکار و شریکش در حالیکه از دور چشم از رویا بر نمی داشت ، از پارسا پرسید:

- پارسا من مردم از فضولی. اون خانم خوشگل و متین که کنار مادرت نشسته کیه که همه ی توجه ها رو به خودش جلب کرده؟

پارسا با اخمی غلیظ جواب داد:

- بهتره چشمات رو درویش کنی همکار عزیز.

محسن با اخم او دستمال سفیدی از جیبش بیرون آورد و به نشانه ی تسلیم بالای سرش برد.

- باشه بابا . کی گفته من فضولم. نمی خوام مسائل احساسی رو وارد کارم کنم.

پارسا نتوانست خنده اش را کنترل کند. شهره با ناز به آنها نزدیک شد. نگاه اغواگرش را به او انداخت و دستش را گرفت:

- بیا برقصیم پارسا ، این مهمونی به افتخار توه، باید برقصی.

او را کشید و با خود برد. پارسا ملتمسانه به دوستانش نگاه کرد و آنها خندیدند. تا موقع شام همه مشغول بودند. رویا فقط تماشاگر بود. به غیر از سامان دو مرد جوان دیگر هم به خود جسارت دادند و از او تقاضای رقص کردند. پارسا مطمئن از اینکه او دست نیافتنی است، فقط از دور نظاره گر بود و همانطور که انتظار می رفت، رویا مودبانه آنها را جواب کرد. هر بار نگاهشان با هم تلاقی می کرد رویا نگاه گریزانیش را از او میدزدید. برای شام، پارسا شخصا از مهمانها دعوت کرد. کم کم جلو میز شلوغ شد. انواع و اقسام پلو های رنگارنگ، گوشت و کباب و خورش های

مختلف و ژله های خوشرنگ، روی میز چیده شده بود. هر کس برای خودش ، از هر نوع که مایل بود می کشید. کمی که خلوتر شد، رویا جلو آمد برای خانم سعادت از هر چه می دانست لازم است در بشقابش کشید و برایش برد. برگشت برای خودش بشقابی برداشت. تا دست به کفگیر یکی از دیسها برد سامان را کنارش دید. سامان با تبسمی متملقانه گفت:

- اجازه بدید کمکتون کنم. آستینهای گشادتون مزاحم میشه.

به محض اینکه دست جلو آورد که بشقاب او را بگیرد، دست پارسا جلو آمد بشقاب را گرفت و محترمانه جواب داد:

- دستت درد نکنه سامان جان ، شما از خودت پذیرایی کن من هستم.

سامان نگاهی خصمانه به او انداخت و با لبخندی که به رویا زد از آنها فاصله گرفت. دیگر کاملا برای رویا روشن بود که پارسا دورادور مواظبش است. بدون اینکه به هم نگاه کنند، رویا هر غذایی را که می خواست اشاره می کرد و پارسا برایش می ریخت. وقتی به دستش داد آهسته گفت:

- هر چی خواستید کافیه فقط به من اشاره کنید. باشه؟

رویا بشقاب را گرفت و تشکر کرد. پارسا برای رسیدگی به دیگران از او دور شد. بعد از شام دوباره بساط رقص به پا شد و جوانها پر شورتر از قبل شروع کردند. خانم سعادت با چند نفر مشغول صحبت بود. رویا خسته از این نمایش های تکراری، حالت خفگی داشت، هیچوقت این جور مهمانی ها برایش لذت بخش نبود و همیشه به پدرش میگفت اینها نوعی اسراف و خودنمایی است. مهمانی هایی که با پریسا میرفت بیشتر دوست داشت. خصوصا که خانم ها از آقایون مجزا بودند و او با پریسا تا آخر شب به راحتی می رقصید، از یادآوری آن خاطرات لبخند زد. چشمش به پارسا افتاد و طبق معمول نگاه نگران او را روی خودش دید. بی اختیار به رویش لبخند زد. شهره باز هم او را کشید و با خود برد. فرصت را غنیمت شمرد، هر کس مشغول خودش بود، آهسته از کنار سالن عبور کرد و خودش را به بیرون رساند. نفسی تازه کرد و هوای تازه را استنشاق کرد. سوز سردی وزید، ولی سرما را به هوای خفه سالن ترجیح داد. به طرف آلاچیق رفت، یک صندلی برداشت و کنار استخر نشست و به ماه رقصان میان آب چشم دوخت. حرکات مضطرب پارسا را که از سر شب روی خودش می دید فکرش را درگیر کرده بود و هر دفعه از نگاهش سوزی را حس میکرد، ولی یک دلشوره و تردید عجیب هم به تمام وجودش چنگ می انداخت، پارسا با سرعت فزاینده ای در ذهنش رشد کرده و حالا نظرش با روزهای اولی که او را دیده بکلی فرق کرده بود. از سر شب گرچه پارسا را هر لحظه با شهره دیده بود ولی او را راضی نمی دید و همیشه نگاهش را روی خودش میدید. صدای پایی افکارش را پاره کرد. برگشت. زهرا بود که به او نزدیک میشد. با لبخندی پر معنی کتی را که در دستش بود روی شانه رویا انداخت و گفت:

- آقای سعادت نگرانت بود. کتش رو داد و سفارش کرد زودتر برگردی که سرما نخوری.

زهرا برگشت و رویا را متحیر برجا گذاشت. کت را به دور خودش پیچید، گرماک مطبوع کت و عطر خوشبویش را حس کرد و به روی ماه استخر خندید. هیچ فکر نمی کرد که میان آن شلوغی و

هیاهو کسی بیرون رفتن او را دیده باشد، انگار چشمان نگران پارسا به دنبالش بود. حالا که گرم شده بود اصلا دلش نمی خواست به سالن برگردد، ولی قطعاً خانم و آقای سعادت نگران و ناراحت می شدند. قبل از رسیدن به سالن کت را به جالباسی راهرو آویزان کرد و بعد همانطور که آهسته رفته بود، آهسته برگشت و کنار خانم نشست. خانم برگشت و پرسید:

- نگرانت شدم. حالت خوبه؟

رویا از رنگ پریده خانم مضطرب شد.

- من خوبم ولی انگار حال شما خوب نیست. بهتر نیست سالن رو ترک کنیم؟

خانم دست رویا را برای کمک گرفت و جواب داد:

- درسته. احساس می کنم تپش قلبم زیاد شده. این همه شلوغی و صداها ناهنجار مناسب حال من نیست.

به او نگاه کرد و با مکث کوتاه پرسید:

- تو که ناراحت نمیشی اگه بریم، نه؟

رویا با لبخند گرمش او را مطمئن کرد و گفت:

- نه من خوشحال هم میشم

- پس لطف کن به پارسا بگو بیاد اینجا.

رویا لابه لای میهمانها با نگاه به دنبال پارسا گشت و او را کناری گرم صحبت با دوستانش دید، جلو رفت ولی نزدیک نشد. پارسا او را دید از هم صحبتهایش معذرت خواست و به طرفش آمد.

- چیزی شده خانم؟

رویا به چشم های گیرای او نگاه نکرد. آهسته گفت:

- بله خانم با شما کار دارن. راستی

مکث کرد و گونه هایش گل انداخت. مجبور شد نگاهش کند.

- کت شمارو توی راهرو گذاشتم. از لطفتون متشکرم.

پارسا او را به طرف مادرش هدایت کرد و گفت:

- خواهش می کنم . بفرمایید.

به خواسته مادرش صدای موزیک را قطع کرد. خانم سعادت از مهمانها معذرت خواست و خداحافظی کرد. به همراه رویا سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. پارسا تا بیرون سالن آنها را

همراهی کرد و پس از برداشتن کنتش از راهرو خوشحال از اینکه تن رویا آن را گرم کرده به نزد مهمانها برگشت.

رویا به خانم در عوض کردن لباسهایش کمک کرد و پس از دادن داروها باز هم در کنارش ماند تا زمانی که همه ی مهمانها رفتند و هیاهو تمام شد و بعد از خوابیدن خانم آهسته از اتاق بیرون آمد و در را بست. پارسا را داخل راهرو دید. خستگی از وجودش می بارید. به هم شب بخیر گفتند و به اتاقهایشان رفتند.

روز بعد از مهمانی نامه پریسا رسید.

« سلام به دوست خوب و خواهر عزیزم

در بحرانی ترین مرحله از زندگیم تنهام گذاشتی. کمبودت رو بیشتر از همیشه حس می کنم، تمام وجودم رو بی تو یک خلا بزرگ پر کرده. دلم می خواست کنارم بودی تا همه سنگینی دلم رو برات خالی کنم و سبک بشم. دارم دیوونه میشم. تورو به خدا یه فکری برای من بدبخت بکن، می خوام بینمت. دیشب عروسی پسر عموم بود. ظهری عمه تلفن زد گفت آماده باشید عصری با مرتضی میایم دنبالتون. منم مثل این دختر عقده ای ها تا جایی که می تونستم به خودم رسیدم. مامان که هر دفعه مخالف این کار بود هیچی بهم نگفت. تا باشگاه رسیدیم هر بار که به آینه نگاه میکردم مرتضی بهم لبخند میزد. میدونی رویا جون تا حالا همیشه بی نظر به مرتضی نگاه می کردم و برام مهم نبود، ولی دیشب وقتی با بقیه آقایون مقایسه کردم ، زمین تا آسمون با همه فرق می کرد. مثل شاهزاده ها بود. اینقدر خوش تیپ و باوقار بود که چشم همه ی دخترا دنبالش بود ، داشتم دق می کردم. بعد از شام اومدیم بیرون، همه ایستاده بودند. چونکه از هوای گرم سالن اومده بودم هوای سرد بیرون لرز انداخته بود به پشتم. مثل بید می لرزیدم و صدای دندان هام رو میشنیدم نمیدونم چطور فهمید اومد جلو، من وسط مامان و عمه ایستاده بودم. مرتضی گفت:

- داری میلرزی دختر دایی. بیا بریم تو ماشین بشین.

به مامان نگاه کردم. به جای اون عمه فوری گفت:

- آره عمه تو برو ما هم میایم.

بسکه می لرزیدم دیگه مخالفت نکردم. نرسیده به ماشین در جلو برام باز کرد. نشستم درو برام بست. اومد نشست توی ماشین و بخاری رو زد. هیچی نمی گفت. وقتی می خواست پیاده بشه دیگه طاقت نیاورد. زل زد بهم و گفت:

- خیلی خوشگل شدی دختر دایی.

من سرم رو انداختم پایین. دوباره گفت:

- ولی فکر نمی کنی خیلی جلب توجه می کردی؟ آخه من حسوادم



فهمید دارم آب میشم. پیاده شد و یک ربع بعد با مامان و عمه برگشت. تا عمه رو دیدم در رو باز کردم که پیاده بشم. ولی عمه فوری نشست عقب کنار مامانم و گفت:

- نه تو بشین عمه، من میخوام با زن داداشم حرف بزنم.

با بقیه فامیل راه افتادیم دنبال ماشین عروس و داماد. بزرگترهای فامیل وقتی از کنار ماشین ما می گذشتند. با تعجب و لبخند نگاهمون می کردند. دختر و پسرها هم سبقت میگرفتند و متلک بارمون می کردن. من که مردم از خجالت ولی مرتضی میخندید و براشون دست تکون می داد. مامان و عمه هم هرهر میخندیدن. بالاخره یه شب به یادموندنی شد ولی جات رو حسابی خالی دیدم. یاد عروسی میترا افتادم. یادته تورو هم بردم. چقدر با هم رقصیدیم. دیشب اصلا نرقصیدم. امیدوارم یه روز دوباره با هم باشیم. الان آخر شبه. خوابم نمیرد، دیدم بهتره یه ذره برات درد دل کنم شاید سبک بشم و خوابم بیره. انگار همینطور شده. چشمم گرمه میرم با یاد تو بخوابم. بیشتر برام نامه بده.

فدات بشم پریسا»

نامه را بست و به یاد دل تنگ دوستش و غربت بینشان گریه کرد. خودش هم دل پر دردی داشت ، برای صمیمیت آنها این فاصله ی عمیق خیلی سخت و طاقت فرسا بود. به ساعت نگاه کرد نزدیک چهار بعدازظهر بود. بلند شد . آبی به صورتش زد، پنجره را باز کرد تا هوای سرد بیرون پف چشمانش را بخواباند و بعد به اتاق نشیمن رفت. سه هفته از تاریخ شب مهمانی گذشته بود و رویا خیلی کم پارسا را میدید. فقط صبح چند دقیقه کوتاه کنار میز صبحانه. اینطور که خودش می گفت سرشون به سرعت شلوغ شده و شبها خیلی دیروقت که آنها خواب بودند به خانه می آمد. عمه در نامه ای برای رویا نوشته بود که وکیلش تماس گرفته و پیشنهاد چند کار را داشته و رویا مجبور بود هر چند روز برای تلفن بیرون برود. مزاحمت های غریب آشنا، همانطور ادامه داشت و هر بار تقاضایش را برای صحبت کردن تکرار میکرد و اعصاب رویا را بشدت متشنج میکرد ولی چاره ای نداشت باید با وکیلش صحبت میکرد. در مورد کار چند پیشنهاد داشت که باز هم رویا هیچکدام را قبول نکرد. یک مهندسی بود که میخواست مدیر کل را به عهده داشته باشد که مخالف عقیده ی رویا بود. نمی خواست زیردست کار کند. دیگری مهندسی تازه کار بود که این کار اولین تجربه اش بود.

عصرهای زمستان کوتاه شد و شب زودتر میرسید. یک شب که اولین ساعات اولیه شب را گذرانده بودند و بعد از آن رویا مشغول خواندن کتاب برای خانم بود، برعکس هر شب خیلی زودتر از معمول پارسا با یک بغل کاغذ و وسیله به خانه بازگشت. با خستگی سلام داد و وسایلش را روی میز ولو کرد. به طرف آنها آمد و جواب سلام رویا را داد و از او که به احترامش ایستاده بود خواست بنشیند. خانم پرسید:

- خدارو شکر امشب زودتر اومدی.

پارسا یک شیرینی از روی میز برداشت و بعد از خوردن آن پاسخ داد:

- آره خسته شدم بسکه شبا تا دیر وقت، اونم تهایی اونجا نقشه کشیدم. بهتر دیدم از این به بعد زودتر بیام خونه، هم شام رو با هم می خوریم و هم به کارام میرسم. اینطوری تنها نیستم و خسته نمیشم.

به میز نهارخوری اشاره کرد و پرسید:

- تا گرفتن یک میز بزرگتر برای اتاقم میتونم از یک طرف میز نهارخوری استفاده کنم.

خانم سرش را تکان داد:

- البته که میتونی. ما که سه نفر بیشتر نیستیم. همیشه اونطرف میز خالیه. تا هر وقت دوست داری همین جا بذار.

پارسا به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس برگشت. آن شب شام را با هم خوردند و بعد از آن وسایلس را روی میز پهن کرد و به کمک خدمتکار چراغ مطالعه، صندلی گردان و دیگر وسایل مورد نیازش را به آنجا انتقال داد. همه حواس رویا پیش نقشه های پهن شده بود. از سال گذشته که مدتی را در شرکت یکی از دوستان پدرش برای کسب تجربه کار کرده بود تا حالا از کار مورد علاقه اش فاصله گرفته بود. چقدر دلش می خواست جلو میرفت نگاهی به نقشه ها می انداخت ولی به شدت خودش را کنترل کرد. پس از ساعتی خانم به همراه رویا برای خوابیدن رفتند و پارسا کارش را شروع کرد. یک ساعت بعد که رویا از اتاق خانم بیرون آمد چراغ روشن اتاق نشیمن نشانگر این بود که پارسا هنوز مشغول است. ساعتی از نیمه شب گذشته بود و فکر نقشه های روی میز اتاق نشیمن خواب را از چشمان رویا ربوده بود. این پاو آن پا میکرد و به خودش فشار میاورد که خوددار باشد و از نقشه ها چشم بپوشد ولی نمی شد. ساعت سه نیمه شب بود که طاقتش تمام شد و بلند شد. آهسته از لای در به طرف اتاق نشیمن نگاه کرد. چراغ خاموش بود. نفس راحتی کشید. پاورچین پاورچین به طرف اتاق رفت. فقط چراغ مطالعه را روشن کرد. نقشه پهن بود روی صندلی نشست و به بررسی نقشه پرداخت. دلش پر میکشید که دستی به آن ببرد ولی باز هم خودش را کنترل کرد. پس از مدتی همانطور آهسته به اتاقش برگشت و با رضایت خوابید.

نیمه شب بعد نیز، همان وضعیت شب پیش و اشتیاق به سوی اتاق نشیمن و دیدن نقشه ها بی تابش کرد. این بار با جسارت دستی کوتاه روی آن برد و دلش آرام گرفت. صبح روز بعد هنگام صبحانه زیر چشمی به پارسا که با عجله مشغول جمع کردن نقشه بود متمرکز بود. او یک لحظه کوتاه روی قسمت تغییر کرده مکت کرد و با این فکر که شاید اشتباه میکند از آن گذشت. شب سوم، چهارم و پنجم کم کم نیاز و علاقه ی شدید رسیدن به نقشه ها، کسلی و خسته گی صبح را به همراه داشت.

تقریباً یک هفته گذشته و صبح جمعه بود. خانم در حال خوردن صبحانه با نگاهی دقیق به او پرسید.

- رویا جان چند روزه صبحها مثل همیشه شاداب نیستی. مشکلی داری؟

رویا سعی کرد با لبخند چهره اش را بشاش کند.

- نه خوبم متشکرم.

اینبار خانم از پارسا پرسید:

- پارسا جان شما متوجه این موضوع شدی یا من اشتباه میکنم؟

پارسا با نگاهی مشکوک رویا را برانداز کرد، که فوری گونه های او قرمز شد.

- چرا اتفاقا من هم میخواستم بگم، باز گفتم شاید من اشتباه میکنم.

خانم با ناراحتی دوباره از رویا پرسید:

- نکنه دلت برای عمه جونت تنگ شده؟

مکثی کرد و سرش را تکان داد و با همان ناراحتی ادامه داد:

- همش تقصیر منه. تورو توی خونه زندونی کردم. حتما دلت پوسیده فکر میکنم خیلی خودخواهم که تو رو فقط واسه ی خودم میخوام

رویا دست او را گرفت و با مهربانی گفت:

- نه خواهش می کنم خودتون رو ناراحت نکنید. باور کنید هیچ مشکلی ندارم در کنار شما بودن هم خیلی برام لذت بخشه اینو جدی میگم

- پس چرا اینطوری شدی؟ می خوای با پارسا بری دکتر؟

- باشه اگر نیاز بود حتما این کارو می کنم. شما مطمئن باشید.

پارسا در حال برخاستن از سر میز صبحانه گفت:

- به هر حال اگر مشکلی یا کاری داشتید که از دست من ساخته بود در خدمتم.

رویا تشکر کرد. پارسا روی نقشه دیشب خم شد. با تعجب و دقت به آن نگاه کرد و گفت:

- جالبه شبها که خسته ام یه کارهایی میکنم که خودم حالیم نیست و جالبتر اینکه که همه شون هم عالی از کار در میاد. همکارام حسابی خوششون اومده.

رویا لبخند زد و خوشحال شد. تجربیاتی که سال گذشته از دوست پدرش گرفته بود خیلی خوب و کارساز بود. پارسا به اتاقش رفت و وقتی برگشت آماده ی بیرون رفتن بود. خانم با تعجب و کمی هم ناراحت پرسید:

- امروز که جمعه س بازم میری بیرون.

پارسا جلو آمد، گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

- فدات بشم مامان . ببخشید درست می‌گید. من کمتر به شما میرسم ولی قول میدم کارهام رو تنظیم کنم که کمی با شما باشم. امروز قراره با همکارم یک ساختمان رو ببینم ولی مطمئنا نهارو با شما میخورم.

رویا تا ساعت ده با خانم بود. بعد از خوابیدن او به اتاقش رفت. جلو آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. حق با خانم بود. بی خوابی های شبانه زیر چشمانش را کبود کرده بود. تصمیم گرفت از آن شب ساعت کارش را تغییر دهد. پنجره اتاقش را باز کرد. جمعه زیبایی بود. سرما زمستان را آفتابی گرم پوشانده بود. چند روزی بود به علت خستگی صبحها با خانم می خوابید و بیرون نرفته بود، ولی امروز باید میرفت. هفته ی آینده سالگرد فوت مادرش بود، با توافق عمه قرار بر این گذاشته بودند که برنامه ی عصرانه ای بر مزار پدر و مادرش برگزار کنند و مابقی هزینه را خرج پرورشگاه کنند.

صبر کرد ، دقایقی از ساعت ده گذشت. آماده شد و از خانه بیرون رفت. با وجود آفتاب، سوز سرما را حتی از روی پالتو ضخیمش حس کرد. شانه هایش را جمع کرد و به راه افتاد. امیدوار بود لاقل آن روز را غریب آشنا مزاحمتی برایش نسازد. ولی طبق معمول، مزاحم همیشگی همراهش بود. با دیدن او یک لحظه تصمیم به برگشت گرفت. دلش طاقت نیاورد با عمه باید صحبت میکرد. دلش هم برای پریسا پر میکشید، چاره ای نبود دل به دریا زد و به راهش ادامه داد، مرد جوان خودش را به نزدیک او رساند و گفت:

- سلام خانم!

رویا جواب نداد و قدم هایش را تندتر کرد. مرد جوان مصرانه ادامه داد:

- باور کنید قصد مزاحمت ندارم، خانم فقط یه نظر لطفی ازتون می خوام.

رویا ایستاد و با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:

- چطور قصد مزاحمت ندارید و همیشه مزاحمید. من از دست شما نمی تونم به راحتی بیرون بیام. مطمئن باشید که نمی خوام کسی بفهمه وگرنه تا حالا به پلیس از دست شما شکایت کرده بودم آقا.

و با سرعت بیشتری به راهش ادامه داد. مرد جوان هم به دنبالش.

- من آقا نیستم. اسمم رامینه. اصلا هم دوست ندارم ناراحتتون کنم. به خدا خیلی دوستتون دارم، فقط می خوام بیشتر باهاتون آشنا بشم. خواهش میکنم اجازه بدیدو

وارد خیابان شدند. رویا ترجیح داد جوابش را ندهد. به راهش ادامه داد و مزاحم پشت سرش. چند نفر جلو باجه تلفن ایستاده بودند رویا صبر کرد تا نوبتش شد. حالا به غیر از او و جوان مزاحم کس دیگری نبود. بدون توجه به او جلو رفت. مزاحم رفت و باجه روبروی او ایستاد. قبل از اینکه رویا شماره بگیرد مرد جوان نامه ای را مقابلش گرفت و با التماس گفت:

- لاقل اینو قبول کنید.

چشمان رویا از عصبانیت برق زد و مثل هجوم طوفان غریب:

- شما فکر کردید با کی طرفید. اشتباه گرفتید آقا. اگر همین الان از جلو چشمم دور نشید براتون مشکل بزرگی به وجود میارم.

مرد جوان تا دهان باز کرد چیزی بگوید، چشمانش به پشت سر رویا ثابت ماند. دستی جلو آمد و نامه را گرفت. صدایی آشنا به داد رویا رسید. پارسا بود که در حال پاره کردن نامه رامین گفت:

- مگه نشنیدید خانم چی فرمود؟

سپس نگاهش خصمانه شد و ادامه داد:

- از شما توقع نداشتم آقا رامین. حتما فهمیدید خانم مهمان ما هستند.

رو به رویا که به شدت می لرزید کرد و گفت:

- شما بفرمایید داخل ماشین خانم.

رویا بدون معطلی به طرف ماشین رفت. پارسا چند دقیقه ساکت و پر معنی به رامین که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد تکه های نامه را جلوی پایش انداخت و گفت:

- فقط به حرمت همسایگی ازت میگذرم و توصیه می کنم تکرارش نکنی.

در حال براه افتادن ادامه داد:

- منو خوب میشناسی. بهتره عصبانی نشم.

پارسا با همان عصبانیت داخل ماشین نشست و براه افتاد. از آینه به رویا که عقب نشسته بود نگاه کرد. او هنوز هم می لرزید و نگاهش را به بیرون دوخته بود تا چشمان غضبناک پارسا را نبیند. پارسا بخاری ماشین را زیاد کرد. تا جلوی در هیچکدام کلامی نگفتند. وقتی رسیدند رویا تشکری کوتاه کرد که به زحمت از گلوی بغض کرده اش بیرون آمده کرد و پیاده شد و با سرعت به طرف در حیاط رفت. پارسا پیاده شد و صدا زد:

- خانم امینی.

رویا ایستاد. سرش را پایین انداخته بود. پارسا چند لحظه صبر کرد و سپس با تحکم پرسید:

- مگر شما توی اتاقتون گوشی تلفن ندارید؟

رویا فقط توانست با زحمت سرش را تکان دهد. پارسا با عصبانیتی که به وضوح از صدایش پیدا بود، ادامه داد:

- پس ضرورتی نمی بینم که برای تلفن زدن توی خیابون معطل بشید.

واضح بود با همه ی تلاشی که رویا برای کنترل خودش کرد ولی دیگر نتوانست. دو قطره اشک روی گونه هایش غلطید. چیزی به شدت راه گلویش را می فشرد. باز هم فقط سرش را تکان داد.

پارسا با دیدن اشک ها و حال خراب او بهتر دید بیشتر از این او را سر پا نگه ندارد. با لحنی ملایم تر گفت:

- بفرمایید داخل خانم.

رویا منتظر همین بود. وارد حیاط شد و فاصله اش را تا ساختمان دوید ، به اتاقش رفت در را بست و روی تختش افتاد. بغض گلویش ترکید. دلش نمی خواست پارسا او را در آن وضعیت ببیند و مهم تر اینکه به خودش اجازه داده بود که او را دعوا کند. از ضعف خودش بشدت متنفر بود. تا حالا حتی پدرش هم دعوایش نکرده بود چه برسد به دیگران. دلش داشت می ترکید. بالشت را روی صورتش گرفت تا صدای هق هقش به بیرون نرسد. فقط شانه های گرم پارسا آرامش می کرد ولی هیچکس نبود و همین شدت گریه اش را می افزود. نفهمید چه مدتی را اینگونه گذراند. چند ضربه به در اتاقش خورد و بعد صدای زهرا را شنید:

- خانم امینی تشریف بیارید نهار.

به ساعت نگاه کرد. کمی از دوازده گذشته بود. میدانست که زهرا پس از خبر کردنش بر می گردد. بنابراین با سرعت به طرف در دوید و آن را باز کرد و او را صدا زد. زهرا برگشت و با دیدن چشمان متورم و قرمزش هراسان و متعجب وارد اتاقش شد ، در را بست و پرسید:

- چی شده خانم؟

رویا دوباره بغض کرد. دستش را تکان داد و گفت:

- چیزی نیست فقط... فقط...

زهرا به او نزدیک شد. شانه هایش را گرفت و دوباره پرسید:

- چطور چیزی نیست. چیکار کردی با خودت؟

بغضش ترکید. سرش را روی سینه زهرا گذاشت و به شدت گریست. زهرا دست نوازش به سرش کشید و چند دقیقه ساکت ماند تا او خودش را سبک کند. چند لحظه بعد این رویا بود که از او فاصله گرفت و اشکهایش را با دستمال پاک کرد. زهرا با مهربانی پرسید:

- می تونم کمکت کنم؟

رویا سرش را تکان داد.

- آره ممنون میشم اگر یک جوری نرفتنم رو موجه کنی . با این وضع نمی تونم پیام سر میز. می دونم خانم خیلی ناراحت میشه. بگو سرش درد میکرد اجازه گرفت توی اتاق غذا بخوره.

زهرا دست او را فشرد و بلند شد.

- آره منم فکر میکنم نیومدنت بهتر از اومدنت باشه. یک کاریش می کنم . تو راحت باش غذاتو میارم.

زهرا از اتاق بیرون رفت و او را به حال خودش گذاشت و یک ربع بعد برگشت برایش نهار آورده بود. همانجا ایستاد و مجبورش کرد کمی بخورد و گفت آقا و خانم سعادت خیلی ناراحت شدند. رویا از او خواهش کرد داروهای بعد از نهار خانم را بدهد. بعد از رفتن زهرا تنها کاری که کرد سیستم صوتی را روشن کرد و زیر پتو خزید. بی خوابی شب گذشته و فشار امروز بشدت خسته اش کرده بود. چشمانش را بست و سعی کرد فقط به صدای خواننده گوش دهد:

دلم گرفت از آسمون

هم از زمین هم از زمون

تو زندگی چقدر غمه

دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی

حقه بهت هر چی بگم

من به زمین و آسمون

دست رفاقت نمی دم

امشب از شباست که من

دلم میخواد داد بزنم

تو شهر این غریبه ها

درد رو فریاد بزنم

نزدیک غروب بود که چشمانش را گشود. یادش افتاد که نماز نخوانده پس با عجله وضو گرفت و به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد همانطور نشست روی سجاده، دوباره به یاد اتفاق صبح اشکش سرازیر شد. جلو خودش رو نگرفت. تقریباً شب شده بود ولی او بدون اینکه چراغ اتاق را روشن کند چادر نماز به سر نشسته بود و گریه میکرد. چند ضربه به در اتاق خورد و او را از آن حالت بیرون آورد. با فکر اینکه زهراسبت با صدای بلندی گفت بفرمایید. در اتاق باز شد و همراه با صدای عصا فهمید مهمانش خانم است.

- رویا جان خوابی عزیزم؟

رویا به سرعت بلند شد و برق را روشن کرد. خانم وقتی او را با چادر نماز و چشمان متورم و گونه های خیس دید با نگرانی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده که توی تاریکی نشستنی گریه میکنی؟

رویا نهایت سعیش را کرد که لبخند بزند. کمک کرد و او را روی میبل نشانده. رنگ خانم از ناراحتی پریده بود. رویا تند و تند می گفت:

- به خدا هیچی نیست. خودتون رو ناراحت نکنید.

چادرش را در آورد. فوراً صورتش را شست و خشک کرد و کنار خانم نشست. خانم سعادت دستان سرد او را میان دستان گرمش گرفت و گفت:

پاشو آماده شو. پارسا می بردت دکتر.

تا این حرف را زد اشکهای رویا دوباره و با همه ی کنترلی که کرد سرازیر شد. سرش را روی زانو گذاشت. با همه ی تلاشش سعی کرد بلند گریه نکند. خانم متعجب تر از قبل ساکت ماند. انگشتانش را میان موهای بلند و ابریشمی او لغزاند، رویا گرمی دستان عمه را روی سرش حس کرد و پس از مدتی آرام گرفت. سرش را بلند کرد، دستانش را دور گردن خانم حلقه کرد و او را بوسید.

- بیخشید ناراحتتون کردم.

خانم با غصه پرسید:

- سرت درد میکنه یا دلت تنگه. میخوای چند روزی بری خونه عمه جونت بمونی؟  
رویا لبخند زد:

- نه شما هم برام مثل عمه هستید. امروز یاد مامان و بابام دلتنگم کرد همین.

خانم با نگاهی موشکافانه به او دوباره پرسید:

- نکنه مشکل مالی یا چیزی دیگه داری به ما نمی گی ، آره؟  
رویا خندید:

- وای خدای من تا کجا فکر کردید. همین کاراتونه لوسم میکنه اونوقت بی خودی اذیتتون می کنم.

خانم نفسش را بیرون داد و گفت:

- خدا رو شکر خندیدی. مطمئنی نمیخوای بری دکتر ، پارسا نگرانته.

با شنیدن نام پارسا و اینکه نگرانه ناراحت شد. با خودش فکر کرد میدونه چیکار کرده اونوقت نگران هم میشه، برای آسودگی خیال خانم بلند شد و دور خودش چرخید.



- ببینید خوبه خوبم هیچ درد و ناراحتی هم ندارم.

بعدش نشست و ادامه داد:

- تنها راهش اینه که امشب رو اجازه بدید توی اتاقم بمونم. قول میدم فردا صبح سرحال و روبراه باشم، البته برای داروهای شب میام.

خانم دست رویا را برای کمک گرفت و درخواست و گفت:

- نه نه اصلا اجازه نمیدم تو تاریکی تنها بشینی و گریه کنی. اینطوری حالت بدتر میشه تا یک ساعت دیگه میای پیش ما.

تا رویا خواست چیزی بگوید خانم دستش را بلند کرد و اجازه ی ادامه صحبت را نداد. با رفتن خانم رویا روی مبل ولو شد. واقعا دلش می خواست لاف آن شب پارسا را ببیند ، ولی انگار چاره ای نبود.

نماز شبش را هم خواند. تازه آماده شده بود که زهرا آمد و در زد.

- خانم کارت داره. بهتر شدی؟

رویا با لبخندش او را مطمئن کرد:

- آره خوبم. ازت ممنونم.

و با او از اتاق بیرون رفت. پشت در اتاق نشیمن ایستاد و به میز نهارخوری نگاه کرد. پارسا را ندید خانم تنها بود. کمی راحت شد. جلو رفت و به خانم سلام کرد. خانم جواب سلامش را داد و گفت:

- پارسا فهمید دلتنگ بودی خیلی ناراحت شد. رفت ماشین رو آماده کنه و خواست منو شما هم آماده بشیم تا بیرتمون بیرون.

- ولی خانم....

خانم ادامه داد:

- ولی نداره. ازت خواهش می کنم آماده بشی باهاتش بری وگرنه میاد منو هم مجبور میکنه باهاتون بیام. هوا سرده. درسته تو ماشین گرمه ولی تا همون جلوی حیاط بیام میدونم که مریض میشم. هم برای شما و هم برای خودم دردمر میشم..

رویا با ناراحتی آشکار گفت:

- تورو خدا خانم منو معذب نکنید. برام سخته.

خانم ناراحت تر از او نگاهش کرد:

- به خاطر من برو باشه؟

تحمل نگاه ناراحت او و روی اصرار بیشتر از این را نداشت. با ناچاری سرش را تکان داد. خانم لبخند زد و رویا به اتاقش رفت. توی آینه نگاه کرد. چشمانش هنوز متورم بود. دلش نمی خواست پارسا بفهمد که او تمام روز را مثل بدبخت ها گریه کرده. صورتش را دوباره با آب سرد شست و خشک کرد. پنکیک زد و گونه هایش را کمی قرمز کرد تا رنگ پریدگی صورتش را بپوشاند. لباس پوشید و قبل از رفتن، به اتاق نشیمن رفت و از خانم خداحافظی کرد. جلو در پارسا با ماشین روشن ایستاده بود. رویا در عقب را باز کرد. نشست و آهسته سلام کرد. پارسا جواب سلامش را با خوش رویی داد و پرسید:

- پس مامان چی ، نمی یاد؟

رویا سعی کرد خوددار باشد. با غرور جواب داد:

-نه ایشون از من خواهش کردند با شما بیام.

پارسا از لحن صدایش فهمید که سر ناسازگاری دارد. برگشت و با تعجب نگاهش کرد. رویا با همه ی تلاشش نتوانسته بود ورم دور چشمانش را بخواباند.

- پس چرا شما اونجا نشستید؟

- برای اینکه اینطوری راحت ترم.

پارسا با غیض گفت:

- مگه من راننده ی شخصی توئم که عقب نشستید؟

رویا با جسارت جواب داد:

- نه خیر ولی نسبتی هم باهاتون ندارم که جلو بشینم.

پارسا با عصبانیت به جلو رویش خیره شد. راه نیفتاد و صبر کرد تا عصبانیتش فرو کش کند بعد از چند دقیقه پیاده شد. در سمت رویا را باز کرد و منتظر ماند. رویا ناچار با کمی تاخیر پیاده شد. پارسا در جلو را برایش باز کرد و وقتی نشست در را برایش بست. خودش هم نشست و به راه افتاد. در بین کاستها گشت و یکی را گذاشت. در این مدت آشنایی هر وقت از جلو اتاق رویا می گذشت صدای همین خواننده را می شنید و پی به علاقه اش برده بود. صدای خواننده و همان آهنگی که رویا خیلی دوست داشت در ماشین پیچید:

هر کس به تمنای کسی غرق نیاز است

هر کس به سوی قبله خود رو به نماز است

هر کس به زبان دل خود زمزمه سازد

با عشق درآمیخته در راز و نیاز است

ای جان من تو جانان من تو

در مذهب عشق ایمان من تو

هیئات که کوتاه شود با رفتن جانان

این دست تمنا که به سوی تو دراز است

هوای گرم و مطبوع داخل اتومبیل و صدای غمناک و گیرای خواننده رویا را از خود بی خود کرد و دل تنگش پاره شد. مرواریدهای اشک از گونه هایش فرو غلطید. بی صدا به روبرو خیره بود. پارسا که همه ی حواسش به سوی او بود یک دستمال از جعبه بیرون آورد و به طرفش گرفت. رویا بدون کلامی دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد. پارسا در حال عوض کردن کاست گفت:

- فکر کردم خوشحال میشدید ولی ظاهراً صدای الان مناسب حال شما نیست.

رویا جوابی نداد. یک آهنگ شلوغ تر پخش شد. باز مدتی را در سکوت گذراندند. رویا دیگر گریه نمی کرد و آرام گرفته بود. پارسا دست برد صدای دستگاه را کم کرد و پرسید:

- از من رنجیدید. آره؟

منتظر ماند ولی چیزی نشنید. ادامه داد:

- خیلی متاسفم.

باز هم جوابی نشنید. دوباره بینشان سکوت شد. بی هدف در خیابانها دور میزدند پارسا دوباره پرسید:

- نمی خواهید منو ببخشید و باهام حرف بزنید.

رویا سرش را پایین انداخت و اشک های خشک شده اش دوباره سرازیر شدند. پارسا جعبه دستمال را جلویش گرفت و او یکی برداشت

- خواهش می کنم گریه نکنید. میدونم عصبانی شدم و باهاتون بد صحبت کردم ولی آخه خیلی بهم بر خورد. شما هیچ محدودیتی توی خونه ندارید. با این همه برای تلفن زدن به خیابون میاید. اول اینکه از شما بعیده و دیگر اینکه با این کارتون به ما توهین می کنید.

رویا با صدایی که می لرزید آهسته گفت:

- ولی من قصد چنین جسارتی رو نداشتم.

پارسا از اینکه بالاخره جواب دوستانه گرفته، لبخند زد و گفت:

- پس این کارتون چه معنی میده؟

- نمی خواستم از لطفتون سواستفاده کنم.

- خوب اینطوری که خیلی بدتره. با شخصیت شما نمی خونه که توی صف تلفن عمومی منتظر بمونید. مسلمنه که ممکنه اینچنین موردی پیش بیاد.

مکثی کرد و دوباره پرسید:

- خیلی وقته مزاحمتون میشه؟

رویا با شرمندگی سرش را تکان داد. پارسا ادامه داد:

- پس چرا زودتر به من نگفتید. اگر امروز من زودتر کارم تموم نمی شد و برنمی گشتم چی؟ میخواستید همینطور ادامه بدید؟

- آخه دوست نداشتم شمارو درگیر این مسائل پیش پا افتاده بکنم. بعد از اون امیدوار بودم به زودی کوتاه بیاد و از رو بره.

پارسا با صدای بلند خندید و گفت:

- البته باید بهش حق بدید. کوتاه اومدنش یه ذره سخته. من هم به همین خاطر زیاد بهش سخت نگرفتم. گناه داره بینوا. می شناسمش پسر بدی نیست.

تمام صورت رویا قرمز شد و سرش را پایین انداخت. پارسا در حالیکه می خندید به شوخی ادامه داد:

- کاشکی مثل این داداشای غیرتی فیلمای قدیمی ایرانی چاقو میکشیدم و داد میزدم . مردم دورمون جمع می شدند آهای قیصر بیا که به خواهرت چپ نگاه کردند.

به رویا که هنوز سرش پایین بود نگاه کرد و پرسید:

- ولی به داداش نمی خورم. نه. شاید یه چیز دیگه.

گل لبخند روی لبان خوش فرم رویا نشست و پارسا از دیدن لبخند او که چاله ی گونه های قرمز از خجالتش را بیشتر نمایان میکرد خوشحال شد . بازم خندید و پرسید:

- آشتی کردید؟

رویا قدرت صحبت نداشت. شرم زده سرش را پایین انداخت. پارسا صدای دستگاه را بیشتر کرد و به سرعتش افزود.

- پس به همین مناسبت یه چیزی با هم بخوریم. اجازه میدید؟

رویا با لکنت جواب داد:

- ولی آخه....

- نه اما و ولی نیارید خانم. من امشب به بهانه شما تونستم پیام بیرون. این افتخار رو بدید.

جلوی یک رستوران که نمای زمستانی زیبایی داشت توقف کرد. پیاده شدند و به طرف رستوران رفتند. وقتی وارد شدند گارسون جلو آمد و آنها را راهنمایی کرد. ناگهان رویا با چیزی که دید در جا میخکوب شد. پارسا برگشت و پرسید:

- چرا ایستادید؟

رویا به سمتی اشاره کرد. پارسا برگشت و به آن طرف نگاه کرد. شهره با چند دختر و پسر جوان دور یک میز نشسته بودند و با خنده های بلندشان به شدت جلب توجه می کردند. قبل از اینکه آنها بتوانند عکس العملی نشان دهند، نگاه متعجب شهره به روبشان ثابت ماند و سپس برایشان دست تکان داد. رویا زمزمه کرد:

- وای خیلی بد شد.

پارسا به راحتی جواب داد:

- نه چرا باید بد بشه؟

قبل از اینکه رویا چیزی بگوید شهره به آنها نزدیک شد. با هم دست دادند پارسا با ناراحتی به رویا نگاه کرد. رویا سعی کرد خونسرد باشد و به آنها لبخند زد. شهره گفت:

- چه جالب شما هم امشب اومدید اینجا.

آنها را با خود کشید و گفت:

- بیاید به دوستانم معرفی تون کنم.

پارسا و رویا ناچار بدون مخالفت به دنبالش رفتند. شهره آنها را به هم معرفی کرد، در بین دوستانش سامان پسر عمه اش هم بود که مشتاقانه چشم از رویا برنمی داشت. بعد از معرفی سامان دستش را به طرف رویا گرفت و گفت:

- از دیدار مجدد شما خوشحالم خانم.

رویا با لیخندی کوتاه تشکر کرد ولی دست او را میان زمین و آسمان نگه داشت. همه نظرها به سوی آنها بود. شهره برای عوض کردن مسیر صحبت رو به پارسا کرد و گفت:

- امشب رو با ما باشید. دوستای خوبی دارم. بهتون بد نمیگذره.

پارسا به رویا نظر کرد و او به نشانه موافقت لبخند زد. وقتی نشستند شهره با لحنی مسخره و معنی دار به پارسا گفت:

- بمیرم واسه خاله. غصه میخوره که پارسا اینقدر مشغوله که نمی تونه سرش رو بخارونه.

به رویا چشمکی زد و ادامه داد:

- ولی مثل اینکه خاله زیادی غصه میخوره. زیاد هم به پسرش بد نمی گذره .

رویا قرمز شد و پارسا برای رهایی او با خونسردی جواب داد:

- آره حق با توهه. مامان بیخودی نگرانه.

به رویا نگاه کرد و لبخند زد:

- اتفاقا خیلی هم خوش میگذره.

شهره با دلخوری ساکت شد. یکی از دوست دخترهای شهره از رویا پرسید:

- رشته شما نقشه کشی ساختمانه؟

قلب رویا به یکباره فرو ریخت. پریدگی رنگش را حس کرد ولی سعی کرد لبخند بزند.

- نه من پرستاری خوندم.

دوست شهره با حیرت شانه بالا انداخت و گفت:

- یکی از دوستانم چند سال پیش که مهندسی این رشته رو می خوند با رویا امینی که دختر اون کارخانه داره همکلاس بود. مشخصاتی که می داد با شما مطابقت داشت. سفیدرو، بور با چشمای روشن.

پارسا و شهره ساکت، منتظر جواب او بودند. رویا با وجود هیجان شدید سعی در خونسرد بودن داشت.

- اتفاقا این تشابه اسمی و اینطور که شما میگرد مشخصات چهره خیلی مواقع برای کسانی که دورادور ایشون رو می شناسند سوال برانگیز می شه ولی متاسفانه حتی این خانم رو نمی شناسم.

رویا طبیعی تر از آنچه خودش فکر میکرد جواب داده بود، ولی برای شهره قانع کننده نبود، با وجود اینکه شهره کنار پارسا نشسته بود دستان او را گرفت و سعی کرد با اداهای مختلف توجه او را به خود جلب کند، ولی پارسا بی اختیار تمام توجهش به رویا بود که با لبخندی ملیح و رفتاری متین آنها را نظاره میکرد. به همین خاطر حسادت شهره بیشتر تحریک می شد. تمام مدت نگاه سامان روی رویا ثابت بود گرچه که رویا کوچکترین توجهی به او نکرد. پس از شام که در محیطی دوستانه صرف شد، پارسا که ناراحتی رویا را حس کرد به بهانه کار فردا و به اتفاق رویا خیلی زودتر از آنها خداحافظی کردند. وقتی به طرف منزل میرفتند پارسا خیلی صمیمی گفت:

- با اخلاق های شما جور در نمی یومد ولی ببخشید پیش اومد دیگه ببخشید.

رویا نگاهش کرد:

- نه خواهش می کنم. اینم تجربه ی بود، دور از ادب بود اگه دعوتشون رو رد می کردیم.

بقیه ی طول مسیر را صحبت نکردند، در سکوتی سنگین فقط به صدای خواننده گوش دادند. وقتی رسیدند، رویا برگشت به طرف پارسا ولی بازم به چشمانش نگاه نکرد. تشکر کرد و پیاده

شد. پارسا در جوابش لبخند زد. وقار و حیای این دختر زیبا بیشتر مفتونش می کرد. دیر وقت بود و خانم خوابیده بود. با اینکه ظهر با خودش عهد کرده بود که دیگر به پارسا کمک نکند حالا با رضایت کامل عهدش را شکست. ساعت را برای نیمه شب کوک کرد و با آرامش خاطر خوابید.

شب بعد شهره به اتفاق مادرش به بهانه ی دیدن خاله، ولی در اصل برای لو دادن پسرخاله به آنجا آمد. فکر نمی کرد خاله از بیرون رفتن آنها مطلع باشد. با سر و صدای او پارسا از اتاقش بیرون آمد. شهره به طرفش آمد و دست دادند و شهره مثل همیشه او را بوسید. پارسا نگاهی از سر تقصیر به رویا انداخت و خیلی آهسته به شهره گفت:

- این کارت درست نیست شهره. از تو بعیده.

شهره با گستاخی و با صدای بلند جواب داد:

- از تو بعیده پسر خاله. نا سلامتی اروپا دیده ای. باید با این فرهنگ آشنا شده باشی.

پارسا وقتی دید او از بلند صحبت کردن در این باره واهمه ندارد، بلندتر از او مخصوصا برای اینکه رویا بشنود گفت:

- آره ولی هیچوقت هم فرهنگشون رو نپسندیدم.

شهره لبخند زد و نگاهی معنی دار به طرف خاله انداخت و گفت:

- چطور فرهنگ بیرون رفتن با دخترا رو پسندیدی؟

رویا در جا رنگ به رنگ شد، ولی پارسا کم نیاورد و بدون پرده پوشی جواب داد:

- نه هر جور دختری. خانم امینی فرق میکنه. مهمان ماست و با هم غریبه نیستیم.

خانم سعادت که رنگ پریده ی رویا را دید و پی به منظور شهره برد رو به خواهرش کرد و بلند گفت:

- دیروز حال رویا جون اصلا خوب نبود. ما خیلی نگرانش شدیم. مقصر هم من بودم بسکه نمیداشتم از کنارم جم بخوره طفلکی خسته و دلتنگ شده بود.

برگشت و به رویا که در کنارش بود لبخند زد. خانم ادامه داد:

- این بود که از پارسا خواستم ببرتش بیرون. به زحمت راضی شون کردم که از من چشم پوشی کنن و با هم برن.

شهره با طعنه گفت:

- ظاهرا روش موثری هم برای بهبود رویا جون بود. دیشب که دیدمش خداروشکر حالش خیلی خوب بود.

رویا بیشتر از این ماندن را جایز ندانست. خانم هم اجازه رفتن به او داد. از شهره و مادرش خداحافظی کرد و مثل همیشه از دست شهره به اتاقش پناهنده شد. بهترین فرصت بود، همه ی وقایع را مو به مو برای پریسا شرح داد در یک نامه طولانی که تا رفتن مهمانها وقتش را پر کرد.

چند روز بعد خانم سعادت خوابید، رویا برای قدم زدن به حیاط آمد. آفتاب گرم نزدیک ظهر، لذت بخش بود. در همین موقع پستیچی با نامه پریسا آمد. رویا ذوق زده همانجا روی صندلی آلاچیق نشست و نامه را باز کرد.

« سلام به روی ماهت که فعلا همه رو سر کار گذاشتی.

الهی فدات بشم. داری با اون بیچاره ها چی کار میکنی. وای چه کیفی میدی شهره بفهمه تو کی هستی. بمیرم برات تو چطوری این دختره رو تحملش میکنی. من که حالم از این جور دخترا به هم می خوره، از اون بگذریم چرا حالا که می تونی تلفن نمی زنی صدات رو بشنوم. تورو خدا اینقدر ملاحظه کاری نکن. از خونه زنگ بزنی دلم پوسید. از مزاحمت چه خبر. دوباره دیدیش یا نه؟ گرچه مطمئنا با بادی گاردی که تو داری بیچاره جرات نمی کنه به در اون حیاط نگاه کنه. خوب ظاهرا آقای سعادت رو هم بیچاره می کنی. دلم برایش میسوزه که باید با توی مغرور و کله شق سر و کله بزنی، ولی ناغلا از خودت نگفتی. شبها به یادش میخوابی یا نه؟ گرچه سوالم بی مورد، اگه به فکرش نباشی شبها از خواب نازنینت نمی زنی پاشی بری نقشه هاش رو بکشی. بگیر بخواب بابا لذتش رو ببر خودت رو توی دردمس ننداز اگه یکیش خراب بشه می خوای چیکار کنی. بذار خودش چشمش چهار تا بشه کارش رو بکنه. منو اگه بکشن از خوابم نمی زنی. ده دقیقه هم برام ده دقیقه س. ولی خوب بهت حق میدم. هیچ کارش نمی شه کرد. فداکاریه دیگه هه هه هه...! خبرای خودم فعلا قابل عرض نیست ( خبرهای تو هیجان انگیزتر بود)

مرتضی رو بعد از عروسی فرشاد ندیدم، ولی عمه زیاد بهمون سر میزنه. مدام هم قریون صدقه م میره. هر وقت می بینمشون با مامانم پچ پچ می کنند. در ضمن اگه تونستی یه ذره ادا و اطوار بریز تا پارسا بیاردت بیرون. قبل از اون یه جایی قرار بذاریم من بتونم این آقارو ببینم ( حتما میگی ای بدجنس) هیچی دیگه. با اینکه دلم نمی یاد ازت خداحافظی کنم. به امید دیدار تا عصر پنجشنبه بهشت زهرا

قربونت پریسا»

نامه را چند بار خواند. از یادآوری حرکات پریسا موقع نوشتن نامه با خودش کلی خندید، در همین موقع در حیاط با آیفون داخل ساختمان باز شد و چشم رویا به پارسا افتاد. دستپاچه و پریشان خودش را پشت اولین درخت رساند. هیچوقت پارسا این وقت روز به خانه نمی آمد. به همین دلیل حجاب درستی نداشت. پارسا با عجله وارد ساختمان شد. از در باز حیاط و حرکات تند پارسا رویا حدس زد او باید زود برگردد. پس همانجا ماند. حدسش درست بود. پارسا کیف مدارک به دستش و با همان عجله برگشت. رویا چشمانش را بست و از ترس اینکه او را اینطوری نبیند بیشتر به درخت چسبید ولی از شدت هیجان کتاب از دستش افتاد. توجه پارسا به آن سمت جلب شد. گوشه دامن رویا را دید و پرسید:

- کسی اونجاست؟



جوابی نشنید. چند قدم به طرف درخت برداشت و دوباره پرسید:

- خانم امینی شما هستید؟

رویا که از صدای قدمهای او فهمید که نزدیک میشود ناچار مستاصل و پریشان با صدای هیجان زده جواب داد:

- بله منم. لطفا جلو نیاید.

پارسا ایستاد و نگران شد. پرسید:

- چیزی شده خانم، اتفاقی افتاده؟

چاره ای نبود. فقط باید حقیقت را می گفت.

- نه چیزی نشده. راستش توی حیاط بودم که شما اومدید، بنابراین حجابم درست نیست.

پارسا در حالی که برمی گشت خندید:

- باشه من دارم میرم. از سنگرتون بیاید بیرون.

شب که از شرکت برگشت وقتی چشمش به رویا افتاد به یاد صبح به رویش لبخند زد. رویا رنگ به رنگ شد و لبخند او را نادیده گرفت. وقتی شام می خوردند خانم سعادت از پارسا پرسید:

- مگر چیکار می کنید که اول کاری اینقدر سرتون شلوغ شده ، با این وضع ایشاله چند سال دیگه می خواید چه جوری جوابگو باشید.

- ما خودمون هم باورمون نمی شد. میدونید همکارم سابقه ی کاری داره. به همین خاطر مراجعه کنندگان سابقش تبلیغ کارمون رو کردند.

خانم با نگرانی گفت:

- لاقلا کمی بیشتر استراحت کن. صبح تا شب شرکتی. شبا هم که تا دیروقت بیداری. اینطوری خسته میشی و به سلامتی ات لطمه می خوره.

پارسا در حالیکه به طرف نقشه هایش می رفت پاسخ داد:

- اتفاقا به این نتیجه رسیدم که وقتی خسته م کارم خیلی بهتر و بیشتر پیش میره. اوایل باورم نمی شد ولی حالا برام ثابت شده. ولی باز هم شما درست میگوید. تصمیم گرفتیم به زودی چند تا مهندس استخدام کنیم.

رویا از ته دل خوشحال شد. همین چیزها باعث میشد هر شب مشتاق تر از قبل از خواب نیمه شب بزند و به سراغ نقشه ها برود. با تعریف هایی که میشنید خستگی اش گرفته می شد.

همان شب وقتی خانم را به اتاقش برد، قبل از اینکه شروع به خواندن کند، گفت:

- خانم می توئم یه خواهشی بکنم؟
- بگو عزیزم.
- فردا عمه جون مراسمی داره که خواسته از شما خواهش کنم اجازه بدید پنج شنبه و جمعه رو اونجا باشم.
- خانم مکتی کرد و با تبسم گفت:
- با اینکه دل ازت نمی کنم اونم برای دو روز ولی واسه دلتنگی ت خویه اما یه شرطی داره.
- انگشتش را تکان داد و ادامه داد:
- شرطش اینه که قول بدی برگشتی، مثل گذشته با نشاط و شاداب باشی.
- رویا با خوشحالی دستش را حلقه گردنش کرد و او را بوسید.
- خودمم دلم براتون تنگ می شه.
- صبح فردا وقتی صبحانه می خوردند خانم از رویا پرسید:
- امروز صبح میری یا بعداز ظهر؟
- رویا متوجه پارسا شد که نظرش را به سمت آنها برگرداند.
- وقتی شما خوابید میرم خانم.
- چند دقیقه بعد پارسا فنجان چایش را برداشت و از پشت میز بلند شد و از مادرش پرسید:
- مامان خانم امینی جایی تشریف می برند؟
- آره مادر . امروز و فردارو می خواد بره خونه ی عمه جونش.
- پارسا برگشت و با حالتی خنده دار دوباره پرسید:
- دو روز؟
- رویا سرش را بالا نگرفت. خانم ادامه داد:
- متاسفانه بله. ولی براش لازمه. طفلکی دلش پوسید بسکه کنار من پیرزن نشست.
- پارسا با ناراحتی به رویا نگاه کرد ولی رویا باز هم سرش را بالا نگرفت. وقتی پارسا برای خداحافظی هر روزه به اتاق نشیمن آمد با دلخوری که از رفتارش پیدا بود از رویا خداحافظی کرد.
- قبل از خوابیدن خانم، رویا تمام سفارشات لازم را درباره ی داروها به زهرا داد و بعد از خوابیدن خانم آژانس گرفت و به راه افتاد. وقتی ماشین به پیچ اولین کوچه رسید، رامین را دید که به طرف

منزلشان میرفت. یک لحظه نگاهشان به هم افتاد که فوراً رامین نگاهش را به طرف دیگری برگرداند، رویا چشمانش را بست و لبخند زد. پارسا به خوبی ازش حمایت کرده بود.

به منزل عمه که رسید ظهر بود. با استقبال گرم آنها روبرو شد. دقایقی مثل دختر بچه های کوچولو روی زانو عمه نشستند و دستش را به دور گردن او آویخته و سرش را روی شانه او گذاشت. عمه صبر کرد تا او هر جور دلش می خواست خودش را ارضا کند. بالاخره خودش بلند شد، عمه اش را بوسید و گفت:

- دختره ی خرس گنده خجالت نمی کشه. چرا دعوا نمی کنی عمه؟

عمه دوباره او را بغل گرفت:

- الهی فدات بشم عمه دلم واست یه ذره شده بود.

رویا او را بوسید:

- خدا نکنه عمه. دل من از یه ذره هم کوچکتتر شده.

عمه دستش را گرفت و کنار خود نشانده.

- خوب برام تعریف کن.

رویا قضیه جمعه ی پیش و اتفاقی که افتاد البته بدون توضیح شب برای عمه تعریف کرد. عمه با چشمان از حدقه درآمده پرسید.

- یعنی این پسره اینقدر تعصب داره که ازت حمایت می کنه؟

- آره عمه. اصلاً رفتاراش مثل پسرای جلف امروزی نیست. بودن در یک کشور اروپایی فرهنگش رو خراب نکرده.

عمه چشمانش را تنگ کرد و با لبخند سرش را تکان داد:

- وای وای وای نکنه خرابی باشه؟

رویا اخم کرد:

- وا. عمه شما هم آره. مگه منو نمی شناسی؟

عمه او را در آغوش گرفت و گفت:

- ولی عشق یواش یواش میاد جلو عمه جان.

بعد از نهار وسایلی را که عمه ترتیب داده بود، از خرما و شیرینی و میوه داخل ماشینش گذاشت. وقتی با عمه و زینت خانم داخل ماشین نشستند. یک نفس عمیق کشید و گفت:

- چقدر دلم واسه ماشینم تنگ شده بود.

عمه به رویش خندید سر راه دسته گلی را که عمه سفارش داده بود گرفتند و به راه افتادند. ساعتی بعد جلو بهشت زهرا بودند. هم زمان با پریسا و مادرش رسیدند. با خوشحالی همدیگر را در آغوش گرفتند و پس از احوالپرسی و تشکر از مادرش به سمت مزار رفتند. پدرش از قبل یک آرامگاه خانوادگی ساخته بود، که در آن پدر و مادر پدرش و همچنین خودش عکس خودش و همسرش در آنجا آرمیده بودند. خادم قبلا آنجا را شسته بود و تا زینت و خادم برای آوردن وسایل از داخل ماشین رفتند روی خودش روی قبرها را با گلاب شست. هنوز تازه کارشان تمام شده بود که کم کم اقوام و دوستان که توسط عمه دعوت شده بودند از راه رسیدند. غمی که در صدای مداح بود، داغ دل رویا را تازه کرد. غربت آنجا او را بیشتر از پیش به یاد عزیزان از دست رفته اش می انداخت و غم دلش را روی شانه های گرم پریسا تخلیه کرد. پریسا هم لحظه به لحظه با او اشک ریخت. بعد مراسم همه حاضرین بعد از عرض تسلیت خداحافظی کرده و آنجا را ترک کردند، فقط دختر عمه هایش و پریسا و مادرش مانده بودند. رویا از آنها هم خواهش کرد کمی او را با والدینش تنها بگذارند. وقتی خودش تنها شد وسط پدر و مادرش نشست. رو به عکس هایشان کرد و تمام غصه ها و رازهای دلش را برای آنها تعریف کرد. گفت که یک چیزایی تازگی در دلش می لرزه. گفت که از همین حالا دلش برای خانم و پارسا و اون خونه تنگ شده و از هر چیز کوچیک و بزرگ دیگه براشون گفت. آخر سر پریسا اشک های او را پاک کرد و تا جلو ماشین همراهیش کرد. عمه او را در آغوش گرفت، رویا دوباره هق هق از سر گرفت و گفت:

- هر چی بیشتر میگذره بیشتر دلم میسوزه که زیر قبر پدرم خالیه. آرامگاه خانوادگی ساخت ولی خودش در بین خانواده اش نیست.

عمه که با او گریه میکرد نوازشش کرد و گفت:

- اینها مقدرات خداونده عزیزم. هیچکس از آینده خبر نداره.

پریسا جلو آمد و او را بوسید و گفت:

- اینقدر گریه نکن رویا جون با این چشمها چه جوری می خوای برگردی خونه خانم سعادت.

به جای رویا، عمه جواب داد:

- امشب رو رویا جون پیش من می مونه.

پریسا متعجب به رویا و سپس نگاهی ملتمس به مادرش انداخت. مادرش که منظور نگاه پریشان او را درک کرده بود، ناچار به رویش خندید. پریسا با خوشحالی به عمه گفت:

- عمه جان پس یا باید امشب این دختره ی لوس رو بدیدش به من یا اینکه ناچارید دو تا دختر داشته باشید. انتخابش با شماست.

رویا اشکهایش را پاک کرد و خندید. عمه خندید و گفت:

- نه عزیزم، دل از دخترم که نمی کنم ولی خوشحال میشم دو تا باشن.

پریسا محیط و شلوغی اطراف را فراموش کرد به گردن رویا آویخت و با خوشحالی او را بوسید، دختر عمه های رویا که مسیرشان تقریباً با مادر پریسا یکی بود مسئولیت بردن او را قبول کردند و پریسا به اتفاق عمه و رویا به منزل آنها رفت. شب شده بود که به خانه رسیدند. عمه که می دانست آنها حرف های گفتنی زیاد دارند خیلی زود ترتیب شام را داد. وقتی میز شام آماده شد عمه به آن دو گفت:

- وقتی پچ های شما رو می بینم یاد جوانیهای خودم می افتم. می دونم که امشب رو تا صبح حرف برای هم دارید.

رویا و پریسا هر دو او را بخاطر مهربانیهایش بوسیدند. شام در محیطی گرم، همراه با شوخی های پریسا برایشان لذت بخش بود. رویا گفت:

- اونجا هم شام رو خیلی زود می خورن. چونکه خانم خیلی زود می خوابه. الان اونا شامشون رو خوردن و خانم رفته که برای خوابیدن آماده بشه.

عمه پرسید:

- باهاشون راحتی عمه؟

- آره عمه اونا خیلی خوب و مهربونن. باور کنید همین حالا دلم برای خانم تنگ شده.

پریسا حالت چشمانش را عوض کرد و پرسید:

- فقط برای خانم سعادت؟

رویا چند لحظه صبر کرد و وقتی خنده ی عمه را دید نمکدان کنار دستش را برداشت و به سمت پریسا پرت کرد. پریسا خودش را جمع کرده بود و عمه بیشتر می خندید. بعد از شام از عمه تشکر کردند و به اتاق رویا رفتند، وقتی لباسهایشان را عوض کردند ناگهان رویا با به یاد آوردن چیزی از جا پرید و گفت:

- وای.

پریسا متحیر پرسید:

- چی شده رویا؟

رویا در حالیکه به طرف تلفن میرفت گفت:

- یادم رفت برای یکی از قرصها به زهرا توضیح بدم خیلی بد شد.

گوشی را برداشت و شماره را گرفت. امیدوار بود مثل همیشه زهرا گوشی را بردارد. پس از چند بوق کسی گوشی را برداشت. ناگهان چشمان رویا گرد شد. پارسا بود. آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

- سلام آقای سعادت، امینی هستم.

با این حرف ، پریسا که هنوز مشغول تعویض لباس بود دوان دوان به سویش آمد کنار تلفن نشست و دکمه آیفون را زد.

- سلام خانم. حالتون خوبه؟

صدایش سرد بود. پریسا نگاهش به چهره ی رویا بود که دستپاچگی در آن نمایان بود.

- متشکرم. می تونم با زهرا صحبت کنم.

- نه همین حالا با مادرم به اتاقتشون رفتند.

- پس شما لطف کنید راجع به یکی از قرصها که من فراموش کردم بهش تذکر بدین.

- بله بفرمایید.

- یک قرص شب دارند که دیشب بسته ی روی میز تموم شد و من یادم رفت یکی دیگه از توی داروهای قفسه، روی میز بگذارم. بسته کاملا صورتیه و یک دوم از قرص را باید بهشون بدن. البته با شیر باید بخورن.

- باشه میگم بهش ، ولی اگر نیاز به انسولین پیدا کرد چی؟ اونجا باید چیکار کنیم بدون شما؟

- ولی خانم گفتن قبل از من، شما هر موقع لازم بوده این کارو میکردید.

پریسا دستان مشت کرده اش را جلو صورتش تکان می داد و می خندید. رویا از حرکات او خنده اش گرفته بود که به شدت خودش را کنترل می کرد. پاریسا با کمی مکث گفت:

- پس شما فکر همه چیزو کردید.

- میشه گفت بله.

- مطمئنید؟

- بله، فقط همین قرص یادم رفته بود که زحمتش با شما شد.

- باشه ولی در این مورد خیلی مطمئن نباشید. امر دیگه ای ندارید؟

- نه ممنونم. به خانم سلام برسونید. خداحافظ.

- خداحافظ

پریسا دور اتاق می چرخید و مثل سرخپوستها دستش را جلو دهانش گذاشته بود و جیغ های عجیب و غریب می کشید. رویا گیج و منگ به او نگاه میکرد و فقط لبخند میزد.

پریسا پس از چند دور کنار او نشست و گفت:

- اولین علامت...

رویا خندید:

- دیوونه شدی؟ کاشکی مرتضی تورو با این حرکات میدید. بیچاره میرفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. زن خل می خواد چیکار؟

پریسا با مشت روی زانو او کوبید و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن جوون. رنگت مثل گچ پریده بود. اونم که حرف دلش رو پشت پرده زد. رویا بلند شد و گفت:

- نه پریسا تورو خدا دعا کن اینطوری نباشه.

پریسا دنبالش راه افتاد و گفت:

- چرا نه، تو که میگی اون پسر خوبیه.

- آره خوبه، ولی نه واسه من. اون تک پسر خانم سعاده.

- خوب تو هم تک دختر آقای امینی هستی. کم نیست.

و رویا به او نگاه کرد:

- ولی نه حالا. اینویادت رفته که وضعیت من به کلی فرق کرده.

- نه تو هنوزم خیلی پولداری.

- با همه ی اینها قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته. من اگر میدونستم که این خانم ممکنه تنها نباشه اصلا باهاش قرارداد نمی بستم. الان هم که وایستادم مجبورم.

پریسا عمیق نگاهش کرد و پرسید:

- به قول آقای سعادت، مطمئنی؟

اشک در چشمان رویا حلقه زد، سرش را روی شانه پریسا گذاشت و آهسته گفت:

- آره آره مطمئنم. پنج ماه دیگه کارم اونجا تموم میشه.

آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودند و در کنار هم خوابیدند و حرفهای تمام نشدنی که این مدت انبار کرده بودن را برای هم بازگو می کردند. پریسا برایش از مرتضی گفت، اینکه دلش راضی بود و فکرش می ترسید و رویا به او قوت قلب میداد. گرچه که دیگر حرفی از پارسا نزدند ولی وقتی که بالاخره بعد از نماز صبح تصمیم گرفتند بخوابند، حرف پارسا و معنی که در پس آن کاملاً مشخص بود باز هم تا ساعتی رویا را بیدار نگه داشت.

فردا که قبل از ظهر دختر عمه های رویا آمدند پریسا تصمیم رفتن داشت. بعد از این همه مدت دوری از هم ، شب خوشی را با هم گذرانده بودند. رویا تا جلو در او را بدرقه کرد و از هم قول گرفتند هر اتفاقی برایشان افتاد خیلی زود برای هم بنویسند.

آن روز بعد از نهار ، به همراه عمه و خانواده اش به بیرون از شهر رفتند و برای رویا روزی بسیار خوب بود و بالاخره قبل از شام به منزل خانم سعادت رسید.

وقتی وارد اتاق نشیمن شد، پارسا را مشغول روی نقشه هایش دید و خانم را سرگرم تماشای برنامه های عصر جمعه ی تلویزیون. خانم به گرمی او را در آغوش گرفت و پارسا جواب سلامش را به سردی داد. خانم از او خواست که زودتر لباسهایش را عوض کند و برای شام برگردد وقتی برای شام دور میز نشستند پارسا با اشتها بشقابش را پر کرد و مشغول شد. خانم که تمام حواسش به او بود گفت:

- خدارو شکر امشب یه ذره غذا می خوری. تو که از دیروز هیچی نخوردی.

پارسا با دهان پر خشکش زد و چند لحظه بعد گفت:

- مامان!

- چی مامان، آخه نگرانت شدم وقتی دیدم چیزی نمی خوری.

رویا هیجان زده یک لحظه سرش را بالا نگرفت و دعا کرد کسی صدای ضربان قلبش را که به شدت می زد ، نشنود. با اینکه هر دو به شدت خوددار بودند، ولی حلقه ی ارتباطی مرموز آنها را به هم متصل می کرد.

سه روز بعد نامه ای از پریسا داشت.

« سلام یک عاشق بی قرار به خواهر عزیزش

روی ماهت رو می بوسم عزیزم. الان ساعت یازده و ربع شبه و همین حالا از بیرون اومدم. حتی لباسهام رو در نیاوردم، آنقدر نیاز هم صحبتی با تورو داشتم که با عجله قلم و کاغذ رو برداشتم و از روی ناچاری عکست رو گذاشتم جلوم و به جای حرف زدن برات می نویسم تا هیجاناتم تخلیه بشه. حس می کنم تب دارم یا یک جفت بال در آوردم و دارم پرواز می کنم. آخه تو که نمی دونی امشب که از مطب برمی گشتم چی شد. امروز شنبه بود. روز بعدی که با تو بودم. شباً خانوم دکتر تا جایی منو می رسونه بقیه راه رو چون مسیرمون با هم جدا میشه، با اتوبوس میرم. امشب تا اومدیم بیرون خانم دکتر رفت که ماشین رو از پارکینگ بیاره، منم داشتم در مطب رو قفل میکردم. توی خودم بودم که یکی از پشت سر سلام کرد. برگشتم. مرتضی بود. با دیدنش انگاری دنیارو بهم داده بودند. مسخ شده به جای سلام کردن نگاهش کردم، خندید و گفت:

- جواب سلام واجبه دختر دایی.

خجالت کشیدم و سلام کردم و سرم رو انداختم پایین، پرسید:



- میای برسونمت خونه.

گفتم نکنه باز از این طرفا میگذشتی فکر کردی بهتره پریسارو هم برسونی خونه؟

بازم خندید و توی چشمام نگاه کرد، با یک لحنی که جیگرم سوراخ شد، جواب داد:

- میدونی که نه، این طرفا سرگردونم.

حس کردم تمام صورتم داغ داغ شد. اونم ازم چشم برنمی داشت. در همین حال خانم دکتر به دادم رسید و از توی خیابون برام بوق زد. رفتیم جلو و مرتضی رو بهش معرفی کردم. با هم دیگه سلام و احوالپرسی کردند. وقتی که از خانم دکتر تشکر کردم و گفتم امشب با پسر عمه ام میرم. اونم یک چشمکی زد که مرتضی هم دید. اونا خندیدند و من دوباره گر گرفتم. وقتی که میرفت، برامون دست تکون داد و گفت: خوش بگذره.

به مرتضی که نگاه کردم می خندید و خجالت هم نمی کشید. با هم رفتیم طرف ماشینش در جلو رو برام باز کرد وقتی نشستم و خودش هم نشست، قبل از اینکه راه بیفته گفت:

- امشب مامانت نگرانت نمیشه. خبر داره با منی.

یه ذره پررو شدم و گفتم:

- نیست که دفعه های قبل خبر نداشت.

غش غش خندید و راه افتاد و گفت:

- علاوه بر نجابت و متانت و وقار و خوشگلی خیلی هم باهوشی دختر دایی!

توی دلم گفتم: پس چی فکر کردی خرم.

بعد از مدتی سکوت، همینطوری که آهسته رانندگی می کرد برگشت نگاهم کرد و گفت:

- خوب بریم سر اصل مطلب. اومدم جوابم رو بگیرم.

وای داشتم میمردم. من که هیچوقت از جواب دادن کم نمیارم انگاری یه چیزی راه گلوم رو بسته بود و نمی تونستم حرف بزنم. اونم ساکت شد. طفلکی دید هول شدم هی صبر می کرد تا آروم بگیرم. دوباره پس از چند دقیقه گفت:

- گمانم خیلی بهت فرصت دادم. نمی خوای یه چیزی بگی خانمی.

وقتی گفت خانمی از خجالت مردم. نمی تونستم چیزی بگم، یا اگه می خواستم نمی دونستم چی بگم. بازم اون بود که حرف زد و گفت:

- ای بابا. یک بله گفتن و منو از بیچارگی در آوردن که اینقدر معطلی نداره. یه چیزی بگو.

ساکت شد و یه دفعه زد به پیشونیش و گفت:

- یادم اومد . باید سه دفعه بپرسم.

گلویش رو صاف کرد و خیلی جدی پرسید:

- پرپسا خانم، آیا حاضرید پسر عمه تون رو به همسری بپذیرید؟

خودم می فهمیدم مثل لبوی داغ شدم. جواب ندادم. سه مرتبه که پرسید دست برد در داشبورد رو باز کرد، یک جعبه ی کوچولو که یک غنچه رز قرمز بهش چسبونده بود آورد بیرون و گرفت جلوم و گفت:

- اینم زیر لفظی تون خانمی.

مات و مبهوت مانده بودم. فکر همه چیزرو کرده بود. یه لحظه به خودش و یه لحظه به جعبه ی دستش نگاه کردم، انگاری دستام فلج شده بود. آخرش با نگاهی مهربون لبخند زد و گفت:

- بگیرش دیگه. قابلی نداره. میخوام دنده عوض کنم.

به زحمت دستم رو بردم جعبه رو گرفتم و لبخند زدم و گفتم: بله

هیچی نگفت، ولی با نگاهش و لباس می خندید. گل روی جعبه رو باز کردم و بو کشیدم، عالی بود. پرسید:

- نمی خوای بازش کنی.

بازش کردم. قلبم داشت تیر می کشید. یه انگشتر خیلی قشنگ که نمی شد چشم ازش برداری. برگشتم نگاهش کردم، برام لبخند زد و گفت:

- دستت کن.

دستم کردم. خیلی زیبا بود. بازم نگاهش کردم و گفتم:

- عالیہ متشکرم.

- این یک هدیه کوچولو برای نامزدیه دو نفره مونه.

دوباره نگاهم کرد و خندید. زد روی دنده و گفت:

- حالا میریم شام نامزدی بخوریم. امشب یک شب فراموش نشدنیہ.

سرت رو درد آوردم. بقیه اش رو خلاصه می کنم. رفتیم رستوران شام خوردیم. ولی بسکه نگاهم کرد، از خجالت هر چی خوردم زهرم شد. همین الان آورد در خونه پیاده ام کرد. اینقدر توی راه برام حرف زد که سرم رو خورد. با خودم فکر کردم نکنه یه عمر همه ش حرف بزنه. اینطوری که سرسام می گیرم. ازش تشکر کردم پیاده شدم. اونم پیاده شد و گفت:

- با اجازه ی تو به مامان میگم فردا شب با عموینا بیاییم برای گذاشتن قرارها، یه چشمک زد و ادامه داد:

- البته عروس و داماد باید بیشتر با هم آشنا بشن مگه نه؟

خندیدم و سرم رو تگون دادم. صبر کرد تا رفتم خونه. وقتی مامان رو دیدم خودمو انداختم تو بغلش و حسابی گریه کردم. بعدش دستم رو بهش نشون دادم. خوشحال شد. ماچم کرد و گفت:

- مبارکه دخترم. ایشاله که خوشبخت بشی.

امشب رو هیچوقت فراموش نمی کنم. اینارو برات نوشتم که خوشحالی هام رو باهات قسمت کنم. می خوام اگه بتونم و این پسره بذاره بخوابم. فردا بیمارستان دارم. برام دعا کن، قول میدم جریانات فردا شب رو داغ داغ برات بفرستم.

فدات بشم. پریسا»

روبا به تاریخ نگاه کرد. سه روز پیش این اتفاق افتاده بود. فکر کرد فردا شب این نامه هم گذشته و همه ی قرارها را گذاشته اند و او باید بعد از سه روز تاخیر خبر دار میشد، از خوشحالی روی پا بند نبود. بالاخره این تاخیرها را باید جوری تحمل می کرد، پریسا هنوز هم از اینکه او اجازه نمی داد با او تماس تلفنی داشته باشد دلخور بود روز بعد هم نامه ی پریسا بنا به قولی که داده بود رسید.

« سلام ساعت یک نیمه شب مرا از راه دور بپذیر

از خستگی روی پاهام بند نیستم. نزدیک بمیرم و مرتضی بد بخت بشه. بنا به قولی که بهت داده بودم، با همه ی خستگی می خواستم برات همه چیزرو بنویسم، دیشب که اصلا خوب نخوابیدم. از صبح که بیمارستان بودم. ظهر هم اومدم کمک مامان برای مهمونی شب. عمه صبح با خوشحالی خبر داده بود که خانواده ی عموی مرتضی و دایی او که عموی من میشه می آن. ما هم خاله و دایی رو دعوت کردیم. خدارو شکر شام رو از بیرون آوردند وگرنه از پا در می یومدم. خلاصه ش می کنم. امشب خیلی خسته ام. مهریه صد و چهارده تا سکه خواستم. دو هفته دیگه هم جشن نامزدیه. عروسی هم می مونه تا مامان آماده بشه. مهمونی خوبی بود. مرتضی یه لحظه چشم ازم برنمی داشت جوری که چند مرتبه متلک بارون شدیم. از همین حالا بهت گفته باشم. به خانم جونت بگو عروسی دوستمه باید برم. خدارو شکر جمعه می افته. در ضمن یادم رفت. عمه یک گردنی ظریف و خوشگل گردنم انداخت. چشمام رو دیگه نمی تونم باز نگه دارم. به مامان گفتم فردا تا ظهر بیدارم نکنه.

قربانت پریسا»

نامه را بست و چشمانش برق زد، از شادی پریسا خوشحال شد و برایش آرزوی خوشبختی کرد. آن شب از صورت بشاش و چشمان براقش خانم پی به خوشحالی اش برد و پرسید:

- مثل اینکه امشب خداروشکر خیلی خوشحالی. صورتت داد میزنه. بگو ما هم خوشحال بشیم.

پارسا نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت. هنوز هم بابت دو روز غیبت از او دلخور بود. رویا به خانم تبسمی کرد و جواب داد:

- حق با شماست. امروز از دوستانم نامه داشتم. دو هفته دیگه جشن عروسیشه، به همین خاطر خیلی خوشحالم.

- این خیلی عالیه. امیدوارم همیشه همینطور خوش و سرحال باشی. از طرف من هم به دوستت تبریک بگو.

دو هفته هر روز از پریسا نامه داشت. او تمام اتفاقات را مو به مو بدون هیچ کم و کسری، برای دوستش می نوشت. اینگه هر شب مرتضی از دفترش که نزدیک مطب خانم دکتر بود به دنبالش می آمد و با هم به خونه برمی گردند. نوشته بود برخورد جشن با اعیاد غدیر و قربان باعث شده همه از قبل برای تالار نوبت بگیرند و آنها جای خالی پیدا نکنند. آدرس منزل دایی اش را برای رویا نوشته بود. اینطور که می گفت دایی او منزل عوض کرده بود و قبل از اینکه منزل قبلی اش را تحویل بدهد به علت بزرگی همان جا مراسم نامزدی را برگزار می کردند. رویا از خانم اجازه ی رفتن را گرفته بود، ولی به جای او پارسا بود که بهانه می گرفت. ولی برای خود خانم مهم بود و سعی می کرد هیچ توجهی به او نکند.

شب قبل از جشن، نزدیک غروب بود که شهره با مادرش آمدند. مدتی از آمدنشان گذشته بود که پارسا از شرکت آمد. رویا با نگاهش از خانم اجازه ی رفتن گرفت و وقتی با لبخند او مطمئن شد درخواست عذرخواهی کرد قصد رفتن داشت که شهره گفت:

- راستی رویا چون میخواستم آدرس مغازه ای که دامنت رو خریدی ازت بگیرم.

رویا درجا میخکوب شد و تغییر رنگش را پارسا تشخیص داد. مانده بود چه جوابی بدهد، همه توانش را جمع کرد و سعی کرد بهانه ای بتراشد.

- ببخشید شهره خانم. راستش اینکه اینو دختر عمه ام برام هدیه گرفته و نمی دونم از کجا خریده.

شهره به سادگی جواب داد:

- اگر برات اشکالی نداره بیارش. شاید از مارکش بفهمم از کجا خریده.

رویا تبسمی کرد و به اتاقش رفت. اگر شهره مارک دامن را می دید حتما می فهمید خارجیه. توی اتاقش دقایقی با بلا تکلیفی راه رفت و فکر کرد. هیچ کاری از دستش ساخته نبود، اگر می برد لو میرفت و اگر نمی برد دلخوری بی دلیل شهره بیشتر میشد. چاره ای نبود. دامن را برداشت. سعی کرد به خودش مسلط باشد و به اتاق نزد مهمانها برگشت. شهره لباس را گرفت و به دنبال مارکش گشت. ناگهان با چشمان از حدقه درآمده. اول نگاهی به مارک لباس و سپس به رویا انداخت و گفت:

- ولی اینکه یه مارک معروف فرانسویه.

رویا با اینکه فکر کرده بود چه جوابی بدهد باز هم دستپاچه بود. پارسا متعجب منتظر جوابش بود. آرام گفت:

- گفتم که این هدیه ست. نپرسیدم از کجاست ولی احتمالا دخترعمه ام که به خاطر شغل شوهرش گاهی همراه او به کشورهای خارجی سفر می کنه از همانجا برام خریده.

تقریبا جوابش قانع کننده بود. شهره گفت:

- باید حدس میزدم. فرمش با دامن های معمولی فرق می کنه.

رویا تبسمی کرد و با کمال سادگی گفت:

- بازم می گم. قابلی نداره. اگر خوشتون اومده برای شما.

شهره گستاخانه و با افاده جواب داد:

- اوه نه متشکرم. برای خودم نمی خواستم. به دختر عمه ام قول داده بودم برایش آدرس این مغازه رو بگیرم.

با لبخندی پر تمسخر ادامه داد:

- بعد از اونم، من لباسی که پوشیده شده باشه رو نمی پوشم.

رویا جا خورد و گونه هایش گل انداخت. پارسا از شدت ناراحتی عذر خواست و به اتاقش رفت. خانم سعادت برای تغییر مسیر صحبت، خودش را با خواهرش مشغول صحبت کرد و حواسش را از آنها گرفت. رویا سعی کرد خودش را نیازد و جواب داد:

- هر طور مایلید. از دیدنتون خوشحال شدم.

دامن را پس گرفت. از خانم فهیمی خداحافظی کرد و به اتاقش برگشت. حرصش از افاده های شهره درآمده بود. بعد از این مدت که آنجا بود، برای اولین بار آرزو کرد کاش رویا امینی ، دختر پولدار و معروف شهر می بود تا پوزه این دختر را به خاک می مالید. عصبی در اتاقش قدم زد و از شدت عصبانیت تمام پوسته های لبش را به دندان گزید. بهترین راه را در این دید که تا حد امکان کمتر با شهره برخورد داشته باشد. شاید اینطور بهتر بود. تنها راه آسودگی در اینجور مواقع صحبت کردن با همدمش پریسا بود. سعی کرد فکر بی ادبی شهره را از سرش بیرون کند. به نظر خودش او ارزش ناراحتی را نداشت، یک نامه دو صفحه ای برای پریسا آرامش به هم ریخته اش را لااقل تا وقتی مهمانها بودند به او برگرداند.

سر میز شام، نه خانم سعادت و نه پارسا هیچکدام در اینباره صحبتی نکردند و رویا از این بابت خوشحال شد.

صبح جمعه ، بعد از صبحانه پارسا در حال برخاستن از سر میز از رویا پرسید:

- شما چه ساعتی قصد رفتن دارید؟

رویا متحیر از سوال او با کمی تاخیر جواب داد:

- عصر ساعت سه.

- پس از صبح نمی رید؟

- نه بعدازظهر میرم.

پارسا روی نقشه اش خم شد و ظاهرا حواسش به آن بود.

- هر موقع آماده بودید منو خبر کنید. خودم می رسونمتون.

رویا با شرمندگی جواب داد:

- متشکرم. شما زحمتتون همیشه. خودم با آژانس میرم.

پارسا با تحکم تکرار کرد:

- خودم می رسونمتون.

رویا به خانم نگاه کرد و او با لیخندش او را ساکت کرد.

بعد از نهار، رویا خانم را به اتاقش برد. کارهایش را انجام داد و به اتاقش برگشت. دو ساعت بیشتر وقت نداشت. با اینکه خوابش می آمد وای از آن صرف نظر مرد. شب گذشته باز هم بیشتر از حد معمول روی نقشه کار کرده بود و امروز که جمعه بود خانم ساعت ده صبح دیگر نخوابیده بود که بیشتر در کنار پارسا باشد. مدتی بود که ساعات کار شبانه اش را تنظیم کرده بود. شبها خیلی زود به همراه خانم می خوابید، ساعت را برای دو ساعت مانده به اذان کوک می کرد. آن موقع حتما پارسا خوابیده بود، رویا این دو ساعت را کار میکرد و پس از نماز صبح دوباره کمی می خوابید. ساعت ده صبح و گاهی ظهر هم می خوابید و به این ترتیب کمبود خوابش جبران میشد.

وقت زیادی نداشت، پس نماز خواند و به حمام رفت و آماده شد. ساعت سه بود که به آینه نگاه کرد، همه چیز مرتب بود. چونکه به ندرت جلو پارسا آرایش میکرد تنها مشکلیش این بود که باید با این وضع با او روبه رو میشد. با اینکه آرایش خیلی کمی می کرد ولی همان اندازه هم در صورت زیبای او به خوبی خودنمایی میکرد. به اتاق نشیمن رفت. پارسا مشغول کار بود. رویا چند ضربه به در زد. پارسا برگشت و به او نگاه کرد. با وجود پالتو و شال زیبایش نفس گیر بود. آهسته گفت:

- ببخشید آقای سعادت من آماده ام.

پارسا خودش را جمع کرد:

- آه بله. همین الان میام.

به اتاقش رفت، لباس پوشید و بلافاصله برگشت. در حال بیرون رفتن گفت:

- ماشین رو میبرم بیرون، شما چند دقیقه دیگه بیاید. از حالا سرما می خورید.

با رفتن او رویا لیخند زد. با اینکه تقریبا و غیر مستقیم با هم قهر بودند پارسا اینگونه صحبت می کرده بود. وقتی داخل ماشین نشست به خاطر گرمای مطبوعش از ته دل سپاسگزار او شد، با

شرمندگی تشکر کرد و آدرس داد و به راه افتادند. در طول مسیر هر دو ساکت بودند و به ترانه هایی که حالا مورد علاقه هر دوشان بود گوش می دادند. در سکوت کامل کنار هم نشسته بودند ولی تمام حواسشان به هم بود. وقتی رسیدند پارسا پرسید:

- چه ساعتی پیام دنبالتون؟

رویا با لحنی ملتمسانه، آمیخته به شرم پاسخ داد:

- شما فردا صبح شرکت دارید. من واقعا راضی به زحمتتون نیستم و با یک آژانس مطمئن بر میگردم.

پارسا رو از او برگرداند و با ناراحتی که کاملا از صدایش پیدا بود گفت:

- شما فقط بگید چه ساعتی باید اینجا باشم. همین.

رویا سرش را پایین انداخت:

- فکر می کنم ساعت یازده خوب باشه.

- پس من سر ساعت یازده اینجا هستم. زودتر از اون بیرون نیاید هوا خیلی سرد.

رویا تشکر و خداحافظی کرد و پیاده شد و پارسا برگشت. رویا رفتن او را تماشا کرد و لبخند زد و شانه بالا انداخت. نمی دانست از این دستورها خوشحال شود یا ناراحت، وقتی وارد شد هنوز عروس و داماد نیامده بودند. مادر پریسا به استقبالش آمد و او را گرم در آغوش فشرد. عمه پریسا هم با خوشرویی به او خوش آمد گفت، با فامیل پریسا، خصوصا دخترها کاملا آشنایی داشت و غریبگی نمی کرد. دختر خاله ها و دختر عموها به دورش حلقه زدند و او را با خود بردند و مادر پریسا از او مطمئن شد و از آنها جداشد. محیط گرم و صمیمی جشن، نشانگر شب خوبی بود. جدا بودن آقایان و خانمها هیچکس را معذب و ناراحت نمی کرد و همه مشغول رقص و پایکوبی بودند و رویا از ته دل عاشق این مهمانی های کم تجمل و راحت بود. ساعتی بعد، عروس و داماد وارد شدند. رویا از دیدن دوستش در آن لباس شیری رنگ بلند، از صمیم قلب خوشحال بود. پریسا به قدری زیبا شده بود که نمی شد چشم از او برداشت. مرتضی هم با قد بلند و هیکل ورزیده ورزشکاری، در لباس دامادی به چشم رویا بسیار جذاب و برازنده آمد. جلو رفت. پریسا با خوشحالی او را بوسید و به مرتضی معرفی کرد. رویا آهسته زیر گوشش گفت:

- دیوونه ی پررو برای چی ناز میکردی. مگه از این بهتر گیر می آوردی.

پریسا نیشگونی محکم از بغل پای او گرفت و با نگاهی خصمانه جواب داد:

- باشه باز گیرم می افتی. عوض حمایتته.

عروس و داماد بین مهمانها می گشتند و به همه خوش آمد گفتند. رویا از دور چشم از آنها بر نمی داشت و از دیدنشان لذت میبرد. ساعتی بعد داماد با اینکه به هیچ وجه دوست نداشت عروس زیباییش را ترک کند ولی مجبور شد خانم ها را برای ادامه جشن تنها بگذارد و سالن را تا موقع شام ترک کند و تا آن موقع رویا همدم عروس بود و تا جایی که توانستند با هم رقصیدند و از

جشن لذت بردند. موقع شام ، رویا مجبور شد دوستش را به داماد تحویل دهد و بین دیگر دخترها برگردد، بعد از شام معمولا آقایانی که مایل بودند به سالن خانمها می آمدند و برای خاتمه با داماد می رقصيدند. رویا خودش را پوشانده بود و کنار پریسا که او هم خود را پوشانده ف ایستاده بود، که آقایان وارد شدند. ناگهان رنگ از روی رویا پرید و نگاه وحشتزده اش را به پریسا دوخت. او هم متوجه شده بود که رامین وارد شد. رویا بلافاصله خودش را پشت پریسا پنهان کرد و آهسته پرسید:

- این پسره اینجا چیکار می کنه؟

پریسا متعجب سرش را تکان داد و به مرتضی که حیرت زده حرکات آنها را نظاره می کرد نگاه کرد. پریسا برایش خیلی مختصر جریان را تعریف کرد و مرتضی گفت که رامین از دوستان هم دوره ای اش در دانشگاه بوده. رویا تا زمانی که آقایان آنجا ماندند به اتاقی دیگر رفت و صبر کرد تا بالاخره آنها رفتند. تا خانم ها برای رفتن آماده شوند مرتضی هم برای خداحافظی بیرون رفت. رویا نفسی به راحتی کشید و از سنگرش بیرون آمد و پرسید:

- یک امشبه رو می خواستم راحت باشم. این اجل معلق از کجا پیداش شد.

رویا به ساعتش نگاه کرد. پریسا پرسید:

- چیه هی یه ربع یه ربع به ساعت نگاه می کنی. به این زودی می خوای بری؟

رویا خندید و گونه های قرمز او را بوسید:

- قربونت بشم اینقدر ماه شدی. باهات شوخی کردم، آقا مرتضی همچین عروس قشنگی رو تو خواب شبش هم نمی دید. بعدشم کجا زوده، همه دارن میرن، تو هم که دیگه مال آقا دامادی.

چشمکی معنی دار زد و گفت:

- دیگه پریسا تموم شد، در ضمن قراره آقای سعادت ساعت یازده بیاد دنیاالم.

چشمان پریسا از تعجب گرد شد.

- جدی میگی؟

- پس چی، دروغم چیه. تازه خودش هم منو رسوند.

و همه چیز را برای او تعریف کرد. پریسا دستانش را به هم قلاب کرد و گفت:

- این عالییه. طرف بیچاره شد. اگه شهره بفهمه دق می کنه!

رویا اخم کرد و جواب داد:

- لوس نشو. این حرفا چیه. اون فقط لطف کرده و نذاشته شبانه تنها بیرون باشم.

پریسا چهره درهم کشید و گفت:



- خیلی خوب با ما هم آره. فکر کردی حسابی خرم. منو باش که هر چی توی دلم داشتم می ریختم توی نامه هام.

رویا خندید. دخترها برای آخرین بار دور آنها حلقه زدند و او را برای رقصیدن بردند.

ساعت یازده مهمانها کم کم سالن را ترک کردند. رویا پالتویش را پوشید و پریسا را بوسید.

- پریسا جون به اندازه یک سال گذشته امشب بهم خوش گذشت. جشنت عالی بود. برات در کنار جفتت آرزوی خوشبختی می کنم. راستی

مرتضی به آنها نزدیک شد. آهسته کنار گوشش اضافه کرد:

- همه ی وقت رو ندی به بعضی ها، مارو فراموش نکن.

پریسا به رویش خندید و او را بوسید. رویا از عروس و داماد و خانواده ی آنها و دوستانش خداحافظی کرد و بیرون رفت. پارسا کمی آن طرفتر با ماشین شیکش جلب توجه میکرد. رویا پالتویش را به خود کشید و به طرفش رفت، در ماشینش را باز کرد و در حال نشستن در کنارش آهسته سلام کرد. پارسا جواب سلامش را داد ولی راه نیفتاد. رویا با تعجب نگاهش کرد و پارسا در جواب تعجب او گفت:

- مگه نمی خواهید به همراه بقیه عروس و داماد رو بدرقه کنید؟

رویا خندید:

- اوه نه متشکرم. این جشن نامزدیش بود.

پارسا از خنده ی نمکین او دلش ضعف رفت، ولی ظاهرا بی تفاوت شانه بالا انداخت و به راه افتاد. رویا برای رعایت ادب پرسید:

- زیاد منتظرتون گذاشتم؟

پارسا همانگونه که نگاهش به مسیر بود، جواب داد:

- نه تازه آمدم ده دقیقه بیشتر نمی شه.

رویا شرمگینانه گفت:

- به هر حال ازتون ممنونم.

پارسا فقط سر تکان داد. هیچ لیخندی نمی زد. رویا می فهمید که از نبودن او خشنود نیست، با خودش گفت «اخم کنه به اون چه مربوطه.»

چند دقیقه سکوت شد. ناگهان پارسا خیلی بی مقدمه گفت:

- بین آقایون دم در آقا رامین رو دیدم.

رویا جا خورد ولی تلاش کرد نشان ندهد و خوددار باشد. بی خبرانه پرسید:

- آقا رامین کیه؟

پارسا پوزخندی زد و جواب داد:

- چطور آقا رامین رو نمی شناسید. پسر همسایه مون، باجه تلفن، یادتون رفته؟

رویا از شدت عصبانیت داغی صورتش را حس کرد. چند لحظه چیزی نگفت ولی طاقت نیاورد و غرید.

- منظورتون چیه آقا؟

پارسا که عصبانیت را در چهره و صدای او دید، لیخند بی معنی زد:

- منظور خاصی نداشتم.

رویا با همان عصبانیت به او نگاه کرد:

- چرا داشتید آقا. منظورتون توهین کردن بود. از نظر من طرز فکر شما مهم نیست، ولی محض اطلاعاتون باید بگم من حتی اسم این آقا رو هم نمی دونستم. به غیر از اون، شما به مهمونی های بی بند و بار خودتون نگاه نکنید، فکر می کنید اینجا هم همینطوره، نه اینطور نیست. مهمونی امشب و دیگر مهمونی های ما سالن خانم و آقایون جداسه و مختلط نیست.

ساکت شد و نظرش را از او برگرداند. از شدت عصبانیت نفس نفس میزد. پارسا که فهمید چه خرابکاری بزرگی کرده ترجیح داد چیزی نگوید. حرف های او رویا را زیرو رو کرده بود و از درون می لرزید. با وجود اینکه خودش را از چشم رامین پنهان کرده بود ولی شنیدن چنین توهینی برایش بسیار سخت و گران آمده بود. خوشی آن شب برایش زهر شد. خیلی دلش شکست. با وجودی که مخالف گریه و ضعف، آن هم جلو مردها بود و با همه کنترلی که کرد نتوانست، بی صدا اشکش روان شد. نظرش را به سمت راست برگرداند که جلب توجه نکند ولی پارسا با نگرانی کاملاً متوجه لرزش شانه هایش بود. مسیر را همینطور طی کردند. پارسا طاقت نیاورد. جعبه دستمال را جلو او گرفت و آهسته گفت:

- اشکاتون رو پاک کنید. آرایشتون بهم ریخت.

رویا در حالی که دستمال بر میداشت پرخاشگرانه گفت:

- من هیچوقت اونقدر آرایش ندارم که بخواد اینجوری خراب بشه.

چیزی در دلش پاره شد و گریه اش به هق هق تبدیل شد. صورتش را بین دستمال پنهان کرد و سعی در این داشت صدایش را خاموش کند. پارسا به شدت پشیمان بود و نمی دانست این خرابکاری را چطور جبران کند. بهترین راه، را در ساکت بودن دید. حتی صدای خواننده را هم که بیشتر دلتنگی می آورد قطع کرد و اجازه داد او به راحتی گریه کند. گرچه دلش از غصه ضعف میرفت. کم کم رویا آرام گرفت، ولی سکوت طولانی همچنان بینشان حاکم بود. تصمیم گرفت

دیگر با او صحبت نکند، حتی با دلخوری شدیدی که از او به دل گرفته بود خودش را قانع کرد که دیگر به سراغ نقشه ها نرود. به خانه رسیدند. پارسا ترمز را کشید. رویا دست به طرف دستگیره در برد که صدای پارسا نگهش داشت:

- معذرت می خوام خانم. قصد نداشتم اذیتتون کنم.

رویا با سرعت پیاده شد. در را محکم بست و سرش را خم کرد و پارسا چشمان متورم و قرمزش را دید و دلش سوخت. رویا گفت:

- ولی این کارو کردید. اونم عمدی.

با قدم های بلند به طرف در رفت. زنگ آیفون را فشرد و بعد از باز شدن در ، وارد حیاط شد. ولی تا آخرین لحظه نگاه داغ و پشیمان پارسا را پشت سرش حس کرد، با رفتن او پارسا شانه بالا انداخت و خیلی منطقی حق را به رویا داد و حالا غصه اش این بود که چگونه با او آشتی کند.

با همه ی قول و قرارهایی که رویا با خودش گذاشته بود، فقط همان شب اول با نقشه ها قهر بود. از شب دوم اشتیاق، همه ی قول و عهدها را زیر پا گذاشت و او را نیمه شب به سمت اتاق نشیمن کشاند. ولی همچنان با پارسا قهر بود و تلاشهای زیرکانه پارسا برای خاتمه دادن به این وضع بی نتیجه بود. خانم سعادت زیر چشمی حرکات آنها را می پایید و بدون هیچ توضیحی شکرآب شدن بینشان را می فهمید. حرکات جوانی آنها را به وجد می آورد.

دو هفته را به همین منوال گذراندند تا اینکه شبی خیلی زودتر از وقت معمول هر شب ، پارسا از شرکت برگشت. رنگ چهره اش نشانگر بیماری بود. خانم با نگرانی از جا پرید و پرسید:

- چی شده رنگت پریده؟

پارسا در حالیکه با کسالت کیفش را روی میز گذاشت و یقه پیراهنش را باز کرد، نفس سنگینش را بیرون داد و به زحمت پاسخ داد:

- نمی دونم، ولی فکر می کنم مسموم شدم. دل درد و دل پیچه دارم.

رویا که به احترامش ایستاده بود زیر چشمی و کنجکاو نگاهش کرد. حق با خانم بود. وخامت حالش به وضوح نمایان بود. پارسا با بی حالی جواب سلامش را داد. خانم دوباره پرسید:

- دکتر رفتی؟

پارسا به طرف اتاقش رفت و گفت:

- نه، ولی سر راه چند تا قرص مسکن گرفتم. اگر کمی استراحت کنم برام خوبه.

مادرش عصازنان به دنبالش رفت و گفت:

- ممکنه قضیه جدی باشه مادر، می خوامی تلفن بزیم دکتر بیاد؟

رویا صدای پارسا را از داخل اتاق شنید:

- نه مامان ، ناراحت نباش مطمئنم چیز مهمی نیست.

ولی از صدای پردردش، رویا نگران شد. هیچوقت او را اینطور بی حال و بی رنگ ندیده بود. بی اختیار دلش سوخت. خانم نفس زنان از اتاق بیرون آمد و روی مبل نشست. زنگ روی میز را تکان داد. خیلی زود زهرا آمد. خانم از او خواست آشپزخانه را که پارسا او را مادر جون می خواند صدا بزند. وقتی مادر آمد خانم دوباره به همراه او ، به اتاق پارسا برگشت و بعد از آن مادر جون در آشپزخانه مشغول جوشاندن چند نوع داروی خانگی شد. خانم بشدت نگران بود و رویا او را دلداری میداد. با همه دلخوری که از پارسا داشت، حالا دلش می خواست که به همراه خانم برای عیادتش برود ولی خجالت می کشید.

تا آخر شب خانم و مادر جون در حال رفت و آمد به اتاق او بودند. رویا به هر زحمتی بود خانم را وادار به خوردن کمی شام کرد. بعد از شام که خانم داروهایش را خورد و به اتاق پارسا رفت از رویا خواست به اتاق خودش برود و استراحت کند. ولی نگرانی ، رویا را هم بی خواب کرده بود. مدتی در اتاق قدم زد. تلویزیون را روشن کرد و روی مبل لمید. ظاهرا مشغول تماشای تلویزیون بود ولی تمام فکرش روی حال خراب پارسا بود. نفهمید چه وقت گذشت که همانطور روی مبل خوابش برد.

از صدای ضربه های محکمی که به در خورد از خواب پرید. هراسان و وحشت زده به ساعت نگاه کرد. دو نیمه شب بود. صدای خانم را از پشت در تشخیص داد که با گریه او را می خواند، تلویزیون را خاموش کرد و در را باز کرد. از چهره خیس خانم وحشت کرد:

- تورو خدا رویا جون، بیا ببین چی شده. تو پرستاری شاید بفهمی . حالش خیلی بدتر شده.

رویا سرش را تکان داد. برگشت شالش را روی سرش انداخت و با خانم به اتاق پارسا رفت، پارسا روی تخت نشسته بود و با حال زار داخل ظرفی که زهرا جلویش گرفته بود بالا می آورد، از او خواست دراز بکشد. زهرا ظرف را عقب برد و پارسا دراز کشید و رویا شروع به معاینه کرد، هر جا دستش را می گذاشت و فشار می داد، از او سوالهایی می پرسید. محل درد را پیدا کرد. با فشار دستش صدای فریاد پارسا بلند شد. رویا پریشان با عجله به زهرا گفت:

- خیلی زود تلفن بزن آژانس بیا.

به خانم که به شدت گریه میکرد نزدیک شد. دستهایش را گرفت و گفت:

- آپاندیس، نیاز به عمل داره باید هر چه زودتر برسونیمش بیمارستان.

خانم با التماس و درد پرسید:

- خیلی خطرناکه؟

- نه من بهتون قول میدم.

- تو باهاش میری؟

رویا سعی کرد لبخند بزند. آرام جواب داد:

- آگه شما بخواهید حتما.

به اتاقش رفت. آماده شد و خیلی زود برگشت. جلو در اتاق پارسا به زهرا که وحشتزده بود روبرو شد. زهرا نگران گفت:

- آژانس گفت تا نیم ساعت دیگه نمی تونه ماشین بفرسته.

رنگ خانم به شدت پرید و ضعف کرد. پارسا مثل مار به خود می پیچید. رویا دست کمی از آنها نداشت. اگر آپاندیس پاره شده بود نیم ساعت زیاد بود نباید وقت را از دست می داد. چاره ای نبود رو کرد به پارسا و گفت:

- سوئیچ ماشینتون کجاست؟

پارسا اشاره به پالتوش کرد. رویا خیز برداشت و پالتو را از جلو خانم برداشت. خانم با ضعف و حیرت سوئیچ را، از جیب پالتو در آورد و آنرا در دست رویا گذاشت و پرسید:

- مگه میتونی رانندگی کنی؟

رویا او را بوسید و گفت:

- نترسید. یک مقداری بدم که تا بیمارستان برسم. شما فقط به فکر حال خودتون باشید. دارو هاتون رو بخورید و نگران نباشید. خیلی زود بهتون تلفن میزنم.

سپس رو به زهرا کرد و در حالیکه با عجله بیرون میرفت دستورات لازم را داد:

- شما آقا رو آماده کنید و بیاریدشون بیرون. خوب بپوشونیدشون. یک پتو هم بیارید.

به سرعت به طرف پارکینگ رفت. ماشین را بیرون آورد. بخاری اش را روشن کرد و صندلی جلو را خواباند. پارسا را چند نفری بیرون آوردند و با کمک هم او را روی صندلی خواباندند، زهرا پتو را رویش کشید و پرسید:

- منم پیام؟

رویا نشست پشت فرمان و جواب داد:

- نه شما به خانم برس. داروهاش رو بده و راضی شون کن کمی بخوابن.

به راه افتاد. با سرعت و مهارت، به سمت نزدیکترین بیمارستان می راند. پارسا با وجود درد زیاد، با تعجب به مهارت او در رانندگی نگاه می کرد ولی نمی توانست چیزی بگوید. وارد بیمارستان شدند. رویا پیاده شد، خیلی زود با چند نفر و یک برانکار برگشت. پارسا را روی برانکار گذاشتند و به طرف ساختمان دویدند. رویا ماشین را قفل کرد و همراه آنها دوید. دکتر پیچ شد و خیلی سریع بالای سر بیمار رسید. پس از اولین معاینه، تشخیص رویا را تایید کرد و دستور انتقال او را به اتاق عمل را داد. تا پشت در اتاق عمل، او را که از درد به حال بیهوشی افتاده بود همراهی کرد و وقتی به او اجازه ورود ندادند، روی اولین صندلی ولو شد و با تمام شدن کارش نفسی راحت کشید. به یاد نگرانی خانم، خودش را به تلفن رساند. با خانم صحبت کرد و او را مطمئن

کرد و از او خواست که حتما کمی بخوابد و نگران نباشد. مدتی گذشت، رویا طول راهرو را بالا و پایین کرد. هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می کرد، از مدتی که فکر می کرد خیلی گذشت و هنوز خبری نبود. کم کم نگران شد. نیم ساعت به یک ساعت و حالا دو ساعت گذشته بود و پارسا هنوز در اتاق عمل به سر میبرد. شدت اضطراب به دلش چنگ می انداخت که در اتاق عمل باز شد. رویا با عجله خودش را به دکتر رساند و از حال بیمار پرسید. دکتر با خستگی جواب داد:

خیلی به موقع رسوندینش، وگرنه ممکن بود پاره بشه و مشکل به وجود بیاره. عملش موفق بود. الان بیهوشه. فکر میکنم قبل از ظهر به بخش منتقل بشه.

از دکتر تشکر کرد و به طرف تلفن رفت. نزدیک صبح بود و او مطمئن بود خانم بیدار است و در کنار تلفن منتظر خبر. همینطور هم بود به محض خوردن اولین زنگ، خانم گوشی را برداشت. رویا خبر موفق بودن عمل را به او داد و از شادیش خشنود شد. دوباره برگشت جلو در اتاق عمل و وقتی مطمئن شد کاری با او ندارند به منزل برگشت. ماشین را به پارکینگ برد و نزد خانم که منتظرش بود رفت. خانم با دیدن او دوباره گریه را از سر گرفت. رویا او را محکم در آغوش فشرد و اشکهایش را با دستمال گرفت.

- آه شما که بازم ناراحتید. من که نمی خوام دروغ بگم. عمل آپاندیس هیچ مشکلی نداره. ما هم که به موقع عمل کردیم. بهتون قول میدم که چند روز دیگه پسرتون صحیح و سالم خونه باشه. حرف منو باور کنید.

خانم دست او را فشرد و گفت:

- متشکرم. اگر تو نبودی خیلی بد میشد. زندگی پسر من رو مدیون توام عزیزم.

رویا لبخند زد و سوئیچ را تحویل دلد:

- این چه حرفیه، من که کاری نکردم.

- الان حالش چطوره؟

- خوب خوب، دکتر از عمل راضی بود. آقای سعادت بیهوش بودند.

چند روز باید اونجا بمونه؟

- احتمالا تا سه روز دیگه.

خانم او را بوسید و روانه اش کرد.

- پاشو برو استراحت کن خودم به موقع بیدارت می کنم.

رویا قبل از انتقال پارسا به بخش در بیمارستان حاضر بود. به خواسته خانم، برایش اتاق خصوصی سفارش دادند. وقتی او را به اتاقش آوردند مدت کمی از به هوش آمدنش می گذشت و هنوز زیاد درد داشت. او را در تختش جابه جا کردند و دوباره با آمپول و مسکن خواباندند. از همانجا رویا

با خانم تماس گرفت و تمام گزارشات لازم را به اطلاعش رساند. در همین موقع زهرا به همراه یک سبد بزرگ گل که به سفارش خانم تهیه کرده بود وارد شد و در آخرین دقایق ساعت ملاقات، شهره با مادر و برادرش هراسان وارد اتاق شدند. رویا خانم فهمی را از خوب بودن حال پارسا مطمئن کرد و با آنها از اتاق خارج شد. خانم فهمی پرسید:

- مریض میتونه همراه داشته باشه؟

رویا با اینکه میدانست، ولی گفت:

- نمی دونم. یعنی هنوز نرسیدم.

خانم فهمی دوباره پرسید:

- اگر اجازه بدن کی کنارش می مونه؟

- بیشتر زهرا می مونه. گاهی هم من برای گرفتن خستگی ش میام ولی اگه دوست دارید می تونید شما بمونید.

رویا ظاهر سازی را به وضوح در چهره ی او دید:

- خیلی دوست دارم بمونم ولی امشب مهمان دارم. بعد از اونم می دونی که من وسواس دارم و از محیط بیمارستان بشدت متنفرم وگرنه حتما می موندم.

شهره لبخند زد و مسخره و پرطعنه در ادامه صحبت مادرش گفت:

- آره رویا جون بودن تو برای مریض مفیدتره.

اگر رویا خودش را کنترل نمی کرد سیلی محکمی به گوش او می خواباند، در جواب او و برای تأیید حرفش تبسمی کرد. از خانم فهمی خداحافظی کرد و از آنها جدا شد. سعی کرد اراجیف او را نشنیده بگیرد و فکرش را آلوده ی او نکند ولی به خاطر توهینش تصمیم به یک مبارزه جدی با او گرفت. با زهرا هماهنگ کرد که برود و غروب برگردد که شب رویا به خانه برگردد. بهتر دید شب را آنجا نماند. به یاد حرف پدرش افتاد که (مومن هیچگاه خود را در معرض تهمت قرار نمی دهد).

تا شب توی راهرو پشت در اتاق پارسا منتظر ماند و هر نیم ساعت از پنجره مریض را زیر نظر داشت، گاهی برای خستگی به حیاط بیمارستان میرفت و گاهی به سالن های دیگر سر میکشید. وقتی زهرا آمد شیفت همراهی را عوض کردند. به منزل رفت و صبح اول وقت برگشت و زهرا را مرخص کرد.

پارسا تازه بیدار شده و حرکات بی قراری داشت. رویا پرستار را خبر کرد و همراه او وارد اتاق شد. پارسا کاملا به هوش آمده بود ولی هنوز آثار درد در او پیدا بود. پرستار پس از بررسی حال او برای آوردن آمپول بعدی بیرون رفت. پارسا نگاهی به سرم بالای سرش کرد و به زحمت پرسید:

- چی شده من کجا هستم؟

رویا با وجود دلخوری قبلی به او لبخند زد:

- همه چیز مرتبه، آپاندیس شما عمل شده و الان توی بیمارستان هستید.

پارسا با دو دست شقیقه هایش را مالید و کمی فکر کرد:

- آه درسته. یه چیزهایی یادم اومد. دردها و پس آوردن‌ها و بعدش هم شما.

رویا سعی کرد به او آرامش دهد:

- دکتر از عملتون راضی بود. به زودی همین اندک دردتون هم تموم میشه.

پرستار وارد شد و آمپولش را تزریق کرد. رویا با خانم تماس گرفت و پارسا به زحمت چند کلمه با او صحبت کرد و دوباره خیلی زود خوابش برد.

نزدیک ظهر که بیدار شد، درد کمی داشت. دکتر برای معاینه آمده و از او خواست کمی در اتاق قدم بزند، بعد از رفتن دکتر به کمک رویا چند قدم در اتاق راه رفت. وقتی دوباره روی تختش برگشت و نفسش تازه شد به رویا که خودش را مشغول مرتب کردن گل‌ها نشان میداد نظری افکند و گفت:

- رانندگی تون عالیه.

رویا او را نگاه نکرد. همانطور جواب داد:

- اینطور که می‌گید نیست فقط یه مقدار کم بلدم.

پارسا لبخند زد:

- بدون تعارف، خیلی بیشتر از یک مقدار بود.

رویا جوابی نداد. کیفش را برداشت و بدون نگاه کردن به چشمان او گفت:

- بهتره من بیرون بمونم. صحبت کردن خسته تون می‌کنه. اگر چیزی خواستید زنگ پرستاری رو بزنید. من همینجا هستم.

یک قدم برداشته بود که با صدای پارسا متوقف شد:

- خانم امینی!

رویا ایستاد. مودبانه برگشت و از نگاه مهربان او زانوانش لرزید:

- با اینکه ازم رنجیده بودید ولی بهم کمک کردید. اینبار معذرت خواهی منو می‌پذیرید؟

رویا سرش را پایین انداخت و به یاد آن شب و توهین پارسا، اشک در چشمانش حلقه زد. قبل از سرازیر شدن آن و پس از مکث طولانی جواب داد:

- مهم نیست، اجازه میدید برم؟



پارسا که متوجه آشفتگی او بود، لبخند زد و گفت:

- بفرمایید خانم و متشکرم.

خودش را تا حیاط بیمارستان رساند. یک جای خلوت پیدا کرد و به راحتی گریست، با اینکه تا چند روز پیش خیلی از او دلخور بود ولی از اینکه این مرد مغرور اینچنین فروتنانه ازش معذرت خواهی کرده بود به جای خوشحال شدن ناراحت بود. مدتی را همانجا قدم زد و در آرزوی دیدن پریسا و اعتراف کردن برایش اشک ریخت، وقتی برگشت پارسا خوابیده بود. تا نزدیک شدن ساعت ملاقات خودش را سرگرم کرد و بعد از خوردن نهار، پرستار او را برای دادن داروی ساعتی بیدار کرد. اولین ملاقات کننده زهرا بود که مثل دیروز با یک سبد گل زیبا از طرف خانم آمده بود و بعد از او همکار و شریک پارسا به همراه چند تا از دوستان مشترکشان آمدند. رویا که نگاههای پرمعنی و تحسین آمیز آنها را روی خودش دید چند دقیقه بیشتر نماند، زهرا را بیرون خواند و بعد از دادن سفارشات لازم به نمازخانه رفت تا نماز بخواند و استراحت کند. بعد از ظهر و بعد از ساعت ملاقات، زهرا با عجله خودش را به او رساند و هیجانزده گفت:

- خیلی جالب بود. دوستای آقای سعادت در مورد شما پرسیدند و راجع بهت تحقیقات می کردن. آقا هم چهره اش تو هم رفت و گفت، شما نامزد داری.

سپس ناباورانه پرسید:

- نامزد داری؟

رویا لبخند زد و شانه بالا انداخت:

- تا جایی که خودم اطلاع دارم نه.

زهرا سر تکان داد و خندید:

- خیلی جالب تر شد.

زهرا را به منزل فرستاد تا شب با انرژی تازه برگردد. وقتی به اتاق پارسا رفت و با او تنها ماند، پارسا پرسید:

از دکتر نپرسیدید من کی مرخص میشم؟

-چرا احتمالاً پس فردا مرخصید. من نبودم راه رفتید؟

-بله با کمک زهرا حتی تا راهرو هم رفتم.

-خیلی خوبه. فکر میکنم امشب سرم را قطع کنن.

چند دقیقه سکوت ایجاد شد. رویا در حالیکه مشغول جابه جایی سبدها و دسته گلها بود پرسید:

- ظاهراً ملاقات کننده زیادی داشتید. اینجا پر از گل شده.

- همینطور. اتاق پر بود. بعضی ها بیرون ایستادند.

مکثی کوتاه کرد و دوباره گفت:

- می تونم به خواهش بکنم؟

- بفرمایید!

کنجکاو و مضطرب منتظر خواهش پارسا بود.

- لطفا فردا ساعت ملاقات اینجا نمونید. زهرا باشه کافیه.

گونه های رویا گر گرفت. با چیزهایی که زهرا گفته بود منظوریش کاملا مشخص بود. با حرکات دستپاچه بسته های شکلات توی کمد را برداشت و داخل یخچال جابه جا کرد. پارسا صورت گلگون و دستان لرزانش را دید و لبخند زد. هیجان به وضوح در حرکاتش پیدا بود. به طرف تلفن رفت و پرسید:

- با مادرتون صحبت می کنید؟ حتما منتظرن صدای شما رو بشنون.

- آره. اگه شما میگید حتما همین طورن.

اول خودش با خانم صحبت کرد و سپس گوشی را به پارسا داد و جلو در ایستاد که مزاحم صحبت آنها نباشد. پارسا لا به لای صحبت ها به صورتی که رویا بشنود به مادرش گفت:

- مامان شما با وجود خانم امینی دیگر نباید نگران باشید. ایشون خیلی ما رو شرمنده کردن.

رویا برنگشت و عکس العملی نشان نداد. پس از اتمام مکالمه گوشی را از او گرفت و سر جایش قرار داد، کیفش را برداشت و گفت:

- من بیرونم شما استراحت کنید.

پارسا با لبخندی پر محبت از او تشکر کرد.

رویا بیرون رفت و با عجله خودش را به تلفن رساند. نیاز شدیدی به پریسا داشت تا منفجر نشود. در حال گرفتن شماره خدا خدا میکرد که او هنوز بیرون نرفته باشد. خود پریسا گوشی را برداشت، رویا تا صدای او را شنید قبل از گفتن هر چیزی بغضش ترکید و راه نفسش باز شد. پریسا وحشت زده پرسید:

- رویا اتفاقی افتاده. تورو به خدا جون بکن.

رویا برای اینکه خیال او را راحت کند، با زحمت زیاد جواب داد:

- نه باور کن چیزی نشده. فقط دلم میخواد برات حرف بزنم.

- تو الان کجایی؟

رویا آدرس داد. پریسا برای تنظیم وقتش چند لحظه ساکت شد.

- باشه باشه. نگران نباش. بیمارستان تو مسیره. فقط یه ربع وقت دارم بینمت نیم ساعت دیگه اونجام. جلو در باش که بینمت. فعلا خدانگهدار.

طبق قولش نیم ساعت بعد آنجا بود و سر رویا روی سینه اش بود و گریه میکرد. پریسا فقط نوازشش کرد و وقتی آرام شد از او پرسید:

- خوب حالا برام بگو چی شده؟

رویا اشکهایش را گرفت و همه ی جریانات را برایش تعریف کرد. البته موضوع دعوا و قهرشان را شب عروسی برایش مفصل در نامه هایش شرح داده بود ولی از بقیه وقایع وقت نکرده بود او را با خبر کند. پریسا که هنوز هم پی به علت ناراحتی او نبرده بود گفت:

- حالا که همه چیز به خیر و خوشی گذشته. ظاهرا آشتی هم کردید، ولی قضیه رانندگی تو که اونقدر مسئله مهمی نیست که تو بخوای به خاطرش اینهمه خودت رو عذاب بدی

- ولی آخه همش که اینا نیست.

پریسا دستانش را به دست گرفت و با آرامش پرسید:

- پس چیه؟

اشکهای رویا دوباره سرازیر شد و گفت:

- نمی دونم چی باید بگم، یه جورى صحبت کردنش، نگاه کردنش، دستوراتش و حتی حساسیت هاش دلم رو می لرزونه. دارم از خودم میترسم. حالا که فکر میکنم می بینم دوست دارم باهام حرف بزنه. دعوا من و وقتی مثل یه ساعت پیش ناراحت بود که چرا موقع اومدن دوستاش من توی اتاق بودم در حالی که خجالت کشیدم ولی خوشحال شدم که روی من تعصب داره.

پریسا شگفت زده، به چهره ی ملتمس و کلافه او خیره شد و کم کم اشک درون چشمانش حلقه زد و او را در آغوش گرفت. رویا هم منتظر همین بود. دوباره گریه هاش با فشار هق هق درهم آمیخت، پریسا کنار گوشش زمزمه کرد:

- همونیه که من حدس میزدم. نترس عزیز دلم. عقل و دلت دارند با هم میجنگند. تو هم میخوای هر طور شده دلت رو آروم کنی.

رویا کلافه تر از قبل خودش را عقب کشید و قاطعانه دستش را تکان داد:

- نه. نه پریسا دعا کن اینطوری نباشه سه ماه دیگه از قراردادام مونده. نمی خوام عاشقش بشم.

پریسا به چشمان خیس و غمزده او زل زد و محکم پرسید:

- مطمئنی که هنوز نشدی؟

رویا صورتش را میان دو دست پوشاند و زار زد:

- اینطوری با من حرف نزن پریسا. من می توانم مقاومت کنم.

پریسا مهربان و دلسوز به او کمک کرد بایستد. او را به طرف شیر آب برد و گفت:

- هر چی تو بگی. خودت رو اذیت نکن، تا جایی هم که میتونی مقاومت کن. حرفی ندارم ولی من که میدونم تو چی میکشی. منم مثل تو بودم. حالا می بینم که خودم رو گول میزدم و می گفتم هیچ احساسی به مرتضی ندارم، ولی لبخنداش و حرفاش دریچه ی بسته دلم رو باز کرد و هر چی رو نمی فهمیدم فهمیدم.

جلو شیر آب رسیدند، به اصرار پریسا صورتش را شست. پریسا صورت او را خشک کرد و لبخند زد:

- من دیرم میشه باید برم مطب. تو هم فعلا نرو تو. بذار یه باد به صورتت بخوره. پف چشات بخوابه وگرنه اون بیچاره تورو اینطوری ببینه وحشت می کنه.

صورتش را بوسید و ادامه داد:

- من منتظر خبرهای تازه ام. همه چی رو برام بنویس باشه؟

رویا سرش را تکان داد. پریسا محکم به شانۀ اش زد و گفت:

- نه اینطوری نه. یکی از اون لبخندهای شیرینت، که دل آقای سعادت رو برده برام بزن تا خیالم راحت بشه.

رویا لبخند زد. پریسا او را بغل کرد و بوسید:

- الهی فدای چاله های لپت بشم. فکر می کنم پسر مردم افتاده تو اینا و گیر کرده و نمی تونه در بیاد.

رویا خندید و پریسا با او دست داد و گفت:

- من از دست تو چیکار کنم. باید تمام حواسم به نامزدم باشه، تو نمی داری.

رویا متقابلا او را بوسید.

- راحتم کردی پریسا. ممنونم و ببخش که اذیتت کردم.

پریسا در حال رفتن برایش دست تکان داد:

- باشه. تعارف تیکه پاره نکن. بعد از پارسا اگه مرتضی بذاره خودم فداتم.

بعد از رفتن پریسا ، مدتی در حیاط قدم زد ولی سوز سرد غروب زمستان او را به داخل ساختمان بیمارستان کشید. به فکر عمه افتاد و از همانجا به او تلفن زد و جریان بیماری پارسا را برایش تعریف کرد و خیال او را از اینکه چند روز نامه نداده راحت کرد. دکتر مشغول معاینه اتاق به اتاق بود. رویا همراه او وارد اتاق پارسا شد. رویا با کمک پرستار در حال در آوردن سرم از دست پارسا بود که خانم فهیمی و شهره وارد شدند. رویا پس از تمام شدن کارشان فقط از خانم فهیمی معذرت خواست و با پرستار بیرون رفت و تا رفتن آنها برنگشت. شب شده بود که زهرا آمد. رویا به اتاق پارسا رفت و گفت:

- شیفت من عوض شد. زهرا خانم اینجا میمونه و من فردا صبح برمی گردم. شما چیزی از منزل نمی خواهید؟

پارسا سفارش یک کتاب البته به سلیقه خود رویا را داد. خانم سعادت که بعد از این جریان بیشتر از پیش به رویا علاقمند شده بود با دیدن او محکم در آغوشش فشرد و برای چندمین بار از او تشکر کرد. رویا هم او را بوسید و برای چندمین بار مطمئنش کرد که از وضع موجود ناراحت نیست. بعد از خوردن شام، خانم را به اتاقش برد و وقتی داروهایش را داد خانم از او خواهش کرد که بیشتر آنجا بماند. وقتی به اتاق خودش رفت برای رفع خستگی دوش گرفت و بعد از خواندن نماز ، با لذت خودش را به تخت رساند. بعد از روزی خسته کننده که برایش، هم خستگی جسمی و هم روحی داشت، مفیدتر از هر چیزی خوابی راحت بود. به قدری خسته بود که در ثانیه های نخست خوابش برد ولی تا صبح چهره ی پارسا جلو دیدگان بسته اش بود.

صبح فردا نوبتش را با زهرا عوض کرد و دوباره خاطرنشان کرد که قبل از ساعت ملاقات برگردد. بعد از رفتن زهرا ساعتی را پارسا اینبار بدون کمک رویا ولی شانه به شانه اش طول راهرو را قدم زد و وقتی پارسا به تخت برگشت، از رویا پرسید:

- راستی کتاب آوردید خانم؟

رویا کتابی را که آورده بود از کیفش درآورد و به طرف او گرفت. پارسا ظاهری متعجب به خود گرفت و با شیطنتی پسرانه در حالیکه خودش را بی حال نشان میداد گفت:

- ا خانم مگه من میتونم کتاب بخونم. اگه میشه لطف کنید برام بخونید.

رویا که قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت ایستاد. در چهره ی پارسا نوعی اشتیاق همراه با برقی مخصوص در نگاهش دید. با کم رویی لبخند زد. روی رد کردن خواسته اش را نداشت، روی صندلی نشست و شروع به خواندن کرد. به این بهانه پارسا تا ظهر او را در کنار خود نگه داشت. روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود و به صدای دلنواز او گوش میداد، رویا با لبخندش رضایت را روی چهره اش می دید. ظهر هم به خواهش پارسا ، نهار را با هم خوردند ولی برای اینکه او را فراری ندهد سعی میکرد کمتر حرف بزند یا لااقل حرفی بزند که او را در کنارش داشته باشد. قبل از ساعت ملاقات و با آمدن زهرا رویا از اتاق بیرون رفت. دوباره با پریسا تماس گرفت و باز هم برایش گریه کرد و وقتی با دلداری او آرام گرفت برای استراحت به نمازخانه رفت و تا ساعتی بعد از وقت ملاقات برنگشت. قبل از غروب باز هم در راهرو به همراه پارسا قدم زد و

بالاخره غروب که دکتر برای معاینه آمد او را برای صبح فردا مرخص کرد. اوایل شب دوباره برای پارسا کتاب خواند تا زهرا آمد و وقت تعویض شیفیت برای خداحافظی رو به پارسا کرد و گفت:

- فردا صبح میام، مرخص که شدید با آژانس برمی گردیم. شما از منزل چیزی نمی خواهید؟

پارسا دستش را بلند کرد و گفت:

- متشکرم. فقط لطفا فردا با ماشین خودم بیایید.

رویا بادرماندگی گفت:

- ولی آقای سعادت.....

پارسا خیلی جدی صحبت او را قطع کرد:

- ازتون خواهش کردم خانم.

از آن چیزی که می ترسید به سرش آمده بود و قطعا هر کس فردا برای ورود او در منزلشان بود، او را در حال رانندگی میدید. این چیزی نبود که او میخواست و تمام فکرش مشغول همین موضوع شد. وقتی به منزل رسید، خانم فهیمی آنجا بود. از آنها معذرت خواست و به اتاقش رفت، خیلی زود خدمتکارها سینی شام که به دستور خانم برایش آماده کرده بود به اتاقش آمد و او از شدت خستگی حتی نتوانست شامش را تمام کند.

فردا صبح همه برنامه ها را با خانم تنظیم کرد و خانم از پیشنهاد عاقلانه او برای قربانی کردن استقبال کرد. نظری که رویا داد این بود که با کمیته امداد هماهنگ کنند که در ساعت مقرر از طرف همان کمیته گوسفندی برای قربانی بیاورند و پس از قربانی و تسویه حساب خودشان وظیفه پخش آنرا بین نیازمندان به عهده بگیرند. خانم مقدار پول لازم را به همراه سوئیچ ماشین تحویل رویا داد و گفت:

- راستی دیشب که خوابیده بودی، پارسا تماس گرفت و از من خواست حتما برای بردن ماشین به شما یادآوری کنم.

و در حال بدرقه او ادامه داد:

- فدات بشم عزیزم. تو فرشته نجات ما بودی.

رویا برگشت و مودبانه برای او لبخند زد. وقتی به بیمارستان رسید، زهرا را به منزل نفرستاد. ترجیح داد در برگشتن با پارسا تنها نباشد. تا آمدن دکتر مجبور شدند صبر کنند و بالاخره بعد از تاخیری طولانی دکتر آمد و بعد از معاینه و سفارشات لازم پارسا را مرخص کرد. تازه دکتر از اتاق بیرون رفته بود که شهره با همان تیپ و اداهای زننده وارد اتاق شد. با رویا دست داد و به طرف پارسا رفت و بدون توجه به تذکری که قبلا از او گرفته بود در حال دست دادن او را بوسید. پارسا با ناراحتی اخم کرد. رویا رو برگرداند و خودش را مشغول صحبت کردن تلفنی با خانم نشان داد. شهره بدون توجه به ناراحتی پارسا و با کلی افاده گفت:

- شنیدم امروز مرخص میشی با ماشین اومدم دنبالت.

پارسا بدون معطلی جواب داد:

- زحمت کشیدی از خانم امینی خواستم ماشین رو بیارن. با ایشون بر میگردم.

شهره با نگاهی حاکی از تعجب به پارسا و سپس به رویا خیره شد. رویا از جا خوردن او لذت برد و برای پیشگیری از هرگونه برخوردی زود کیفش را برداشت و به بهانه تسویه حساب اتاق را ترک کرد. به راهرو رسید نفس حبس شده اش را بیرون داد و لبخند زد.

زهرا مشغول جمع آوری وسایل پارسا بود، به همین علت شهره جلو خودش را گرفت و با همه ی خودداری عصبانیت در حرکاتش پیدا بود. به محض بیرون رفتن زهرا با مسخرگی پرسید:

- پس خانم پرستار رانندگی هم بلده. خوب هواشو داری نکنه خیرایی هست پسرخاله؟

پارسا چهره درهم کشید و با جدیت جواب داد:

- این لوس بازی ها چیه از خودت در میای شهره. این خانم فقط لطف داره و این تهمت هت بهش نمی چسبه. بهتره حرمت خودت رو نگه داری.

شهره لبخندی معنی دار زد و ابرو بالا انداخت. زهرا وسایل را به ماشین منتقل کرد و در لباس پوشیدن به پارسا کمک کرد. رویا با بیمارستان تسویه حساب کرد و شهره که کنجکاویش تحریک شده بود پایه پای آنها ماند و بعد هم به بهانه اینکه مادرش در خانه آنهاست پشت سر ماشین پارسا که راننده اش رویا بود مسیر را پیمود.

وقتی جلو منزل رسیدند، توسط خدمتکار به خانم و مهمانهایش که فقط خانم فهیمی و زن عموی پارسا بودند، ورود پارسا اعلام شد و آنها بیرون آمدند. خدمتکار به پارسا برای پیاده شدن کمک کرد. از مقابل گوسفند قربانی رد شد و وارد ساختمان شد. شهره ماشینش را کناری پارک کرد و همراهشان رفت ولی رویا تا ماشین را به داخل پارکینگ برد مدتی طول کشید. برای عرض ادب به اتاق نشیمن رفت. خانم به گرمی او را بوسید و به خاطر زحماتش از او قدردانی کرد شهره با حرص تماشاگر این اوضاع بود. پارسا هم به احترام مهمانها به اتاقش زرفته و میان مبل راحتی لمیده بود. رویا از همه عذرخواهی کرد و قصد رفتن کرد. برای خداحافظی با شهره دست داد که او با لحن مخصوص به خودش پرسید:

- میتونم سوالی ازت بپرسم رویا جون؟

این را طوری عنوان کرد که جلب توجه همه کند. از بیمارستان رویا بو برده بود که او سر جنگ و سرکوبش را دارد، بنابراین تصمیم گرفته بود تا جایی که ادب حکم می کند جبران کند. گفت:

- بفرمایید خانم.

پارسا با نگرانی به آن دو نگاه کرد و هر آن منتظر ضربه ای از جانب شهره بود. شهره خندید و با لحنی مسخره پرسید:

- وقتی توی ماشین آخرین سیستم نشستی چه احساسی داشتی؟

با وجودی که رویا تقریباً آماده بود، ولی گونه هایش از شدت ناراحتی گل انداخت. با همان وضع نیم نگاهی به خانم سعادت انداخت و او فقط به صورتی که خود رویا بفهمد به نشانه راحتی او آهسته سری تکان داد، رویا با لبخند سعی کرد آرامش به هم ریخته اش را باز یابد. نگاه تحقیر آمیز او را با نگاه جسورانه ی خود پاسخ داد:

- فقط میتونم بگم جالب بود و از لطف آقای سعادت ممنونم ولی

ساکت شد. صدای ضربان قلبش را میشنید. شهره با همان لبخند مسخره پرسید:

- ولی چی؟

- ولی امیدوارم دیگه هیچوقت این تجربه برام تکرار نشه.

پارسا لبخند زد. به طرزى که رویا صحبت میکرد نشان میداد پیروز میدان است. شهره اخم کرد و دوباره پرسید:

- ای وای چرا رویا جون؟

- البته همه اینطور نیستند، ولی آخه من میتروسم جز اون عده باشم که چند مرتبه پشت اینچنین ماشینی می شینند شخصیت اصلی خودشون رو گم می کنند و آدمیت و دیگران را بکلی فراموش می کنن.

لبخند روی لبهای شهره خشکید. به جای او تبسمی شاد چهره ی پارسا را روشن کرد، خوشحالی از نگاهش پیدا بود. رویا لبخندی پیروزمندانه زد. رو به خانم سعادت تعظیمی کوتاه کرد و از اتاق خارج شد. با رفتن او ، خانم فهیمی رو به خواهرش کرد و با ناراحتی گفت:

- خواهر جون فکر نمی کنی بیشتر از یک پرستار به این دختر بها دادید؟

خانم سعادت به ظاهر خودش را ناراحت نشان داد:

- آره درسته، ولی شهره جان هم باید بدونه که نباید شخصیت افراد رو سرکوب کنه. اونم کار درستی نکرد.

شهره با دلخوری برخاست و با یک خداحافظی سریع آنجا را ترک کرد. ولی برعکس او ، رویا لبخند به لب و با آسودگی خاطر وارد اتاقش شد. در خودش رضایتی عمیق حس کرد با سبکبالی چرخى به دور خودش زد. لباسهایش را عوض کرد و زیر پتو خزید.

تا ظهر به راحتی خوابید و با صدای ضربه هایی که خدمتکار به در می کوبید بیدار شد. به ساعت نگاه کرد حیرت کرد که چطور این مدت خوابش برده. به دستور خانم غذایش را به اتاقش آورده بودند. بعد از نهار ، به خانم سر زد. داروهایش را داد و فشارخونش را گرفت و با خوابیدن او به اتاقش برگشت و تا شب که رفت و آمد عیادت کنندگان ادامه داشت بیرون نیامد. در این مدت برای عمه و پریسا در نامه های مفصل همه چیز را شرح داد. برای شام خدمتکار آمد و اطلاع داد



خانم او را احضار کرده است. خودش را مرتب کرد و سر ساعت مثل همیشه با آنها شام خورد. حال پارسا بهتر بود، ولی دکتر لااقل تا سه روز آینده به او استراحت و بیرون رفتن را توصیه کرده بود. موقع صرف شام، نه رویا از موضوع ظهر صحبتی به میان کشید و نه خانم و پارسا. همین او را صددرصد مطمئن کرد که کارش درست بوده و بیشتر از خودش راضی شد.

در طی چند روز نقاقت و استراحت پارسا، رویا بیشتر در اتاقش به سر میبرد و در صورت نبودن مهمان، شام و نهار را با آنها و در اتاق نشیمن صرف میکرد. فقط به وضع دارویی خانم میرسید و به غیر از آن خانم وقت بیکاری اش را با مهمانانی که دائم در حال رفت و آمد بودند به سر می کرد.

وضع سرمای اواخر زمستان هم، رویا را خانه نشین کرده بود ولی جمعه همان هفته که آخرین روز استراحت پارسا بود. فرصت را غنیمت شمرد و با یک مرخصی نصفه روزه توانست آن روز را تا شب به دیدن عمه برود و از آنجا تلفنی با پریسا به راحتی صحبت کند. اواخر شب دوباره دختر عمه اش او را تا مقابل منزل خانم سعادت رساند. البته صبح قبل از رفتن، پارسا به اصرار زیاد از او خواسته بود با ماشینش برود ولی رویا مودبانه پیشنهاد او را رد کرده بود.

صبح شنبه طبق قرار، همکار پارسا به سراغش آمد و او را با خود به شرکت برد و غروب با احساس ضعفی که به او دست داده بود خیلی زودتر از معمول برگشته بود. رویا با گرفتن فشارخونش طبیعی بودن این حالت را پس از دوران نقاقت نظر داد.

بعد از صرف شام، پارسا با مادرش صحبت میکرد که ناگهان و خیلی بی مقدمه روبه رویا کرد و گفت:

- راستی خانم امینی....

رویا که مشغول خوردن دسر بود سرش را بلند کرد و گوش داد.

- امروز آقای مقدم به دفترم آمدند. می شناسید که آقای سامان مقدم.

رویا با تعجب به خانم نگاه کرد. خانم گفت:

- پسر عمه شهره رو میگه. سامان!

رویا به سمت پارسا برگشت و با نگاهی پرسشگرانه پرسید:

- اومدن ایشان به دفتر شما چه ربطی به من داره؟

پارسا، با وجود حساسیتی که این موضوع برایش داشت نهایت سعیش را کرد تا خودش را بی تفاوت نشان دهد و خیلی خونسرد ادامه داد:

- حتما به شما ربط داره. سامان میخواست راجع شما با من صحبت کنه.

سریع گونه های سفید رویا تغییر رنگ داد، به جای رویا خانم با کنجکاوی پرسید:

- منظورت چیه؟

پارسا با وجود آشوب درونیش نیم لبخندی زد و جواب داد:

- منظورم رو نفهمیدید مامان. سامان می خواست نظر خانم امینی رو راجع به ازدواج بدون که اگر ایشان موافق باشند اون با خانواده اش صحبت کنه.

خانم با خوشحالی لبخند زد. رویا سرش را پایین انداخت و بدون معطلی جواب داد:

- لطفا شما از طرف من از ایشان معذرت خواهی کنید و بگید به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم.

پارسا نفس خسته اش را که از صبح، بعد از رفتن سامان در سینه نگه داشته بود به راحتی بیرون داد و به جای او خانم ناراحت پرسید:

- نه رویا جان تو نباید به این زودی تصمیم بگیری و جواب بدی. به نظر من این یک موقعیت عالی که تو باید بیشتر در موردش فکر کنی عزیزم.

رویا به چهره ی مهربان او تبسم کرد:

- این فقط از محبت زیادیه که شما به من دارید، من حقیقتا قصد ازدواج ندارم یا لاقلا حالا ندارم.

خانم چهره در هم کشید و گفت:

- این که دیگه آمادگی نمی خواد. ما سامان رو تایید می کنیم. یه ذره بیشتر فکر کن.

رویا سرش را پایین انداخت و جدی و موقرانه جواب داد:

- من به تایید شما احترام میگذارم، ولی باید این رو هم در نظر گرفت که آقای مقدم از یک خانواده ی سرشناس و متمول هستند و من یک پرستار معمولی و این مسئله از نظر من خیلی خیلی مهمه.

خانم ناراحت تر از قبل گفت:

- این حرفا چیه میزنی؟ مهم اینه که تو خیلی با شخصیت و با وقار و خانمی بالاتر از همه خیلی خوشگل. داری خودت رو دست کم میگیری.

پارسا از این نظریه مادرش خوشحال شد و لبخند زد. رویا با صورت گلگون و با شرمندگی دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- مطمئنا این نظر لطف شماست. اما همه مثل شما لطف ندارند.

پارسا برای خاتمه دادن به این بحث ناراحت کننده قبل از جواب مادرش گفت:

- مامان اینقدر اصرار نکنید. بگذارید خودشون تصمیم بگیرند.

و رو به رویا لبخند موفق زد که او را بیشتر شرمنده کرد.

صبح فردا، پارسا قبل از رفتن به رویا که کنار مادرش نشست به رو کرد و پرسید:

- خانم فکراتون رو کردید. چه جوابی به سامان بدم؟

خانم که منتظر تجدیدنظری از سوی رویا بود، نگاهش را به او دوخت، ولی رویا با جدیت شب گذشته پاسخ داد:

- نیازی به فکر کردن مجدد نداشت. دیشب جوابم رو دادم.

پارسا بیشتر معطل نکرد. خداحافظی کرد و خشنود به قصد رفتن اتاق را ترک کرد. خانم به رویا نگاه کرد و او برای قانع کردنش لبخندی کم رنگ زد و سرش را روی زانوی او گذاشت.

مدتی از بیماری پارسا گذشته و او به خواسته همکاریش به علت رعایت حالش اضافه کار به خانه نیاورده و فقط به کار روزانه در شرکت قانع بود، ولی انباشتگی کارها و شلوغی آخر سال و بهبودی حالش، باعث شد مقداری از کارش را به منزل انتقال دهد. با دیدن نقشه ها برق شادی در چشمان بی حوصله رویا درخشید. از اینکه هم خودش به کار مورد علاقه اش می رسید و هم می توانست کمکی به پارسا کند، خوشحال شد. با اینکه با احساسات تازه اش سخت درگیر بود، ولی باز هم در کمال حیرت متوجه میشد که از ناراحتی و خستگی پارسا غمگین میشود.

شبها که در اتاقش تنها میشد، تا ساعتی گریه میکرد و از دردش برای پریسا مینوشت، این حسی بود که پارسا هم متقابلاً درگیرش بود با این تفاوت که این بی تابی های عاشقانه را ، رویا با تردید خاص توأم با دلهره می گذراند ولی پارسا مثل گواراترین شراب می نوشید. با دیدن هر روز صبح رویا انرژی میگرفت و شبها بدون ذره ای معطلی بعد از شرکت به منزل می آمد و خستگی روزانه را با دیدن چهره زیبای او از خود دور میکرد. از یک اخم کوتاه مدت او پریشان میشد و از هر لبخندش از شدت هیجان به هم می پیچید.

بعد از تاخیر طولانی ، دوباره نقشه ها روی گوشه ای از میز نهارخوری پهن شد و وسایل کار از اتاقش انتقال داده شد و دوباره کار شبانه پارسا و رویا شروع شد و باز هر روز صبح پارسا با کنجکاو به روی نقشه ی شب گذشته دقیق میشد و متعجب بود که چگونه کارهایی را انجام داده که اصلاً به یاد نداشت و با این کارش رویا را روز به روز بیشتر علاقمند به کارش میکرد.

چند روز بیشتر به تعطیلات نوروز باقی نمانده بود. هر چه پارسا بیشتر کار میکرد، کار رویا هم بیشتر میشد و کار بیشتری روی نقشه ها انجام میداد، و همین به شدت پارسا را مشکوک کرده بود. برای امتحان هر شب تا همان اندازه ای که کار کرده بود در نظرش علامت گذاری میکرد و با پیشرفت اضافه ای که صبح از آن شاهد بود دیگر مطمئنش کرد که اینها کار خودش نیست و دستی در کار است. بنابراین عزمش را جذب کرد که هر طور شده این دست غیبی را کشف کند.

فقط سه روز دیگر به آخر سال بود. صبح آن روز وقتی پارسا برای خداحافظی به اتاق نشیمن آمد، مادرش گفت:

- امروز بعدازظهر وقت دکتر دارم، میتونی بیایی دنبالمون؟

پارسا مکثی کرد و سپس گفت:

- آخر ساله مامان خیلی سرمون شلوغه.

و بعد انگار چیزی به یادش آمده باشد. سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و جلو رویا نگه داشت و خطاب به او گفت:

- ممنون میشم خانم. زحمتش باز هم با شما.

رویا هیجان زده شد و بدون معطلی دستش را تکان داد:

- نه. خواهش میکنم با آژانس راحتترم.

- ا چرا خانم؟

- باور کنید اینطوری راحت ترم، شما هم اصرار نکنید. ممکنه به ماشین صدمه ای برسه.

پارسا یک قدم جلوتر گذاشت و سوئیچ را میان دست رویا گذاشت و گفت:

- ماهرتر از اون هستید که نگران باشید.

تا رویا خواست چیزی بگوید، پارسا برای متوقف کردن او دستش را بالا گرفت و نگاهی هشدار دهنده به چهره ی رنگ پریده او انداخت و برای خاتمه گفت:

- من با آژانس میرم. شما میتونید با مامان دکتر برید و برای تجدید روحیه ی هر دوتون گشتی توی خیابانها بزنید، از اونجا هم میتونید لطفی بکنید و بیاید دنبالم، خوشحال میشم که مامان محل شرکتم رو ببینه.

به سرعت آدرس شرکت را روی کاغذی نوشت و به دست رویا داد و برای اینکه او مخالفتی نکند به رویش لبخند مطمئن زد و از زهرا خواست برایش آژانس خبر کند. ناچار رویا این مسئولیت را پذیرفته بود. بعداز ظهر به همراه خانم به دکتر رفت. خانم هم با تعجب به رانندگی خوب او نگاه میکرد و مهارتش را تایید میکرد. رویا در جوابش شرمگینانه می خندید.

بعد از دکتر و تهیه داروها وقت اضافه را با گشتن در اطراف تهران به سر آوردند و بالاخره سر وقتی که با پارسا قرار گذاشته بودند، به آدرس داده شده جلو شرکت بودند. رویا پیاده شد و از سرایدار شرکت خواست او را از آمدنشان با خبر کند. خودش برگشت و در صندلی عقب نشست. مدت کوتاهی نگذشت که پارسا پایین آمد و پشت ماشین نشست. با خوشحالی به مادرش سلام کرد و جواب سلام رویا را هم داد. با قدردانی از رویا تشکر کرد و خانم سعادت برایش تعریف کرد که بعد از چند سال دیدن خیابانهای شب عید و رفت و آمد با عجله مردم، برایش خیلی جالب و دیدنی بوده. به پیشنهاد پارسا و با توافق آنها شام را بیرون خوردند. البته به خاطر اینکه خانم نمی توانست پیاده شود. پارسا غذایی را که سفارش داد داخل ماشین خوردند و از شبشان حسابی لذت بردند. در تمام مدت، پارسا طرف صحبتش مادرش بود و طرف نگاهش رویا بود. او را از آینه زیر نظر داشت. او را در هر محیطی هماهنگ و فوق العاده راحت و روراست می یافت، بدون اینکه زیادی خودمانی یا گستاخ به نظر برسد. بسیار مودب و متین و خوش صحبت و کاملاً اشرافی به نظر میرسید.

وقتی به خانه رسیدند، خانم از هر دویشان به خاطر این شب خوب تشکر کرد، به هم شب بخیر گفتند، خانم با رویا برای خوابیدن به اتاقش رفت و پارسا تعویض لباس کرد و برای کار شب آماده شد.

نیمه شب، رویا با صدای ساعتش بیدار شد. شال گرمش را روی لباس خواب صورتی بلندش انداخت. از لای در نگاه کرد. برق خاموش اتاق نشیمن خبر از خواب بودن پارسا می داد. مثل هر شب پاورچین پاورچین به طرف اتاق نشیمن رفت. با لذت به میز نهارخوری نزدیک شد. چراغ مطالعه را روشن کرد و مشغول شد. ساعتی گذشت و او در سکوت نیمه شب همچنان غرق کارش بود که ناگهان با روشن شدن چراغ اتاق، رویا جلو چشمانش را گرفت و تنها عکس العمل او این بود که وحشتزده به طرف در برگشت و با دیدن پارسا که دست به سینه میان چهارچوب در ایستاده بود از جا پرید. پارسا، حیرت زده از آن چیزی که چشمانش میدید به او خیره شده بود و رویا مانند کسی که موقع کار خلاف مچش گرفته شده رنگش به شدت پریده بود. حس میکرد خون درون رگهایش خشک شده، ولی در عین حال صدای فریاد بلند قلبش را می شنید. همانطور وحشتزده چند لحظه پارسا را نگاه کرد و سپس مثل متمهی که به گنااهش اعتراف کند سرش را پایین انداخت و منتظر محاکمه شد. با سرعتی که برخواست بود، شالش که روی پاهایش بود، به زمین افتاده و او تنها چیزی که نمی فهمید این بود که بدون حجاب و با لباس خواب جلو پارسا ایستاده، در واقع هیجان قدرت هر گونه واکنشی را از او سلب کرده بود. با برملا شدن رازش فقط منتظر تلنگری بود که اشکش روان شود. برعکس او پارسا خوشحال از کشف مهمی که کرده بود کم کم لبخند صورت متعجبش را پر کرد و حالا با لذت به اندام ظریف، صورت زیبا و رنگ پریده و موهای بلند و مواجهش که نصف آن روی شانه ها و نصفش بر پشتش بود و او تا حالا رنگش را هم ندیده بود چشم دوخته و از دیدن این تابلو بدیع و قشنگ دل نمی کند. دقایقی را در سکوت و به همان گونه گذراندند و بالاخره پارسا بود که موقعیتش را دریافت، با همان لبخند گفت:

- خوب که اینطور.

و بعد با قدم های آهسته جلو آمد. کنارش رسیده بود. روی نقشه خم شد و به طریقه ی کار او دقیق شد و در همان حال شروع به صحبت کرد:

- یادش بخیر. بچه که بودم کتابی داشتم به اسم جن پینه دوز که خیلی دوستش داشتم.

برگشت نگاهی سریع به رویا انداخت و پرسید:

- شما اسم این کتاب رو شنیدید؟

ولی رویا فقط میتوانست گوش کند. قدرت جوابگویی نداشت. پارسا هم منتظر جواب نماند، دوباره نظرش را به سمت نقشه برگرداند و ادامه داد:

- خیلی داستانش جالب بود. پیرمرد و پیرزنی بودند که روز تا نیمه شب کارشون دوختن کفش بود. کفش های خوبی هم می دوختند، ولی چون که پیر بودند، همیشه عقب بودند و وضع خوبی نداشتند. تا اینکه یه جن کوچولو که دلش برای اونا سوخت شبی که دیگه اونا می خوابیدن می یومد و تا صبح براشون کفش میدوخت. پیرمرد و پیرزن صبح بیدار میشدن و میدیدن این همه

کفش دوخته شده تعجب می کردند که چطوری این همه کفش رو دوختند و نفهمیدند. درست مثل من. جن کوچولو همینطور به کارش ادامه می داد که وضع اونا خوب بشه. امشب که رفتم بخوابم یاد این کتاب افتادم. یادم اومد که اونا یواشکی اومدن از پشت در نگاه کردند و فهمیدن این کارها کار یک جن کوتولو زشت بوده. فکر کردم نکنه جن کوچولوی زشت هم دلش برای من سوخته و شبا کمکم میکنه. این بود که اومدم یواشکی مچ جن کوچولوی زشت رو بگیرم که... سرش را بالا گرفت و به رویا که حالا به وضوح می لرزید نگاه کرد و لیخندی گرم زد و ادامه داد:

- که دیدم به جای جن کوچولو زشت پینه دوز ، یک پری خوشگل کوچولو که مهندس بوده این همه مدت بهم کمک کرده.

گونه های رنگ پریده ی رویا قرمز شد ولی هنوز میلرزید و به زمین خیره بود. پارسا جلوتر آمد. خم شد و شال را از روی زمین برداشت و به جلو خیره شد. با انگشت چند تار موی روی پیشانی او را کنار زد و شال را روی سرش انداخت و با ادامه آن شانه های لختش را پوشاند و آهسته زمزمه کرد:

- راستی که حق داشتی اینقدر خودت رو بیوشونی.

عرقی سرد بر پیشانی رویا نشست. تازه پی به وضعیتش برده بود. دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را بلعد. به پاهایش فشار آورد و برای فرار یک قدم برداشت که پارسا جلو راهش را سد کرد و سینه به سینه اش ایستاد. حالا دیگر یک بغض سنگین راه گلوئی رویا را می فشرد و از وضعیت موجود می ترسید. از میان لبهای کلید شده اش به زحمت بیرون آمد:

- بذارید برم.

پارسا برعکس او نمی خواست او را از دست دهد. دلش می خواست دستهای او را لمس کند اما جرات نمی کرد. حتی بیشتر از آن دوست داشت چهره اش را لمس کند. او پوستی منحصر به فرد داشت، به سختی جلو خودش را گرفت و گفت:

- میذارم برید. چقدر می ترسید، مگه می خوام بخورمتون فقط بگید چطور میشه توی این رشته سخت و مهم درس خونده باشید و اینچنین مهارتی داشته باشید، اما اونو با قاطعیت پنهان کنید. و نخواهید کسی بفهمه؟

آنهمه فشار، رو شدن رازش و حالا این سوال سخت پیش از پیش برایش طاقت فرسا بود. بغضش پاره شد و اشکش روان شد. پارسا با ناراحتی و به نشانه تسلیم دستانش را بالا گرفت و از جلو راهش کنار رفت و گفت:

- باشه باشه. دیگه نمی پرسم، ولی گریه نکنید خواهش می کنم.

رویا صورتش را با دستانش پوشاند و به طرف در دوید و شنید که پارسا گفت:

- به خاطر زحمات پنهونی شما متشکرم خانم.

با سرعت به طرف اتاقش دوید. در اتاق را که بست پشت در تکیه کرد و با گریه نفس نفس میزد. حالت خفگی داشت. به طرف پنجره رفت و برای استنشاق هوای تازه آنرا باز کرد، ولی سرما به جسمش شلاق زد. با این وجود داغی تنش آنقدر زیاد بود که آنرا نیندد. دستش را به چهارچوب پنجره گرفته بود و هق هق میکرد. اتفاقی که افتاده بود برایش غیرقابل هضم بود و هنوز آنرا باور نداشت. نفهمید چه مدتی جلو پنجره باز گریه کرد و فقط وقتی به ضعف رسید با بی حالی خودش را به تخت رساند و دیگر چیزی نفهمید.

صبح که خانم سعادت سر میز صبحانه تاخیرش را دید، از زهرا خواست که او را صدا بزند. پارسا تازه نفس و مشتاق منتظر دیدن او و عکس العملش بود که زهرا برگشت و با ناراحتی گفت:

- خانم امینی اصلا حالش خوب نیست و تب شدیدی داره.

خانم با تعجب به پارسا نگاه کرد و گفت:

- دیشب که حالش خوب بود. یعنی چی شده؟

پارسا گیج و مبهوت جوابی نداد. هیچ فکرش را نمی کرد که احساسات این دختر مثل خودش اینقدر ظریف و شکننده باشد. خانم برخاست و به همراه زهرا به اتاق رویا رفت، برای پارسا هم دیشب شبی فراموش نشدنی بود. با ناشناخت هایی که روز به روز کشف میکرد شدت علاقه اش هم به او بیشتر میشد و حالا تمام فکرش روی این بود که چرا رویا هویت اصلی اش را پنهان کرده بود. لباسهای خارجی میپوشید. رانندگی را به نحو احسن بلد بود و با این طرز کار مطمئنا مهندس قابلی بود. به یاد گفته دوست شهره افتاد که مشخصات رویا را با دختر کارخانه دار معروف یکی گرفته بود. ولی چرا؟ این چرا با چهره ی گریان رویا و تن ظریف و لرزانش در موقع مچ گیری تا صبح ذهن پارسا را به خود مشغول کرده بود. با وجود اینکه همه ی این مشخصات خیلی خوب و عالی بود، ولی عکس العمل رویا نشانگر این بود که از بر ملا شدن رازش ناراحت و نگران است. برای پارسا فقط شخصیت رویا مهم بود، ولی می خواست علت پنهان کاری ها را مشخص کند و بعد با خیال راحت راجع به او با مادرش صحبت کند و تصمیم داشت تحقیقاتی از او به عمل آورد و چون که مطمئنا از خود رویا نمی توانست حقیقت را بیبرد. در کشاکش افکارش بود که خانم برگشت. پارسا با دلهره و نگرانی پرسید:

- چی شد مامان. حالش بده؟

- آره خیلی تب داره. به شدت ضعف داره و نمی تونه از تختش پایین بیاد.

پارسا که خودش را مسبب بیماری او میدانست گفت:

- ببرمش دکتر؟

خانم خودش آنقدر ناراحت بود که متوجه نگرانی غیر طبیعی پارسا نشد. خصوصا از بعد از زحمات بیمارستان پارسا بیشتر مدیون او بود.

- نه نمی تونه تکون بخوره طفلکی. الان که صبح زوده، زهرا بهش میرسه تا زنگ بزیم دکتر بیاد خونه.

فکر آشفته پارسا و نگرانی او را از رفتن به شرکت منصرف کرد. ساعتی بعد با همکاری تماس گرفت و او را از نیامدنش مطلع کرد و سپس شخصا برای آوردن دکتر از منزل خارج شد. وقتی دکتر به بالین رویا رسید و بعد از معاینه او تبش را یک سرماخوردگی ساده تشخیص داد و متعجب بود که این سرماخوردگی کوچک چطور او را از پا درآورده.

ولی فقط پارسا می دانست که چه ضربه ای به روح او وارد شده. خیلی زود داروهایش را فراهم کرد. آن روز به شرکت نرفت و به کارش در خانه رسید. با اینکه همه ی فکرش متوجه رویا بود ولی میدانست که دیدنش ممکن بود برایش بدتر باشد.

دو روز کامل را رویا بستری بود و از اتاقش بیرون نیامد تا روز سوم که روز آخر سال بود و به واسطه مراقبت ها و دلسوزی های خانم سعادت و زهرا وضعش بهتر بود. نمی خواست از مهربانی های خانم سو استفاده کند، از طرفی شهامت رویارویی با پارسا را نداشت. از صبح که پارسا منزل نبود از اتاقش بیرون آمد و در کنار خانم ماند بعدازظهر که هر دو کنار شومینه نشسته بودند و رویا مشغول خواندن کتاب برای خانم بود، خیلی زودتر از همیشه پارسا به منزل برگشت. رویا به احترامش برخاست و سلام کرد، ولی به چشمان او نگاه نکرد. پارسا جواب سلامش را با خوش رویی داد و از حالش پرسید و رویا خیلی کوتاه از او تشکر کرد. وقتی پارسا برای تعویض لباس به اتاقش رفت و برگشت، رویا به طرف اتاقش میرفت. پارسا از مادرش پرسید:

- مامان خانم امینی با ما شام می خورند؟

- امیدوارم. امروز خداروشکر حالش خیلی خوب بود.

پارسا با صدای بلند گفت:

- خانم برای شام منتظرتون هستیم.

رویا به اتاقش رفت. تا شام هنوز ساعتی مانده بود. داخل اتاق قدم زد و خودش را کنترل کرد که گریه نکند. این دو روز بقدری در خلوت خودش گریه کرده که زیر چشمانش گود افتاده بود. خصوصا وقتی با لباس خواب خودش را در آینه نگاه کرد داغ دلش تازه شد، ولی حالا واقعا نمی خواست دوباره با چشمان پف کرده جلو پارسا ظاهر شود. تنها راه صحبت کردن با پریسا بود. گرچه در این دو روز، طی چند نامه دیگر همه چیز را برایش نوشت.

» سلام به سنگ صبور عزیزم

بمیرم برات که بهترین روزهای زندگی ت رو باید با غصه های من خراب کنی. ولی چاره ای نداری باید گوش کنی. لعنت به هر چی فاصله س. بعد از دو روز دیدمش. گرم و مهربون بود. بذار برات اعتراف کنم که دلم برات تنگ شده بود. رفتار نجیبانه ی اون شبش آتیشم میزنه. شاید هم بهونه این دو روز ندیدنش بوده. نمی دونم. ازم خواست حتما سر میز شام حاضر بشم. برای اینکه گریه نکنم بهترین راه رو حرف زدن با تو دونستم. یادته پریسا، همیشه از اینکه زنها با این کار ضعفشون رو نشون میدن ولی حالا می فهمم. آخه روح ما زنا حساسه. برای غصه هامون گریه، برای شادی هامون گریه، حتی برای دلنگی ها و خوشی هامون هم گریه می کنیم. آخ نمی دونی، وقتی گریه مو می بینه چطور میشه. شاید فکر کنی عمدا جلوش گریه می کنم اما



به خدا اینطور نیست میدونم که دست خودم نیست. کاش پیشم بودی. آخه فقط تویی که منو می فهمی و درکم میکنی. از دیروز دو مرتبه دیگه برای خانم گریه کردم و اون بیچاره رو نگران کردم. وقتی سرم رو روی زانوش میذارم و خودم رو تخلیه می کنم اونم دست توی موهام میکشه یه ذره دلم آروم تر میشه. دیگه باید برم وقت شامه. می خوام از خانم اجازه بگیرم برای سال تحویل، برم خونه ی عمه. البته بعید میدونم که اجازه بده. سعی خودم رو می کنم. بازم میگم برام دعا کن و نامه بده. نامه هات برام مسکنه.

فدای تو رویا»

خودش را در آینه نگاه کرد. همین دو روز صورتش خیلی بهم ریخته بود. صورتش را شست و کمی پودر زد و سعی کرد قوی و محکم سر میز حاضر شود و به چشمان پارسا نگاه نکند.

خانم و پارسا منتظرش بودند مثل همیشه، مودبانه سلام کرد و نشست. در حین صرف غذا پارسا زیرچشمی نگاهش می کرد. چهره نرم و ملایم او به نظرش گرفته و مریض آمد، خصوصا که خیلی زود دست از غذا خوردن کشید. غیر مستقیم از مادرش پرسید:

- خانم امینی غذا نمی خوره؟

دل رویا از مهربانی و توجه او لرزید. خانم سعادت با نگرانی گفت:

- آره هنوزم بی اشتهاست، نگرانشم.

رویا به روی خانم لبخند زد:

- حالم خوبه. نگران نباشید.

- امیدوارم.

بعد از چند دقیقه رویا به خانم گفت:

- ببخشید خانم. می خواستم اجازه بدید برای سال تحویل برم خونه ی عمه.

پارسا با دلهره به مادرش نگاه کرد و او چهره درهم کشید و جواب داد:

- نه عزیزم دوست دارم تحویل سال کنارم باشی. ما می خواهیم امسالمون رو با تو شروع کنیم.

و بعد برای خوشحالی او اضافه کرد:

- روز بعد که مهمان داریم، میتونی بری و تاشب بمونی. خوبه؟

رویا تبسم کرد و سرش را تکان داد. خانم نظرش را به سمت پارسا برگرداند:

- خوب پسرم. شما چه برنامه ای برای تعطیلات داری؟

پارسا که تازه دست از غذا خوردن کشیده بود به پشتی صندلی تکیه داد و با خوشحالی پاسخ داد:

- هیچی مامان جون. فقط در خدمت شما و استراحت. دو هفته تعطیلی ما از همین امشب شروع شده. فردا صبح کاری داشتید در خدمتم.
- مادرش گفت:
- راستی امروز کارت عروسی پسر آقای نعیمی اومد. برای روز سوم عیده. تو که میری آره؟
- پارسا به تندی دستش را تکان داد:
- نه مامان. از این خوابها برای من نبین. هیچ حوصله ی این جور مهمونی ها رو ندارم خصوصا که شما هم نمی آید.
- خانم با ناراحتی گفت:
- عزیزم ممکنه عموت ناراحت بشه. دامادی نوه شه. درست نیست ، کارت فرستادن و احترام قائل شدن. میدونی که من نمی تونم پیام ولی تو بهتره بری.
- مکثی کرد و گفت:
- خوب به جای من رویا جون میاد که تنها نباشی.
- از این پیشنهاد ناگهانی، رویا جا خورد. اول رنگ صورتش پرید و بعد کم کم گونه هایش به سرخی هلو شد. پارسا که تا آن موقع با بی حوصلگی در این باره صحبت می کرد برقی از شادی از نگاهش به سمت صورت شرمگین رویا پرید. رویا با دستپاچگی جواب داد:
- نه خانم من نمی تونم ببخشید.
- خانم با جدیت صحبتش را قطع کرد:
- چرا نه عزیز دلم. عروسی برای شما جوان هاست. اتفاقا برای حال تو هم خوبه. پارسا هم تنها نیست و بهانه نداره.
- رویا سرش را پایین انداخته بود.
- ولی آخه....
- ولی آخه نداره. خوبه که شما با هم غریبه نیستید که تو اینقدر خجالت می کنشی. توی این جشنها جوانها خیلی راحت با دوست دخترهاشون میان.
- پارسا با خوشحالی منتظر نتیجه بحث بود و حالا دلش می خواست حتما به این جشن برود. رویا با شرمندگی جواب داد:
- ولی من راحت نیستم.
- پارسا در حال برخواستن و لحنی که ظاهرا بی تفاوت بود و معنی آنرا فقط رویا می فهمید گفت:

- به هر حال مامان اگه می خواى برم یا باید خودت بیای یا کسی رو همراهم کنی.

لیخند موزیانه اش از نگاه رویا مخفی نماند. بعد از رفتن او، خانم با اصرار زیاد رویا را راضی کرد. رویا قدرت مخالفت با خواهش او را نداشت و آن شب یک مشغولیت فکری دیگر هم به افکار مغشوش و درهم او افزوده شد. بعد از شب حادثه اصلا قدرت روبه روشن شدن با پارسا آن هم تنهایی را نداشت. ولی پارسا با خوشحالی به امید یک شب خوش را در کنار او گذراندن خوابید و بهترین خوابها را دید.

صبح فردا رویا مشغول تزیین سفره هفت سین بود که پارسا به اتاق نشیمن آمد. با خواب راحت شب گذشته، بسیار بشاش و سرحال بود. اصلاح کرده و مرتب با لباس اسپرت و شیک که متناسب با هیکل برازنده اش بود آماده بیرون رفتن بود. با خوشحالی گونه های مادرش را بوسید و طرف سفره هفت سین رفت. در حال برداشتن شیرینی گفت:

- امسال سفره هفت سین مون از هر سال قشنگ تر شده. نه مامان؟

- آره مادر. رویا جون تو هر کاری با سلیقه است.

پارسا کنار رویا ایستاده بود. با لیخندی معنی دار به او نگاه کرد و گفت:

- حتما همینطوره. توی هر کاری....

رویا ظاهرا خودش را مشغول نشان میداد، ولی با کنایه ی او تغییر رنگ داد. پارسا به طرف مادرش چرخید و گفت:

- من میخوام برم بیرون. چیزی نمی خواهید مامان جان؟

- نه عزیزم.

به طرف رویا برگشت و با لیخندی گرم پرسید:

- شما چطور خانم؟

رویا حتی سرش را بالا نگرفت. از نگاه کردن به چشمان گیرای او می ترسید.

- نه متشکرم.

ساعتی بعد که خانم خوابیده بود، رویا از هوای مطبوع باغ استفاده میکرد که پارسا برگشت، در یک دستش جسمی بزرگ بود که رویش پارچه ای افتاده بود و در دست دیگری یک کادوی بزرگ پیچیده شده. رویا به صورتی در کنار بوته های اطراف استخر ایستاده بود که پارسا او را ندید.

بعد از ظهر سال تحویل بود. هر سه کنار میز، که سفره هفت سین به رویش چیده شده بود نشستند. رویا یکی از زیباترین بلوزهایش را که قرمز خوش رنگی بود با دامنی بلند و زیبای شیری پوشیده بود که به تنش برازنده بود. با روسری سفید و آرایش ملایم بسیار جذاب شده بود.

دعای تحویل سال از تلویزیون پخش میشد و خانم زیر لب زمزمه می کرد. رویا قرآن را مقابلش گشوده بود و می خواند، پارسا محو تماشای زیبایی ساده، بی نظیر و ملکوتی او بود.

سال جدید اعلام شد. خانم و رویا همدیگر را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند. سپس خانم با پارسا روبوسی کرد و بعد از آن رویا ناچار برای عرض تبریک به چشمان گپرا و نگاه گرم او نگاهی گذرا انداخت و سال نو را به هم تبریک گفتند. خانم از لای قرآن عیدی های آنها را داد. پارسا هم به اتاقش رفت و با دو بسته ای که رویا قبلا در دستش دیده بود برگشت. جسم بزرگی را که پارچه رویش بود مقابل مادرش گذاشت دوباره او را بوسید و گفت:

- عیدت مبارک مامان. پرده برداری کن.

خانم متعجب پرسید:

- چیه توش؟

و پارچه را برداشت. دو تا مرغ عشق رنگی و خیلی خوشگل داخل یک قفس زیبا و بزرگ نقره ای که خیلی عالی هم تزیین شده بود. خانم حیرت زده گفت:

- عالی.

پارسا که از خوشحالی مادرش راضی به نظر میرسید گفت:

- شما که بیرون نمی رید براتون لباس یا جواهرات بخرم. تنها چیز خوبی که به نظرم رسید همین بود، مشغولتون میکنه.

خانم چشم از پرنده ها بر نمیداشت:

- این بهترین هدیه است پسرم. متشکرم. من خیلی مرغ عشق دوست دارم.

پارسا لبخند زد:

- منم همینطور.

بسته کادو پیچ را روی میز مقابل رویا گذاشت و با گرمی گفت:

- بفرمایید خانم. امیدوارم سال خوبی داشته باشید.

رویا با تعجب به کادو نگاه کرد. فکر نمی کرد کادو برای او باشد. پارسا منتظر بود. خانم با خوشحالی پرسید:

- نمی خوای کادوت رو به من نشون بدی؟

رویا با قدر دانی نگاهی سریع به پارسا انداخت و تشکر کرد و شروع یه باز کردن کادو کرد. پارسا مشتاقانه به او چشم دوخته بود. یک پالتو بهاره ی سفید مثل برف، بیرون آورد. اینبار بدون اینکه به چشمان مشتاق او نگاه کند با شرمندگی دوباره تشکر کرد. خانم گفت:

- خیلی قشنگه بیوش ببینم.
- صورتش دوباره گر گرفته بود. پالتو را پوشید.
- سلیقه ات عالیه پسرم. خیلی برازنده ی رویا جونه.
- پارسا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. یک شیرینی برداشت و جلو مادرش گرفت:
- معلومه که خوبه. کم کم می فهمید بهتر از این هم هست. امسال به امید خدا سال خوبی خواهیم داشت.
- خانم صورتش را عقب کشید:
- امیدوارم همیشه شاد باشی پسرم، ولی مگه نمیدونی شیرینی برای من خوب نیست.
- شیرینی را در دهان خودش گذاشت و گفت:
- به جای شما خودم می خورم.
- خانم گفت:
- حالا که خودت گفتی میپرسم. کی میخوای فکری به حال آینده بکنی و منو از تنهایی در بیاری، می بینی که آفتاب لب بومم و آرزو دارم تا وقت دارم خانواده ات رو ببینم.
- پارسا اخم کرد:
- خدا نکنه مامان. من هنوز حالا حالاها به وجود پر برکت شما نیاز دارم، ولی از این بابت، بهتون به همین زودی زود قول میدم. فعلا هم براتون مرغ عشق گرفتم. نشونه ی خوبیه.
- خانم خندید:
- ای شیطون. چه نقشه هایی داری؟
- رویا مضطرب مشغول تا زدن پالتو بود، دستهایش می لرزید. خانم ادامه داد:
- خیلی ها معتقد بودند تو همانجا ازدواج می کنی.
- نه مامان بدون نظر شما امکان نداشت.
- حرکات دستپاچه و رنگ به رنگ شدن چهره رویا را زیر نظر داشت. خندید و گفت:
- دخترای ایرانی خیلی بیشتر ارزش دارند. من اونجا به زور زندگی می کردم. ازدواج؟ به هیچ وجه.
- مادرش گفت:
- خداروشکر که این عقیده رو داری.

مکثی کرد و لبخند زد:

- کسی رو هم انتخاب کردی؟

- با اجازتون بله.

- من میشناسمش؟

- کاملاً

- خوب کی میریم خواستگاری انشاله؟

رویا بلند شد زانوهایش می لرزید و باز همان حال ضعف داشت. آهسته گفت:

- اجازه میدید برم خانم؟

به جای خانم پارسا اشاره به سینی چای روی میز کرد و گفت:

- نه خانم وقت چای بعدازظهره. لطفا هم برای ما و هم برای خودتون زحمت بکشید.

به این ترتیب اجازه رفتن به او نداد. رو به مادرش کرد و در جواب او گفت:

- خیلی زود. فقط اجازه بدید کمی بیشتر باهاش آشنا بشم.

دستهای رویا در حال ریختن چای در فنجانها می لرزید. پارسا فشار بیشتری را به روحیه ی حساسش نیاورد همین اندازه که آماده اش کرده بود کافی میدانست برای راحتی او مسیر بحث را عوض کرد.

ساعتی بعد، اولین مهمانها خانواده ی فهیمی بودند. قبل از آن رویا کادویش را به اتاق برده بود. با خانم فهیمی و بعد از آن به طرف شهره رفت و او به سردی و از روی اجبار با رویا روبوسی کرد. بعد از برخوردشان در روز مرخصی پارسا از بیمارستان، همدیگر را ندیده بودند.

طبق معمول شهره به طرزی فجیع خود را آراسته بود و باز هم بعد از خاله با پارسا روبوسی کرد. رویا به شدت ناراحت شد وسعی کرد توجهش را از سمت آنها بگیرد که البته شهره برای ناراحتی او این کار را کرد. ناراحتی پارسا دست کمی از رویا نداشت. بعد از آن برای پیشگیری از برخوردی دوباره از خانم ها فاصله گرفت و خودش را سرگرم صحبت با آقای فهیمی کرد. رویا مدت کوتاهی را به احترام آنها نشست و با ورود مهمانهای تازه با نگاهی ملتمس از خانم اجازه ی رفتن گرفت و با رفتاری مودبانه از خانواده فهیمی معذرت خواست و به اتاقش پناهنده شد. همیشه سال نو برایش نشاط آور بود و خوشحالش می کرد. حالا احساس میکرد نسبت به چند روز پیش آرامتر است.

با به یادآوری پارسا و کادویش، لحن بیانش وقتی که تبریک می گفت، نگاه مهربان و پر از لطفش و صحبت هایی که با مادرش راجع به ازدواج می کرد و پیامی روشن داشت لبخند به لب نشانده. حرف پریسا را به یاد آورد. راست می گفت. دلش مثل گنجشکی خسته درون سینه برای او پرپر میزد، ولی عقلش بلا تکلیفش گذاشته بود، به طرف پالتو اهدایی رفت آنرا به صورتش کشید و بو

کرد. بوی پارسا را از آن حس کرد. پوشید و جلو آینه خودش را برانداز کرد. خیلی شیک و جنس عالی داشت. چرخی به دور خودش زد. پارسا را توی آینه دید که وقتی پالتو را پوشید با چه لذتی نگاهش می کرد. دلش از شوق ضعف رفت. دستانش را توی جیب پالتو کرد و شانه هایش را جمع کرد ناگهان دستش به یک کاغذ برخورد. مثل برق گرفته ها لرزشی کوتاه سر تا پایش را فرا گرفت، محتاطانه کاغذ را در آورد. یک پاکت نامه با تعجب به کلمات نوشته شده به روی آن خیره شد.

« به عنوان قدردانی از زحمات ارزنده شبانه شما»

با دستان لرزان پاکت را باز کرد و از دیدن چند چک پول به مبلغ بالا بدنش یخ کرد. زانوهایش بی حس شد و روی مبل نشست. پولها را روی میز کنارش گذاشت و با ناراحتی به آن زل زد. این کار پارسا به نظرش توهینی بزرگ آمد. توقع نداشت زحمتش با پول سنجیده شود. دوباره چشمش به متن روی پاکت افتاد و غمگین شد. پارسا باید این را می فهمید که اگر او برای پول اینکار را می کرد همان موقع که فهمید کارش مورد توجه قرار گرفته زودتر آنرا بروز میداد. مدتی را همانطور میان مبل نشست و به این مسئله فکر کرد و به سرو صدای رفت و آمد مهمانها گوش داد. به این نتیجه رسید که باید پولها برگردانده شود. درخواست و چکها را داخل پاکت برگرداند. سعی کرد اولین روز سال نو را با افکار ناراحت کننده خراب نکند.

تا موقع شام که خدمتکار به در اتاقش آمد بیرون رفت و وقتش را با دیدن برنامه های شاد روز اول عید به سر کرد، ولی خودش را معطل کرده بود تمام مدت فقط پارسا را به روی صفحه ی تلویزیون دید.

برای شام به اتاق نشیمن رفت. سعی در طبیعی بودن رفتارش داشت. پارسا با کنجکاوی می خواست عکس العمل او را بعد از دیدن پاکت ببیند. ولی هیچ نتیجه ای نگرفت. رفتار او مثل همیشه موقر و متین بود و باز هم مثل همیشه در صورت صحبت مخاطبش خانم بود. بعد از شام طبق معمول به خانم کمک کرد و او را به اتاقش برد و ساعتی بعد که او خوابید. رویا به اتاقش برگشت. به ساعت نگاه کرد هنوز دیروقت نبود. پاکت پول را برداشت و با قدم های مصمم و قاطع به طرف اتاق پارسا رفت. حس میکرد جسارت گذشته در وجودش بیدار شده. صدای تلویزیون داخل اتاق نشان میداد که او نخوابیده . تصمیمش را گرفته بود. چند ضربه به در زد و منتظر ماند.

چند لحظه بعد در اتاق باز شد و پارسا با لباس راحت و کوتاه، میان چهارچوب در ظاهر شد و با دیدن رویا جا خورد. رویا خیلی زود، نگاهش را به زمین دوخت و سلام کرد و از شدت خجالت سرخ شد. پارسا به خود آمد و با دستپاچگی گفت:

- اوه ببخشید. اجازه بدید لباس بپوشم.

دوباره به داخل اتاق رفت و چند دقیقه بعد لباس پوشیده برگشت. در حالیکه با دست موهایش را مرتب میکرد لبخند زد و گفت:

- بازم ببخشید. توقع نداشتم افتخار دیدن شمارو پشت در داشته باشم.

با تردید به چهره ی شرم زده او نگاه کرد و پرسید:

- بفرمایید. امری بود؟

رویا تازه یادش آمد به چه منظوری آنجاست. دستش را با پاکت به طرف او دراز کزد. نمی خواست به چشمان نافذش نگاه کند. با اینکه ناراحتی از لحنش پیدا بود سعی میکرد مودبانه صحبت کند.

- بفرمایید آقا. این پاکت توی پالتو اهدایی تون جامونده بود.

پارسا نگاهی حاکی از حیرت و تعجب به چهره ی ناراحت و پاکت دستش انداخت. رویا منتظر ماند و وقتی چند لحظه بعد عکس العملی از او ندید به سختی سرش را بلند کرد. نگاهشان در هم لنگر انداخت. در رفتارش لطفی قشنگ بود که پارسا را وادار به تبسم کرد:

- یعنی می خواهید هدیه کوچولوی منو رد کنید؟

رویا نگاهش را از او دزدید و مصمم جواب داد:

- من پالتورو قبول کردم و ازتون هم ممنونم، ولی این کارتون منو ناراحت کرد.

پارسا با وجود لبخند، اخم کرد و گفت:

- این یک تشکر خیلی کوچک و ناچیز در برابر زحمات شماست. قبولش کنید.

دست رویا هنوز همانطور مانده بود. غرور بر شرمش غلبه کرد:

- اگر می خواستم پولی از این بابت بگیرم، کاری می کردم شما بفهمید، من اینو فقط به خاطر علاقه ای که به این کار داشتم انجام دادم و توقع هیچگونه دستمزدی رو ندارم و از اینکه و از اینکه...

گونه هایش گل انداخت، لبش را گزید و ادامه داد:

- از اینکه چیزی در این باره به مادرتون نگفتید خیلی ممنونم. حالا خواهش می کنم اینو پس بگیرید.

پارسا خندید و با تردید پاکت را گرفت، نگاه گیرایش را بصورت سرخ از خجالت او انداخت و گفت:

- با اون احساسی که شما از خودتون نشون دادید دیگه جرات نکردم به کسی درباره ی این موضوع جالب چیزی بگم. بعد از اونم ترسیدم مثل جن پینه دوز قهر کنید و غیبتون بزنه، باشه حرفی ندارم اگه شمارو ناراحت می کنه پسش می گیرم اما اگه قبول می کردید خیلی بهتر بود.

با اینکه زانوهای رویا از شدت هیجان دوباره شروع به لرزیدن کرده بود، جدی و موقرانه جواب داد:

- لطفا اصرار نکنید. اگر فکر می کنید زحمت کشیدم زحمتم رو ضایع نکنید. میدونم محبت دارید ولی من انتظار دارم اون شب رو فراموش کنید.

پارسا یک قدم به جلو برداشت:



- عوضش برعکس شما من انتظار دارم کمی در این باره به من توضیح بدهید. البته نمی خوام مریض بشید.

رویا با تکان جدی دستش او را وادار به سکوت کرد:

- بیشتر وقتتون رو نمی گیرم. با اجازه، شب بخیر.

به طرف اتاقش برگشت. پارسا قاطعانه اصرار کرد:

- من منتظر می مونم که هر وقت دوست داشتید برام بگید. در ضمن

رویا پشت به او ایستاد و منتظر شنیدن

- من هیچ وقت اون شب قشنگ رو فراموش نمی کنم.

با کمی مکث ادامه داد:

- شب به خیر خانم.

رویا با قدم های لرزان به راهش ادامه داد و تا وقتی وارد اتاقش شد گرمای نگاه پارسا را تا قلبش حس کرد.

روی مبل افتاد و به تاریکی بیرون زل زد. با یادآوری پارسا دوباره آن شب هیجان انگیز و اتفاقهایش جلو چشمانش رژه رفت. در میان حرکات، صحبت ها و نگاهش جستجو کرد. هیچ گونه ریا یا سونیت و فریبی را حس نکرد ولی یک روی دیگر قضیه مادرش بود. آیا میشد روی او حساب کرد؟ سرش را تکان داد و با این کار سعی کرد افکار خسته را از آن بیرون بریزد. تلویزیون را روشن کرد و ساعتی گذشت و تلاشش برای فهمیدن فیلم بی نتیجه ماند. عاقبت تصمیم گرفت سعی کند بخوابد. چراغها را خاموش کرد. دستگاه صوتی را روشن کرد و درون تختش خزید و با صدای محزون خواننده چشمانش را بست.

زندگی با تو چقدر قشنگه خوب من

آسمون عشق چه آبی رنگه

سر بزار آروم به روی شونه م شیرینم

وقتی که خسته از این زمونم

ای غم عشق تو چاره ی من

بودنت عمر دوباره ی من

توی این شبهای بی ستاره

چشمای قشنگ تو ستاره ی من

خواب از چشمانش گریزان بود. یک حس قشنگ دلش را مالش میداد و برق چشمان پر از مهر و لطف پارسا لحظه ای از نظرش دور نمی شد. کاش در این لحظات تنها نمی بود. مادری داشت که می توانست بار سنگین دلش را روی شانه های او خالی کند. در تاریکی شب به یاد پدر و مادرش و شاید هم دل پر دردش اشک ریخت و بی تابی اش را همراه اشکها تخلیه کرد. تصمیم گرفت فردا که روز اول سال است قبل از رفتن به منزل عمه سری هم به مزار پدر و مادرش بزند.

در طول یک راهرو، به فاصله چند متر از اتاقش پارسا هم پایه پایش تا نزدیک صبح بیدار بود و مثل رویا در گرداب بیتابی های شیرین عاشقی دست و پا میزد. تمام قلبش مالمال از این عشق زیبا بود. شاید فکر کرد به خاطر کارش احساس لطیف او را جریحه دار کرده ولی باز از اینکه توانسته بود چند کلام با او صحبت کند و آن شب دلپذیر را خاطر نشان کند خرسند و راضی شد. آینده را امیدوار کننده دید و از به یادآوری صورت زیبا و شرمگین رویا لبخندی مسرت بخش زد.

صبح زود رویا قبل از بیدار شدن پارسا و با اجازه خانم آژانس گرفت و از خانه بیرون زد، اولین مسیرش بهشت زهرا بود. جلو در گل و گلاب خرید و از راننده خواست منتظرش بماند. اشک ریزان مزار پدر و مادرش را شست و سپس بین آنها نشست و برای عکس هایشان درددل کرد. جای خالیشان را احساس میکرد و از اینکه آنها در کنارش نبودند قلبش فشرده شد، وقتی سبک شد قصد رفتن کرد، برای هر دوشان فاتحه خواند و خداحافظی کرد. آدرس پریسا را به راننده داد و داخل صندلی فرو رفت و با آسودگی رفت و آمد مردم را در روز اول سال نظاره کرد. همیشه اولین روز سال را دوست داشت و از دیدن بچه ها که با لباسهای نو، شاد و سرحال در کنار بزرگترها جست و خیز می کردند، لذت می برد. سالهای گذشته وقتی که سال تحویل میشد اول از همه با پدرش به بهشت زهرا و دیدن مادرش می رفتند. آن زمان کنار پدر خودش روی صندلی جلو می نشست. با هم چند جا عید دیدنی می رفتند، از جمله خانه ی عمه. غذا را بیرون می خوردند و بالاخره تا شب خوش می گذرانند. بقیه ی روزهای تعطیلات نوروز را هم معمولاً به مسافرت می رفتند. یاد این خاطرات، داغ دلش را تازه کرده بود. از خیسی صورتش به خود آمد. راننده که پیرمردی خوش سیما بود با دلسوزی از آینه به او نگاه می کرد. آخر طاقت نیاورد و پرسید:

- حالتون خوبه خانم؟

رویا به او نگاه کرد و نگرانی را در نگاه مهربان او دید. با دستمال اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد لبخند بزند.

- متشکرم فقط مرور خاطرات بود.

جلو منزل پریسا کرایه ماشین را داد و او را مرخص کرد. وقتی زنگ در را فشرد، خود پریسا گوشی را برداشت و با شنیدن صدای او فریادی از سر شادی کشید. پله ها را دو تا یکی کرد و به استقبالش شتافت. همدیگر را با اشتیاق در برگرفتند، می بوسیدند و قربان صدقه هم می رفتند و این مادر پریسا بود که از هم جدایشان کرد و به پریسا گفت:

- ولش کن مادر خفش کردی.

خودش با او روبوسی کرد و با هم بالا رفتند. مرتضی هم آنجا بود. رویا با او هم سلام و احوالپرسی کرد و سال نو را به هم تبریک گفتند. پریسا کنار رویا نشست و مرتضی مجبور شد از آنها پذیرایی کند. در این حال به رویا گفت:

- رویا خانم روزی نیست که پریسا یاد شما نکنه.

رویا دست پریسا را که در دستش بود فشرد و به رویش تبسمی صمیمی کرد. مادر پریسا به جای رویا جواب داد:

- آخه این دو تا روزی نبود که همدیگر رو نبینن، ولی حالا طفلکی ها فاصله افتاده بینشون.

ساعات خوشی را با آنها گذراند، وقتی قصد رفتن کرد پریسا پیشنهاد داد که با همسرش او را برسانند. در حالیکه دست او را می کشید و با خود میبرد گفت:

- بیا بریم توی اتاقم تا من آماده بشم.

مرتضی با صدای بلند داد زد:

- پریسا خانم به بهانه آماده شدن یک ساعت تو اتاق نمونید دیر میشه.

پریسا با ورود رویا وارد اتاقش شد. در را بست و با عجله پرسید:

- خوب بگو چی شد، چیکار کردی؟

از تمام جریانات شب مچ گیری و مریضی رویا آگاه بود. رویا لبخندی غمگین زد و جواب داد:

- چی بگم. با خودم درگیرم. اینقدر دلم تورو میخواست.

پریسا او را در آغوش گرفت و وقتی خپسی اشکهای گرم او را روی شانه اش حس کرد اشکهای خودش هم با او همراه شد خودش را کنترل کرد. صورت خپسش را پاک کرد، خندید و گفت:

- چته بچه ننه ی لوس. روز اول سالی هم خودت رو میرنجونی هم منو. منم که حساس.

با دستمال اشکهای رویا را گرفت و ادامه داد:

- خوب حالا برام بگو. دو سه روزه هیچ خبری ازت نداشتم.

معلوم بود نامه ی آخری هنوز به دستش نرسیده بود. رویا برایش گفت که پارسا چه هدیه ای به او داده و قضیه ی پولها و برگشت آنها را هم مفصل برایش تعریف کرد. پریسا با چشمان از حدقه درآمده و دهان از تعجب بازمانده به او گوش میداد و دست آخر که موضوع عروسی فردا شب را برایش گفت پریسا جیغی بلند کشید که مادرش هراسان از پشت در چند ضربه زد و پرسید:

- چی شده بچه ها؟

پریسا در اتاق را باز کرد و مادرش را بوسید و برگشت، دستهای رویا را گرفته بود و با او می چرخید. رویا با زحمت دستانش را از قلاب دستهای او بیرون کشید و با بی حوصلگی گفت:

- چه خبرته دختر؟
- وای عالی، چه شبی بشه فردا شب. از همین حالا همش رو حدس میزنم.  
رویا غصه دار نشست و گفت:
- نگو پریسا. من میترسم. خصوصا از اون شب نگاهش خیلی حرف داره.
- خوب باشه. بیچاره میخواد یک جوری بره توی دلت.
- چی چی رو باشه، من میترسم.
- اینقدر با دلت نجنگ رویا جان.
- رویا با ناامیدی سر تکان داد:
- اون چند سال توی کشوری اروپایی بوده. درسته که اعتقاداتش دست نخورده و هنوزم ایرانیه. ولی یک جورایی دلهره دارم. نگاهش صادق، ولی بازم می ترسم نکنه منو به بازی گرفته و یا مهمتر از همه من خیلی روش حساسم، خانم اگر مخالف علاقه ی ما باشه چی؟ اگر فکر کنه از محبت هاش سو استفاده کردم چی؟
- پریسا با عصبانیت حرف او را قطع کرد:
- اینا همه فکرای بیهوده ی توئه. خانم خیلی هم دوستت داره.
- ولی شاید نه به عنوان عروس.
- اگه اینطور بود خودش پیشنهاد همراهی با پارسارو برای عروسی نمیداد.
- خوب همینه دیگه. اون به ما اعتماد داره که این پیشنهاد رو داد. غیر از اونم عقیده ی خانم اینه که پارسا از این چیزها توی آلمان زیاد دیده براش غیر قابل هضم نیست.
- چند ضربه به در خورد و صدای مرتضی را شنیدند:
- پریسا خانم نیم ساعت هم گذشت . هنوز حاضر نشدید.
- آنها به روی هم خندیدند، وقتی در کنار هم بودند گذشت زمان را حس نمی کردند. پریسا بلند شد در حال پوشیدن لباس گفت:
- ولی من بازم میگم تو داری اشتباه می کنی.
- رویا تازه به یاد چیزی مهمتری افتاد و نالید:
- وای از همه مهمتر بگو. اون سرسختانه می خواد قضیه مهندسی منو بدونه. چه کاری کردم، آخرش کنجاوی ها و علاقه م به اون نقشه ها کار دستم داد.

- نگو کنجاوی، بگو فضولی. آخرش چی، بالاخره امروز نه یک روز دیگه همه چیز رو میشد، اونم با پیشرفت شیرینی که شما دارید.

وقتی سوار ماشین می شدند، پریسا فوری در صندلی عقب و در کنار رویا نشست و با قیافه ای حق به جانب به مرتضی گفت:

- ببخشید آقای محترم تا کرج پریسا بی پریسا.

همگی خندیدند. از مادر پریسا خداحافظی کردند و به راه افتادند. تا جلو در منزل عمه رویا، هر دو چنان گرم صحبت بودند که از مسیر طولانی چیزی نفهمیدند. مرتضی هم با بزرگواری آن دو را به حال خود گذاشت و اعتراضی نکرده بود.

حال و هوای گرم منزل عمه برای روحیه اش مناسب بود. رفت و آمد بچه ها و نوه های عمه، دید و بازدید فامیل و نهار دست جمعی ظهر اولین روز سال، همه و همه برایش زیبا و خاطره انگیز بود، عمه چیزهایی از نامه های او فهمیده بود و رویا قضایای دیگری را مختصرا برایش تعریف کرد. عمه هم قضیه را مهم و خوشبو تشخیص داده بود ولی حال او را آنقدر مناسب ندانست که با احساساتش بازی کند فقط خندید و معنی دار گفت:

- برادر شوهر مژگان دخترم، همون که دندانپزشکی می خونه ازت خواستگاری کرده. ظاهرا باید جواب رد بهشون بدیم آره؟

رویا با بی حوصلگی سر تکان داد:

- وای عمه نگو که اصلا اعصاب این یکی رو ندارم.

- معلومه عمه.

تا بعدازظهر را در منزل بودند و بعد از آن هم دسته جمعی برای گردش و شام بیرون رفتند که تا ساعتی از شب گذشته طول کشید و بالاخره بعد از گذراندن یک روز کاملا خوب او را برگرداندند.

وقتی زنگ را فشرد بعد از مدت کوتاهی صدای زهرا را شنید و بعد در با آیفون باز شد. وارد حیاط شد در را آهسته بست قفل در را انداخت. هنوز چند قدم برنداشته بود که ناگهان با پارسا روبرو شد. چند لحظه چشم در چشم شدند. رویا حیرت زده از دیدن او، آن هم بی موقع و در هوایی که هنوز هم سرد بود، ایستاد و با دستپاچگی سلام کرد. پارسا سعی داشت خودش را بی تفاوت نشان دهد، ولی در واقع نگرانی از چهره اش پیدا بود جواب سلامش را مختصر و به سردی داد و بعد به صورتی که او را متوجه دیر آمدنش کند به ساعت مچی اش نگاه کرد. رویا با شرمندگی گفت:

- ببخشید مثل اینکه کمی دیر کردم.

پارسا با همان سردی جواب داد:

- گاهی ممکنه پیش بیاد.

راه را برای او باز کرد و ظاهراً خودش را مشغول قدم زدن کرد. رویا به اتاقش رفت توی آینه به خودش نگاه کرد و بی اختیار خندید. مطمئن بود پارسا از نگرانی این وقت شب توی حیاط بود. چونکه بعد از ورود او پارسا هم به اتاقش برگشته بود.

روز بعد، قبل از ظهر پارسا از خانه بیرون رفت و رویا که وضع صورت و ابروهایش را برای جشن مناسب ندید به آرایشگاهی که در همان خیابان بود رفت. ساعتی طول کشید تا نوبتش شد و کارش را انجام داد. از بعد فوت پدرش و اتفاقات جور واجوری که برایش افتاده بود حوصله این کار را پیدا نکرده بود و حالا بعد از این مدت تغییر چهره داد. ابروهایش مرتب شد و پوست صورتش به خاطر سفیدی و نازکی بعد از اصلاح صورتی شده بود، همیشه همین طوری میشد. باید زودتر به خانه میرسید و صورتش را با آب سرد کمپرس می کرد که التهاب و تغییر رنگش بخوابد. دوست نداشت پارسا او را با این وضع ببیند. از او خجالت فصل هفتم - قسمت چهارم

روز بعد، قبل از ظهر پارسا از خانه بیرون رفت و رویا که وضع صورت و ابروهایش را برای جشن مناسب ندید به آرایشگاهی که در همان خیابان بود رفت. ساعتی طول کشید تا نوبتش شد و کارش را انجام داد. از بعد فوت پدرش و اتفاقات جور واجوری که برایش افتاده بود حوصله این کار را پیدا نکرده بود و حالا بعد از این مدت تغییر چهره داد. ابروهایش مرتب شد و پوست صورتش به خاطر سفیدی و نازکی بعد از اصلاح صورتی شده بود، همیشه همین طوری میشد. باید زودتر به خانه میرسید و صورتش را با آب سرد کمپرس می کرد که التهاب و تغییر رنگش بخوابد. دوست نداشت پارسا او را با این وضع ببیند. از او خجالت می کشید. ولی از روی حساسیت زیادش، همینکه از آرایشگاه بیرون آمد چند قدم بیشتر نرفته بود که ماشین پارسا در کنارش ترمز زد. سرش را تا حد امکان پایین انداخته بود که پارسا صورتش را نبیند. صدایش را شنید.

- بفرمایید خانم امینی.

مجبور بود با او برگردد، ولی دستپاچگی و هیجان به رنگ صورتش افزوده بود. چند لحظه بعد پارسا گفت:

- لطفا هر جا می خواهید برید آژانس خبر کنید.

رویا با مکثی طولانی و با زحمت پاسخ داد:

- بله ولی من همین اطراف کار داشتم. راهم دور نبود.

پارسا یک لحظه برگشت، با نگاهی سریع به او تازه متوجه وضع جالبش شد و علت خجالت و هیجانش را فهمید. یک لبخند بزرگ تمام صورتش را پوشاند.

- آه ببخشید. باید زودتر می فهمیدم.

رویا نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. پارسا تا جلو خانه لبخند به لب داشت و هر چند لحظه بر میگشت و به چهره دوست داشتنی او نگاه می کرد و رویا با چشمان بسته این را می فهمید. تا دقایقی در اتاقش نشست و نفس نفس زد و خودش را به خاطر این کار سرزنش کرد. دوباره در آینه نگاه کرد خیلی تغییر کرده بود. با تاسف سر تکان داد. حال چطور باید سر میز نهار حاضر میشد. تا نهار وقت داشت. فوراً به حمام رفت و صورتش را زیر آب سرد گرفت. بعد از حمام

دوباره با آب سرد کمپرس داد و خشک کرد. ماسک خیار بر روی صورتش گذاشت و بیست دقیقه دراز کشید تا ماسک عمل کند و دست آخر دوباره در آینه نگاه کرد و کمی راضی شد. التهاب صورتش خوابیده و طبیعی بود ولی مدل ابروهایش خیلی خودنمایی می کرد. خانم با اولین نگاه تغییر او را فهمید. لبخندی از روی مسرت زد و به سادگی گفت:

- وای چقدر خوشگل شدی رویا جان. مدل ابروهاات خیلی بهت میاد.

رویا با شرمندگی سرش را پایین انداخت. آب دهانش را به زحمت فرو داد و کوتاه تشکر کرد. تا آخر غذا نگاه سنگین پارسا به رویش بود. بعد از نهار خانم برای جشن شب به او یادآوری کرد.

وقتی به اتاقش برگشت با همه ی تلاشش حتی نتوانست یک چرت کوچک بزند. دائم دلهره و اضطراب به سر میبرد. از فکر شب و اینکه با او به مهمانی برود می ترسید، با رفتارهای جدید و بی پروای پارسا هر زمان انتظار یک تقاضای هیجان انگیز را از طرفش داشت. و با وجود افکار مغشوش، هنوز هم جواب مناسبی برایش پیدا نکرده بود.

نزدیک غروب برای حاضر شدن برخواست، بین لباس هایش به جستجو پرداخت و در نهایت لباسی بلند و ماکسی به رنگ ارغوانی را انتخاب کرد. این لباس را پدرش از سفری که به لندن کرده بود برایش خریده بود. وقتی پوشید و به آینه نگاه کرد از انتخابش راضی به نظر رسید. لباس کاملاً برازنده اش بود و اندام ظریفش را به زیبایی پوشش می داد. آستین ها بلند بود ولی بالای شانه و یقه نسبتاً بازی داشت. تا کمر تنگ بود و از آنجا دامن ماکسی و کمی پف دار میشد. تنگی بالا تنه و لختی شانه ها و یقه را می توانست با شال مخصوص همان لباس که کمی کم رنگتر بود نپوشاند. موهای بلندش را مهار کرد و زیر روسری کوچک و خوش رنگی که با لباسش هم خوانی داشت پنهان کرد. آرایش ساده و ماهرانه آن هم بعد از اصلاح صبح، زیباییش را صد چندان کرد، از عطر خوشبویی که هدیه پارسا بود به یادش استفاده کرد. پالتو هدایی پارسا را پوشید و برای آخرین بار خودش را در آینه برانداز کرد. شاید تا حالا این اندازه به زیبایی خودش دقیق نشده بود، ولی حالا با شیطنتی خاص که قبلاً در خودش سراغ نداشت دوست داشت جلو پارسا و خانم سعادت زیباتر از همیشه جلوه کند، توی آینه لبخند زد و به خودش اعتماد به نفس داد. دعایی را زیر لب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت. خانم سعادت در اتاق نشیمن تنها نشسته بود. رویا سلام کرد. خانم با تحسین نگاهش کرد و جواب سلامش را داد و گفت:

- خیلی این پالتو بهت میاد. درش بیار لباست رو ببینم.

رویا لبخندی زد و پالتو را در آورد. خانم با لذتی زایدالوصف گفت:

- آه محشر شدی، مثل همیشه در لباس پوشیدن سلیقه ت عالیه.

رویا مشغول مرتب کردن شال به روی شانه هایش بود که پارسا وارد اتاق شد و از دیدن زیبایی فرشته گونه او در جا میخکوب شد. یک لحظه به یاد لباس های کوتاه و لخت شهره افتاد و از این همه تفاوت لبخند زد. خانم با دیدن پارسا با کت و شلوار مشکی خوش دوخت و کروات به روی پیراهن سفید که در هیکل متناسب و قدبلندش به خوبی خودنمایی می کرد آهی کشید و حرفش را ادامه داد:

- کاشکی همیشه جوان بمانید. بهتون قول میدم ستاره های امشب این جشن شمایید.

پارسا با اشتیاق نگاه نافذش را به صورت سرخ از خجالت رویا دوخته بود و او که تحمل این نگاه خیره را نداشت، با دستپاچگی مشغول پوشیدن پالتو شد. پارسا با خوشحالی صورت مادرش را بوسید و از او خداحافظی کرد. رو به رویا کرد:

- من ماشین رو می برم بیرون و منتظرتون هستم.

چند دقیقه بعد رویا هم گونه های خانم را بوسید و خداحافظی کرد. پارسا داخل ماشین منتظرش بود. به محض دیدن او که با وجود دامن پفی و بلند لباسش مشکل داشت، پیاده شد در ماشین را برایش باز کرد و در نشستن کمکش کرد. وقتی خودش نشست رویا آهسته تشکر کرد. بوی عطر خوشی داخل فضای اتومبیل را گرفته بود. مسیر تقریباً طولانی را در سکوتی پر رمز و راز با صدای بلند خواننده طی کردند. جلو گل فروشی پارسا ایستاد و در حال پیاده شدن گفت:

- ببخشید باید گل بگیرم.

با رفتن او رویا نفس حبس شده اش را بیرون داد. یک حسش لذت در کنار او بودن و حس دیگرش دلهره بود. به قلب بیتابش دلداری داد. هنوز تازه شروع شده بود. مدتی طول کشید تا پارسا با یک سبد گل بزرگ و زیبا برگشت. سبد را روی صندلی عقب جابه جا کرد و خودش پشت فرمان نشست. در حال روشن کردن ماشین لبخندی به رویا زد و گفت:

- ببخشید خانم مهندس. کمی طولانی شد.

رویا برگشت و با چشمان دلفریبش نگاهی سرزنش بار به او انداخت ولی چیزی نگفت، پارسا به راه افتاد و با همان لبخند گفت:

- ای بابا خانم. توقع شما زیاده، قبول کنید که مسئله ای به این مهمی رو همیشه به سادگی فراموش کرد. حالا به مامانم نگفتم ولی خودم که میدونم مهندسید. ضمناً می خواستم در همین باره پیشنهادی بهتون بدم.

رویا بدون جواب همینطور که به بیرون نگاه می کرد مضطرب گوش میداد:

- نمی خواهید پرسید چه پیشنهادی دارم؟

رویا آهسته جواب داد:

- بهتره نگید.

- همیشه، طرح کردنش خالی از لطف نیست.

بعد بدون اینکه منتظریمانند ادامه داد:

- با وجود کار بسیار عالی تون، پیشنهاد میدم افتخار بدید و توی شرکت با ما همکاری کنید. کارمون زیاد شده و نیاز به مهند سهای مجربی مثل شما داریم. حیفه کار خوبتون پنهون بمونه.



رویا با ناراحتی جواب داد:

- آقای سعادت باید تا حالا متوجه شده باشید که من نمی‌خوام کسی چیزی از این بابت بدونم. اون وقت شما بهم پیشنهاد کار میدید؟

پارسا با راحتی و با سماجت گفت:

- بله میدونم بهتره کمی فکر کنید. اصلا لازم نیست همین حالا جواب بدید.

رویا جوابی نداد. پارسا هم مدت کمی ساکت ماند و ناگهان پرسید:

- راستی خانم چرا پیشنهاد آقای مقدم رو رد کردید؟

رویا جواب نداد، پارسا نگاهی به او کرد و سرخی رنگ او را زیر نور مهتاب تشخیص داد وقتی جوابی نشنید، سمج تر از قبل پرسید:

- جوابمو ندادید؟

رویا با مکث جواب داد:

- اون شب علتش رو به مادرتون گفتم. شما هم شنیدید که.

- ولی دلیل هاتون غیر قابل قبول بود.

- به نظر خودم قابل قبول بود.

پارسا هر لحظه و به راحتی به چهره ی زیبای او که هر دم رنگ به رنگ میشد نگاه میکرد:

- می‌خوام براتون اعتراف کنم که همون اول خودم بهش جواب رد دادم.

رویا چشمانش را بست و سعی کرد لبخند نزند. آهسته گفت:

- متشکرم. شما بهترین کارو کردید.

- جز این چاره ای نداشتم.

رویا فشار و هیجان درونی اش را با چنگ محکمی که به دسته کیفش وارد آورد فرو می‌نشاند و این از نگاه تیز و مشتاق پارسا به دور نبود.

وارد محوطه ی هتل شدند. جلو در ورودی، نگهبان جلو آمد و در را برای پارسا باز کرد. او پیاده شد و در را برای رویا گشود و در پیاده شدن کمکش کرد، رویا با سر پایین و بدنی که هنوز می‌لرزید کوتاه و مودب تشکر کرد. نگهبان ماشین را به طرف پارکینگ برد و آن دو با هم وارد سالن هتل شدند. رویا با معذرت خواهی کوتاهی، وارد اتاق پرو شد و به مدت کوتاهی برگشت. پالتویش را در آورده و خودش را مرتب کرده بود. پارسا با دیدن او چهره اش به تبسمی باز شد او شرمگین جوابش را با یک لبخند داد، در کنار هم درست مثل یک پادشاه جوان و ملکه زیبایش وارد سالن شدند. رویا به نوعی و به نظر پارسا درست مثل یک اشراف زاده ی اصیل قدم بر

میداشت. زن عموی پارسا و عروسش به استقبال آنها آمدند. رویا فقط با آنها آشنا بود. ولی رفتارش در این جشن مفصل نشانگر آمادگی قبلی اش بود. به هیچ وجه حرکات غیر معقول و دستپاچه ای نداشت و این پارسا را متحیر میکرد. بیشتر نگاهها به سمت مهمانهای تازه وارد برگشت خصوصا رویا که در آن جمع بی بند و بار کاملا زیبا و در عین حال پوشیده و موقر بود. پارسا با افتخار در کنارش قدم برمی داشت و او را به همه ی آشنایان، دوست خانوادگی معرفی می کرد.

با راهنمایی عروس عموی پارسا که مادر داماد بود، در جایی مناسب مستقر شدند و دسته گل هدایی توسط خدمتکار هتل تقدیم عروس و داماد شد. جشن تقریباً شروع شده بود. صدای کر کننده موزیک فضای سالن بزرگ را فرا گرفته بود. و جوانان تک تک، یا اغلب جفت جفت روی صحنه جلوی عروس و داماد مشغول رقص بودند، بر تعداد مهمانها هر لحظه اضافه میشد و معمولاً هر جوانی یک همراه با خود داشت. رویا با خود اندیشید یک چیزی بود که خانم از آمدن ما با هم نگران بود. جای پریسا خالی که اینجا را ببیند. او دلش می خواست برای یکبار هم که شده جشن اشراف را ببیند. با به یادآوری پریسا و آرزویش که از نظر رویا بیهوده بود، لبخندی به روی لبان خوش فرمش نشست. پارسا که به جای دیدن صحنه همه حواسش به او بود. با صدای بلند پرسید:

- به این اوضاع درهم می خندید؟

رویا که صدای او را درست نشنید پرسید:

- چی میگید. نمی شنوم.

پارسا سرش را جلوتر آورد و بلندتر داد زد:

- پرسیدم به این اوضاع در هم می خندید؟

رویا خندید:

- آه نه.

- چرا همینطوره اگه اشتباه نکنم اینجور مراسم با سلیقه ی شما مطابقت نداره.

رویا سرش را تکان داد و جوابی نداد، آقایان جوانی که دنبال جفت رقص می گشتند به رویا نگاه می کردند، ولی با وجود همراهی خوش تیپ و پروپاقرص مثل پارسا، از او صرف نظر می کردند و کسانی که پارسا را می شناختند متعجب بودند که چطور او با همراه زیبایش نمی رقصد. جشن حسابی گرم شده بود. جوانهای زیادی اطراف عروس و داماد را گرفته بودند و می رقصیدند، سالن تاریک شد و رقص نور با صدای موزیک و خواننده به روی صحنه بود. پارسا به خود جرأتی داد، دوباره سرش را جلو آورد و با صدای بلند پرسید:

- می تونم جسارتی کنم.

رویا به او نگاه کرد و سرش را برای بهتر شنیدن جلو آورد.

- می تونم منم از همراه زیبایم بخوام کمی با من برقصد؟
- رویا با تعجب نگاهش کرد و بی اختیار خندید. پارسا جسورتر شد و گفت:
- پس میتونم نه؟
- رویا دستش را جلو دهانش گرفت و با تبسم و نگاهی سرزنش بار جواب داد:
- با من نه ولی راحت باشید با هر کس دوست دارید برقصید.
- پارسا اخم کرد و گفت:
- نه، نه فقط می خواستم با شما این افتخار را داشته باشم. از اون گذشته.
- با دست به آقایان جوان اشاره کرد و ادامه داد:
- در بین این همه چشم حریص ، یک لحظه هم همیشه تنهاتون بذارم. چشم برگردونم می دزدنتون.
- رویا با همان تبسم و قیافه ای حق به جانب نگاهش کرد:
- پس چطور به خودتون اجازه می دید من جلو این همه چشم حریص و نامحرم برقصم؟
- پارسا خلع سلاح شد، جوابی قانع کننده شنیده بود. رویا ادامه داد:
- ما مسلمونیم و اعتقادات بخصوصی داریم. اگر بخاطر اصرارهای مادرتون نبود من حالا اینجا نبودم.
- پارسا با نگاهی عمیق و دلخور به چشمان زیبای او پرسید:
- فقط به خاطر اصرارهای مامان؟
- رویا روبرگرداند:
- خیلی خوب به خاطر تنهایی شما هم بود.
- و بعد لبخندی معنی دار زد و اشاره به جمعیت اضافه کرد:
- اگرچه به راحتی می تونستید از تنهایی در بیاید.
- پارسا چشمانش را تنگ کرد و با جدیت گفت:
- یعنی شما همچین تصویری روی من دارید؟
- رویا خندید. پارسا در حالیکه به راحتی به او زل زده بود، باز پرسید:
- ولی خواهش می کنم نگید با این جور مجالس آشنایی ندارید.

رویا نظرش را از او گرفت و لیوان شربتش را برداشت:

- شما چرا اینقدر کنجکاو می کنید؟

پارسا هم لیوانش را برداشت و گفت:

- اگه روتون بشه می گید فضولی. باشه سوالهای بچه رو بی جواب بذارید و نذارید استعدادهاش رشد کنه.

از این مطلب او رویا لبخند زد و باز هم به یاد پارسا افتاد. آهنگ هیجان انگیز تمام شد و صدای جیغ و داد دختر پسرهایی که می رقصیدند فروکش کرد و با آهنگ جدید یک عده دیگر شروع به رقصیدن کردند. چراغ های سالن روشن شد و آنهایی که خسته شده بودند به سمت میزهایشان می رفتند. ناگهان چشمان رویا به یک نقطه خیره شد. میخکوب شد و رنگش پرید. ت می کشید. ولی از روی حساسیت زیادش، همینکه از آرایشگاه بیرون آمد چند قدم بیشتر نرفته بود که ماشین پارسا در کنارش ترمز زد. سرش را تا حد امکان پایین انداخته بود که پارسا صورتش را نبیند. صدایش را شنید.

- بفرمایید خانم امینی.

مجبور بود با او برگردد، ولی دستپاچگی و هیجان به رنگ صورتش افزوده بود. چند لحظه بعد پارسا گفت:

- لطفا هر جا می خواهید برید آژانس خبر کنید.

رویا با مکثی طولانی و با زحمت پاسخ داد:

- بله ولی من همین اطراف کار داشتم. راهم دور نبود.

پارسا یک لحظه برگشت، با نگاهی سریع به او تازه متوجه وضع جالبش شد و علت خجالت و هیجانش را فهمید. یک لبخند بزرگ تمام صورتش را پوشاند.

- آه ببخشید. باید زودتر می فهمیدم.

رویا نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. پارسا تا جلو خانه لبخند به لب داشت و هر چند لحظه بر میگشت و به چهره دوست داشتنی او نگاه می کرد و رویا با چشمان بسته این را می فهمید. تا دقایقی در اتاقش نشست و نفس نفس زد و خودش را به خاطر این کار سرزنش کرد. دوباره در آینه نگاه کرد خیلی تغییر کرده بود. با تاسف سر تکان داد. حال چطور باید سر میز نهار حاضر میشد. تا نهار وقت داشت. فوراً به حمام رفت و صورتش را زیر آب سرد گرفت. بعد از حمام دوباره با آب سرد کمپرس داد و خشک کرد. ماسک خیار بر روی صورتش گذاشت و بیست دقیقه دراز کشید تا ماسک عمل کند و دست آخر دوباره در آینه نگاه کرد و کمی راضی شد. التهاب صورتش خوابیده و طبیعی بود ولی مدل ابروهایش خیلی خودنمایی می کرد. خانم با اولین نگاه تغییر او را فهمید. لبخندی از روی مسرت زد و به سادگی گفت:

- وای چقدر خوشگل شدی رویا جان. مدل ابروهات خیلی بهت میاد.

رویا با شرمندگی سرش را پایین انداخت. آب دهانش را به زحمت فرو داد و کوتاه تشکر کرد. تا آخر غذا نگاه سنگین پارسا به رویش بود. بعد از نهار خانم برای جشن شب به او یادآوری کرد.

وقتی به اتاقش برگشت با همه ی تلاشش حتی نتوانست یک چرت کوچک بزند. دائم دلهره و اضطراب به سر میبرد. از فکر شب و اینکه با او به مهمانی برود می ترسید، با رفتارهای جدید و بی پروای پارسا هر زمان انتظار یک تقاضای هیجان انگیز را از طرفش داشت. و با وجود افکار مغشوش، هنوز هم جواب مناسبی برایش پیدا نکرده بود.

نزدیک غروب برای حاضر شدن برخواست، بین لباس هایش به جستجو پرداخت و در نهایت لباسی بلند و ماکسی به رنگ ارغوانی را انتخاب کرد. این لباس را پدرش از سفری که به لندن کرده بود برایش خریده بود. وقتی پوشید و به آینه نگاه کرد از انتخابش راضی به نظر رسید. لباس کاملاً برازنده اش بود و اندام ظریفش را به زیبایی پوشش می داد. آستین ها بلند بود ولی بالای شانه و یقه نسبتاً بازی داشت. تا کمر تنگ بود و از آنجا دامن ماکسی و کمی پف دار میشد. تنگی بالا تنه و لختی شانه ها و یقه را می توانست با شال مخصوص همان لباس که کمی کم رنگتر بود نپوشاند. موهای بلندش را مهار کرد و زیر روسری کوچک و خوش رنگی که با لباسش هم خوانی داشت پنهان کرد. آرایش ساده و ماهرانه آن هم بعد از اصلاح صبح، زیباییش را صد چندان کرد، از عطر خوشبویی که هدیه پارسا بود به یادش استفاده کرد. پالتو هدایی پارسا را پوشید و برای آخرین بار خودش را در آینه برانداز کرد. شاید تا حالا این اندازه به زیبایی خودش دقیق نشده بود. ولی حالا با شیطنتی خاص که قبلاً در خودش سراغ نداشت دوست داشت جلو پارسا و خانم سعادت زیباتر از همیشه جلوه کند، توی آینه لبخند زد و به خودش اعتماد به نفس داد. دعایی را زیر لب زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت. خانم سعادت در اتاق نشیمن تنها نشسته بود. رویا سلام کرد. خانم با تحسین نگاهش کرد و جواب سلامش را داد و گفت:

- خیلی این پالتو بهت میاد. درش بیار لباست رو بینم.

رویا لبخندی زد و پالتو را در آورد. خانم با لذتی زایدالوصف گفت:

- آه محشر شدی، مثل همیشه در لباس پوشیدن سلیقه ت عالیه.

رویا مشغول مرتب کردن شال به روی شانه هایش بود که پارسا وارد اتاق شد و از دیدن زیبایی فرشته گونه او در جا میخکوب شد. یک لحظه به یاد لباس های کوتاه و لخت شهره افتاد و از این همه تفاوت لبخند زد. خانم با دیدن پارسا با کت و شلوار مشکی خوش دوخت و کروات به روی پیراهن سفید که در هیکل متناسب و قدبلندش به خوبی خودنمایی می کرد آهی کشید و حرفش را ادامه داد:

- کاشکی همیشه جوان بمانید. بهتون قول میدم ستاره های امشب این جشن شمايید.

پارسا با اشتیاق نگاه نافذش را به صورت سرخ از خجالت رویا دوخته بود و او که تحمل این نگاه خیره را نداشت، با دستپاچگی مشغول پوشیدن پالتو شد. پارسا با خوشحالی صورت مادرش را بوسید و از او خداحافظی کرد. رو به رویا کرد:

- من ماشین رو می برم بیرون و منتظرتون هستم.

چند دقیقه بعد رویا هم گونه های خانم را بوسید و خداحافظی کرد. پارسا داخل ماشین منتظرش بود. به محض دیدن او که با وجود دامن پفی و بلند لباسش مشکل داشت، پیاده شد در ماشین را برایش باز کرد و در نشستن کمکش کرد. وقتی خودش نشست رویا آهسته تشکر کرد. بوی عطر خوشی داخل فضای اتومبیل را گرفته بود. مسیر تقریباً طولانی را در سکوتی پر رمز و راز با صدای بلند خواننده طی کردند. جلو گل فروشی پارسا ایستاد و در حال پیاده شدن گفت:

- بیخشید باید گل بگیرم.

با رفتن او رویا نفس حبس شده اش را بیرون داد. یک حسش لذت در کنار او بودن و حس دیگرش دلهره بود. به قلب بیتابش دلداری داد. هنوز تازه شروع شده بود. مدتی طول کشید تا پارسا با یک سبد گل بزرگ و زیبا برگشت. سبد را روی صندلی عقب جابه جا کرد و خودش پشت فرمان نشست. در حال روشن کردن ماشین لبخندی به روی رویا زد و گفت:

- بیخشید خانم مهندس. کمی طولانی شد.

رویا برگشت و با چشمان دلفریبش نگاهی سرزنش بار به او انداخت ولی چیزی نگفت، پارسا به راه افتاد و با همان لبخند گفت:

- ای بابا خانم. توقع شما زیاده، قبول کنید که مسئله ای به این مهمی رو همیشه به سادگی فراموش کرد. حالا به مامانم نگفتم ولی خودم که میدونم مهندسید. ضمناً می خواستم در همین باره پیشنهادی بهتون بدم.

رویا بدون جواب همینطور که به بیرون نگاه می کرد مضطرب گوش میداد:

- نمی خواهید برسید چه پیشنهادی دارم؟

رویا آهسته جواب داد:

- بهتره نگید.

- همیشه، طرح کردنش خالی از لطف نیست.

بعد بدون اینکه منتظرماند ادامه داد:

- با وجود کار بسیار عالی تون، پیشنهاد میدم افتخار بدید و توی شرکت با ما همکاری کنید. کارمون زیاد شده و نیاز به مهند سهای مجربی مثل شما داریم. حیفه کار خوبتون پنهون بمونه.

رویا با ناراحتی جواب داد:

- آقای سعادت باید تا حالا متوجه شده باشید که من نمی خوام کسی چیزی از این بابت بدونه. اون وقت شما بهم پیشنهاد کار میدید؟

پارسا با راحتی و با سماجت گفت:

- بله میدونم بهتره کمی فکر کنید. اصلاً لازم نیست همین حالا جواب بدید.

رویا جوابی نداد. پارسا هم مدت کمی ساکت ماند و ناگهان پرسید:

- راستی خانم چرا پیشنهاد آقای مقدم رو رد کردید؟

رویا جواب نداد، پارسا نگاهی به او کرد و سرخی رنگ او را زیر نور مهتاب تشخیص داد وقتی جوابی نشنید، سمج تر از قبل پرسید:

- جوابمو ندادید؟

رویا با مکث جواب داد:

- اون شب علتش رو به مادرتون گفتم. شما هم شنیدید که.

- ولی دلیل هاتون غیر قابل قبول بود.

- به نظر خودم قابل قبول بود.

پارسا هر لحظه و به راحتی به چهره ی زیبای او که هر دم رنگ به رنگ میشد نگاه میکرد:

- می خوام براتون اعتراف کنم که همون اول خودم بهش جواب رد دادم.

رویا چشمانش را بست و سعی کرد لبخند نزند. آهسته گفت:

- متشکرم. شما بهترین کارو کردید.

- جز این چاره ای نداشتم.

رویا فشار و هیجان درونی اش را با چنگ محکمی که به دسته کیفش وارد آورد فرو می نشاند و این از نگاه تیز و مشتاق پارسا به دور نبود.

وارد محوطه ی هتل شدند. جلو در ورودی، نگهبان جلو آمد و در را برای پارسا باز کرد. او پیاده شد و در را برای رویا گشود و در پیاده شدن کمکش کرد، رویا با سر پایین و بدنی که هنوز می لرزید کوتاه و مودب تشکر کرد. نگهبان ماشین را به طرف پارکینگ برد و آن دو با هم وارد سالن هتل شدند. رویا با معذرت خواهی کوتاهی، وارد اتاق پرو شد و به مدت کوتاهی برگشت. پالتویش را در آورده و خودش را مرتب کرده بود. پارسا با دیدن او چهره اش به تبسمی باز شد او شرمگین جوابش را با یک لبخند داد، در کنار هم درست مثل یک پادشاه جوان و ملکه زیبایش وارد سالن شدند. رویا به نوعی و به نظر پارسا درست مثل یک اشراف زاده ی اصیل قدم بر میداشت. زن عمومی پارسا و عروسش به استقبال آنها آمدند. رویا فقط با آنها آشنا بود. ولی رفتارش در این جشن مفصل نشانگر آمادگی قبلی اش بود. به هیچ وجه حرکات غیر معقول و دستپاچه ای نداشت و این پارسا را متحیر میکرد. بیشتر نگاهها به سمت مهمانهای تازه وارد برگشت خصوصا رویا که در آن جمع بی بند و بار کاملا زیبا و در عین حال پوشیده و موقر بود. پارسا با افتخار در کنارش قدم برمی داشت و او را به همه ی آشنایان، دوست خانوادگی معرفی می کرد.

با راهنمایی عروس عمومی پارسا که مادر داماد بود، در جایی مناسب مستقر شدند و دسته گل اهدایی توسط خدمتکار هتل تقدیم عروس و داماد شد. جشن تقریباً شروع شده بود. صدای کر کننده موزیک فضای سالن بزرگ را فرا گرفته بود. و جوانان تک تک، یا اغلب جفت جفت روی صحنه جلوی عروس و داماد مشغول رقص بودند، بر تعداد مهمانها هر لحظه اضافه میشد و معمولاً هر جوانی یک همراه با خود داشت. رویا با خود اندیشید یک چیزی بود که خانم از آمدن ما با هم نگران بود. جای پریسا خالی که اینجا را ببیند. او دلش می خواست برای یکبار هم که شده جشن اشراف را ببیند. با به یادآوری پریسا و آرزویش که از نظر رویا بیهوده بود، لبخندی به روی لبان خوش فرمش نشست. پارسا که به جای دیدن صحنه همه حواسش به او بود. با صدای بلند پرسید:

- به این اوضاع درهم می خندید؟

رویا که صدای او را درست نشنید پرسید:

- چی میگید. نمی شنوم.

پارسا سرش را جلوتر آورد و بلندتر داد زد:

- پرسیدم به این اوضاع در هم می خندید؟

رویا خندید:

- آه نه.

- چرا همینطور اگه اشتباه نکنم اینجور مراسم با سلیقه ی شما مطابقت نداره.

رویا سرش را تکان داد و جوابی نداد، آقایان جوانی که دنبال جفت رقص می گشتند به رویا نگاه می کردند، ولی با وجود همراهی خوش تیپ و پروپاقرص مثل پارسا، از او صرف نظر می کردند و کسانی که پارسا را می شناختند متعجب بودند که چطور او با همراه زیبایش نمی رقصد. جشن حسابی گرم شده بود. جوانهای زیادی اطراف عروس و داماد را گرفته بودند و می رقصیدند، سالن تاریک شد و رقص نور با صدای موزیک و خواننده به روی صحنه بود. پارسا به خود جرأتی داد، دوباره سرش را جلو آورد و با صدای بلند پرسید:

- می تونم جسارتی کنم.

رویا به او نگاه کرد و سرش را برای بهتر شنیدن جلو آورد.

- می تونم منم از همراه زیبایم بخوام کمی با من برقصد؟

رویا با تعجب نگاهش کرد و بی اختیار خندید. پارسا جسورتر شد و گفت:

- پس میتونم نه؟

رویا دستش را جلو دهانش گرفت و با تبسم و نگاهی سرزنش بار جواب داد:



- با من نه ولی راحت باشید با هر کس دوست دارید برقصید.  
پارسا اخم کرد و گفت:
- نه، نه فقط می خواستم با شما این افتخار را داشته باشم. از اون گذشته.  
با دست به آقایان جوان اشاره کرد و ادامه داد:
- در بین این همه چشم حریص ، یک لحظه هم نمیشه تنهاتون بذارم. چشم برگردونم می دزدنتون.  
رویا با همان تبسم و قیافه ای حق به جانب نگاهش کرد:
- پس چطور به خودتون اجازه می دید من جلو این همه چشم حریص و نامحرم برقصم؟  
پارسا خلع سلاح شد، جوابی قانع کننده شنیده بود. رویا ادامه داد:
- ما مسلمونیم و اعتقادات بخصوصی داریم. اگر بخاطر اصرارهای مادرتون نبود من حالا اینجا نبودم.  
پارسا با نگاهی عمیق و دلخور به چشمان زیبای او پرسید:
- فقط به خاطر اصرارهای مامان؟  
رویا روبرگرداند:
- خیلی خوب به خاطر تنهایی شما هم بود.  
و بعد لبخندی معنی دار زد و اشاره به جمعیت اضافه کرد:
- اگرچه به راحتی می تونستید از تنهایی در بیاید.  
پارسا چشمانش را تنگ کرد و با جدیت گفت:
- یعنی شما همچین تصویری روی من دارید؟  
رویا خندید. پارسا در حالیکه به راحتی به او زل زده بود، باز پرسید:
- ولی خواهش می کنم نگید با این جور مجالس آشنایی ندارید.  
رویا نظرش را از او گرفت و لیوان شربتش را برداشت:
- شما چرا اینقدر کنجکاوی می کنید؟  
پارسا هم لیوانش را برداشت و گفت:

- آگه روتون بشه می گید فضولی. باشه سوالهای بچه رو بی جواب بذارید و نذارید استعدادهاش رشد کنه.

از این مطلب او رویا لبخند زد و باز هم به یاد پریسا افتاد. آهنگ هیجان انگیز تمام شد و صدای جیغ و داد دختر پسرهایی که می رقصیدند فروکش کرد و با آهنگ جدید یک عده دیگر شروع به رقصیدن کردند. چراغ های سالن روشن شد و آنهایی که خسته شده بودند به سمت میزهایشان می رفتند. ناگهان چشمان رویا به یک نقطه خیره شد. میخکوب شد و رنگش پرید پارسا متوجه تغییر حال او شد. رویا با نگرانی دستپاچه رو از آن طرف گرفت ولی دیر شده بود دختری از چند میز آنطرفتر با دیدن رویا با خوشحالی دست تکان داد و به طرفش آمد. پارسا نگاهی پرسش گرانه به چهره مضطرب رویا انداخت و علت نگرانی اش را پرسید. دختر جوان نرسیده به او فریاد کشید:

- رویا جون عزیزم.

رویا ناچار برخاست و پارسا فهمید او به زور لبخند میزند. با دختر جوان همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. دختر پرسید:

- تو کجایی. دیگه تو آسمونا دنبالت می گشتم.

رویا خندید و او را به پارسا که در کنارش ایستاده بود معرفی کرد:

- سارا جان دوست خانوادگی ما و ایشون هم آقای سعادت. هستند.

سارا با پارسا دست داد و با هم احوالپرسی کردند. دوباره رو به رویا کرد و گفت:

- از بچه ها سراغت رو می گرفتم ولی کسی نمی دونست کجایی.

رویا با آشنایی که نسبت به سارا داشت نگرانتر از قبل جواب داد:

- من همین جام تو کجایی؟

- من نبودم، تازه چند ماهه از فرانسه اومدم، ولی ایندفعه مثل سری پیش که با هم بودیم خوش نگذشت. هر جا میرفتم جا تو خالی می کردم.

رویا از حرارت صورتش فهمید داغ شده، برای کنترل احساساتش لبش را با دندان می فشرد، پارسا با شنیدن این حرف لبخند زد و منتظر ادامه داستان شد. صورت سارا گرفته شد و ادامه داد:

- بابت اتفاقی که برای پدرت افتاد و موضوعاتی که برای خودت پیش اومده متاسف شدم، اینارو چند وقت پیش مهسا برام گفت. خیلی دوست داشتم بینمت ولی اونم نمی دونست کجایی.

رویا به زحمت تشکر کرد و سارا دوباره دستهای او را گرفت و پرشور تر از قبل گفت:

- بمیرم برات. ببخشید ناراحتت کردم. خوب از خودت بگو. چیکار می کنی؟

ناگهان لهجه اش را عوض کرد و با انگلیسی پرسید:

- نافلا این کیه باهات؟ هی خوشم نمیاد و من از این کارا خوشم نمی یاد عجب تیکه ای تور زدی. نامزدته؟

وقتی رنگ به رنگ شدن رویا و خنده ی واضح پارسا را دید جا خورد و به فارسی گفت:

- ای وای شما فهمیدید من چی گفتم؟

پارسا دستش را تکان داد و با خنده جواب داد:

- مهم نیست خانم.

سارا با تاسف به چهره شرمگین رویا نگاه کرد و دوباره به پارسا گفت:

- آخه این شازده خانم به هیچ پسری رو نمی داد. تنها دوست پسری که داشت مرحوم پدرش بود. اونا واقعا عاشق هم بودند.

پارسا حرفش را تایید کرد:

- بله میدونم.

سارا برای معذرت خواهی گونه های قرمز رویا را بوسید و آهسته پرسید:

- خرابکاری کردم؟

عاقبت رویا از حرکات نگران او خنده اش گرفت و او را بوسید. سارا با حالتی کلافه دوباره پرسید:

- حالا نامزدید؟ مردم از فضولی.

پارسا به جای رویا با اعتماد به نفس جواب داد:

- بله حدستون درسته.

سارا دست رویا را گرفت و به هر دو تبریک گفت. رویا اصلا به پارسا نگاه نمی کرد. سارا کمی از او فاصله گرفت، به لباسش نگاه کرد و گفت:

- چه لباس قشنگی پوشیدی مثل همیشه ماه شدی.

رویا تشکر کرد. سارا دنباله روسری او را گرفت:

- ای بابا رویا جان نامزد کردی و هنوز دست از این کارهای عجیب بر نمی داری؟

رویا با ناراحتی گفت:

- سارا جان؟

پارسا در جواب سارا گفت:

- اعتقادات ایشون برای من خیلی محترمه.

سارا خندید:

- وای چه زوج موافقی. آقای سعادت شما یا خیلی خوش شانس هستید یا خیلی زرنگ که تونستید این شازده خانم را بدست بیارید.

پارسا هم خندید. خیلی سرخوش و شاد بود. رویا دست سارا را فشرد. سارا به روی او خندید، ظاهراً فهمید که باز هم خرابکاری کرده. یک آهنگ پر هیجان و شاد پخش شد. پسری که همراه سارا بود به دنبالش آمد و دست او را کشید. سارا برای آنها دست تکان داد و به همراه دوستش به طرف صحنه رفت. رویا گیج و مبهوت ایستاده بود. پارسا صندلی او را جلو کشید و گفت:

- بفرمایید بشینید خانم.

رویا بدون اینکه به او نگاه کند تشکر کرد و نشست. بی علاقه گی که به اینگونه جشنها داشت، اعصاب به هم ریخته و صدای وحشتناک موزیک، کلافه اش کرده بود. هر لحظه عرق پیشانی اش را میگرفت و نفس های عمیق می کشید. حالت خفگی داشت و جرات نگاه کردن به پارسا را هم نداشت. دلش یک جای خلوت می خواست. پارسا که کلافگی او را دید و حالش را درک میکرد از خدمتکاری که از کنارش میگذشت سوالی پرسید و سپس سرش را به رویا نزدیک کرد و گفت:

- طبقه بالا تریایی سنتیه. بهتره بریم، حالتون خوش نیست.

رویا از پیشنهاد او استقبال کرد و با هم رفتند. با وارد شدن به محیط آرام و دلنشین تریا، هر دو خوشحال به نظر رسیدند. چند زوج دیگر هم آنجا بودند. روی تختهایی که رویشان قالیچه های قرمز پهن شده بود نشسته بودند و زمزمه می کردند و گارسونها با لباسهای سنتی از آنها پذیرایی می کردند. پارسا به سمتی از تریا اشاره کرد. وقتی نشستند پرسید:

- چای یا قهوه خانم؟

- متشکرم چای بهتره.

تا وقتی با هم چای خوردند، پارسا چیزی نگفت. دستش را تکیه گاه چانه کرده و او را که ناراحت و پریشان بدون اینکه نگاهش کند نظاره می کرد. بعد از سکوتی طولانی که برای حفظ آرامش او انجام داده بود، پرسید:

- حالتون بهتر شد؟

رویا سرش را تکان داد. پارسا گفت:

- لزومی نداره به خاطر روشن شدن موضوعاتی به این جالبی، اینقدر روی خودتون فشار بیارید که دوباره مریض بشید.

رویا جوابی نداشت که بدهد. هنوز هم به او نگاه نمی کرد. پارسا پرسید:

- نمی خواهید توضیحی بدید؟

رویا به نشانه مخالفت سرش را تکان داد. پارسا دوباره و اینبار به انگلیسی پرسید:

- می خواهید من ازتون سوال کنم؟

رویا ناراحت تر از قبل به او نیم نگاهی کرد. نگاه پارسا با لبخندی معنی دار برق میزد. از نظر رویا دیگر چیزی برای پنهان کردن باقی نمانده بود با مکتبی نسبتاً طولانی و با زبان انگلیسی سلیس و روان جواب داد:

- نه خواهش می کنم.

- پس تنها کسی که کاملاً شما رو نمیشناسه ما هستیم.

چند لحظه سکوت کرد و صمیمانه پرسید:

- هنوز آنقدر براتون قابل اعتماد نیستیم؟

رویا چشمانش را بست و سرش را تکان داد:

- صحبت بی اعتمادی نیست. چیزی که مهمه و شما می دونید اینه که من نه قصد سواستفاده از شما رو داشتم و نه قصوری در کارم کردم. شاید. شاید...

ساکت شد. پارسا گفت:

- شاید چی خانم؟

- حتی شاید اگر میدونستم در مدت کارم شما برمی گردید این کارو قبول نمی کردم.

پارسا خندید:

- پس من خوش شانسی بزرگی آوردم که تصمیم گرفتم درسم رو زودتر تمام کنم. تا اینجا یک هیچ از شما جلوم، ولی شما هم سعی نکنید نقش آدم های نادون رو بازی کنید. زرنگتر از اونی هستید که نمی خواهید نشون بدید. می خواهید بگید که نمیدونید مسئله دیگه کاری نیست. داره احساسی میشه یا شایدم شده. لاقلاً برای من اینطوره.

رویا از شدت هیجان احساس میکرد تب دارد. دستمال کاغذی دستش را تکه تکه کرده بود. پارسا خیلی راحت از او بود، باز هم به او فرصت داد. یک دستمال تازه از جعبه برداشت و روی دست رویا گذاشت و پرسید:

- اینطور که دوستتون می گفت شما چی فکر می کنید؟ زرنگم یا خوش شانس؟

رویا سرش را بالا گرفت از دیدن لبخند او که کنار چشمانش را به طرز با نمکی حالت میداد. لبخندی کوتاه زد و پرسید:

- خیلی زیاد.

رویا خندید، با دستمال جلو دهانش را گرفت و با لحنی که سعی میکرد فراتر از ادب نباشد گفت:

- از نظر من شما خیلی بدجنسید.

پارسا از خنده او خوشحال شد. سینی را جلویش گرفت تا تکه های دستمال را در آن بیندازد. در خودش رضایتی عمیق حس میکرد. نگاه عاشقش را به او دوخت و زمزمه کرد:

- این نظر لطف شماست شازده خانم. باز هم نمی خواهید برام توضیحی بدید؟

رویا نفس عمیقی کشید و برای رهایی بلند شد.

- بهتره بریم. فکر می کنم وقت شامه.

پارسا بلند شد. چشم از او برنمی داشت. گفت:

- باشه. من بازم منتظر می مونم.

موقع شام دوباره سارا را دیدند، شور و هیجان زیادی در این دختر بود که باعث شد پارسا و رویا به هم نگاه کنند و بخندند. پارسا گفت:

- درست نقطه مقابل شماست.

رویا در حال برداشتن بشقاب جواب داد:

- هر کسی شخصیت مخصوص خودش رو داره.

پارسا در تایید حرف او سرش را تکان داد و ابرو بالا انداخت:

- درست میگوید. ولی از نظر من شخصیت جالب شما یه چیز دیگه ست.

رویا ساکت شد، فکر کرد بهتره با او جواب در جواب نکند.

بعد از صرف شام و مدتی گذشته از نیمه شب میهمانها سالن را ترک کردند. با پیشنهاد پارسا و توافق، مقداری از مسیر را با دیگر مهمانها عروس و داماد را بدرقه کردند و سپس به سمت منزل برگشتند. در سکوت نیمه شب و خلوت خیابانها، صدای گرم خواننده سکوت پر رمز و راز و صمیمی بینشان را پر میکرد:

این چه رسمیهست که تو ناز کنی یک طرفه

ین نشد کار که من نازکشم یک طرفه

عین ظلم است که تو مست باشی

من به خواری حقارت برسم یک طرفه

نازنینم این چه رسم‌یست

این چه رسم‌یست که تو عاشق خود باشی و من  
در غم سستی پیمان تو پره ی بزنم  
این که گفته است که تو غرق هوس بازی خویش  
من عاشق به دل غم زده خنجر بزنم

نازنینم این چه رسم‌یست این چه رسم‌یست

رویا چشمانش را بست، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به صدای مست کننده خواننده دل سپرده بود. سنگینی نگاه پارسا را به روی چهره اش حس می کرد. با وجود دلهره ای که از عاقبت این عشق داشت ولی در کنار او احساس امنیتی بی ریا میکرد. او با رفتار نجیبش این را ثابت کرده بود. مسیر کوتاهی به منزل مانده بود که پارسا صدا دستگاه را کم کرد و بی مقدمه گفت:

- حتما کم و بیش فهمیدید که مدتی می خوام تقاضایی رو عنوان کنم. با حساسیتی که شما دارید نمی دونم همین حالا مطرحش کنم یا بذارم برای یک وقت دیگه؟

وقتی او شروع به صحبت کرده بود، رویا چشمانش را باز کرده و به حالت طبیعی نشسته بود. با این حرف او سرش را پایین انداخت و دوباره آن تب مرموز را احساس کرد. صدای بلند ضربان قلبش را می شنید و فکر می کرد پارسا هم آنرا میشنود. قادر به نفس کشیدن نبود. پارسا چند دقیقه ساکت شد و از دیدن حرکات شرمگین و مضطرب او لذت میبرد:

- چرا چیزی نمی گید؟

رویا نفس سنگینش را به سختی بیرون داد و با صدای لرزان جواب داد:

- منظورتون رو نمی فهمم.

- چرا خوب می فهمید. گفتم که شما خیلی زرنکید. اگر جوابم رو ندید، همین الان مطرحش می کنم.

رویا سعی کرد به خودش قدرت بدهد در غیر این صورت به نظر خودش پس می افتاد. بدون اینکه به او نگاه کند، تمام فشارش را در مشت‌هایش که کیف را بشدت می فشرد تخلیه کرد و زمزمه کرد:

- همیشه نگید؟

پارسا با صدای بلند خندید:

- چرا همیشه اگر شما بخواهید حتما میشه. چقدر مضطربید. کیفیتون پاره میشه. باشه می ذارم برای یک وقت مناسب تر که شما هم خودتون رو آماده کنید.

و در حالیکه هنوز میخندید و سر تکان میداد صدای دستگاه را زیاد کرد تا وقتی جلو منزل رسیدند، رویا سرش را بالا نگرفت. جلو حیاط پارسا ترمز را کشید. رو به رویا نیمه حرکتی کرد. با تبسمی گیرا و نگاهی تحسین برانگیز او را برانداز کرد، سرخی چهره اش را تشخیص میداد، گفت:

- متشکرم. شازده خانم همراهی با شما برام خیلی لذت بخش بود. خوش گذشت.

رویا با عکس العملی کودکانه فقط به زحمت سرش را تکان داد. قادر به تکلم نبود ولی دوست داشت بتواند بگوید. به من هم همینطور.

پارسا با شناختی که از او پیدا کرده بود انتظار جواب نداشت. پیاده شد و در پیاده شدن به او کمک کرد. در حیاط را برایش باز کرد و رفتنش را نظاره کرد. با وارد شدن او به ساختمان به خود آمد و ماشین را به داخل پارکینگ برد.

تا نزدیک صبح خواب به چشمان هیچکدامشان نیامد. عشق به روی قلب‌هایشان سنگینی میکرد. در تاریکی اتاق رویا وقایع چند ساعت گذشته را مرور کرد. از خرابکاری سارا، حرف های بی پرده پارسا و رفتارهای خنده دار خودش که زمانی به جسارت و شجاعت معروف بود بی اختیار لبخند زد. به یاد حرف پریسا که دست‌هایش را با اشتیاق به هم مالیده و گفته بود چه شبی بشه فردا شب خندید. توی تختش نشست و به ماه گرد و زیبا که از پنجره نظاره گرش بود نگاه کرد و از خدا یاری خواست. در گرداب عجیبی دست و پا میزد. چشمان پر نور و صمیمی پارسا لحظه ای از جلو دیدگانش محو نمی شد و زنگ صدای مهربانش که با ملایمت حرف دلش را بیان میکرد توی گوشش صدا میداد. صدای اذان صبح را شنید از تختش بیرون آمد وضو گرفت و به نماز ایستاد و بعد با خلوص نیت دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت و آن جوری که دوست داشت و حرفهای نگفتنی اعماق دلش را برای او بیان کرد:

- ای خدای مهربان. خودت از راز سینه ام آگاهی که من نمی خواستم اینطوری بشه. حالا گرفتار این درد شیرین و بی درمان شدم که دواش فقط به دست توانمند توست. یاری ام کن و لحظه ای تنه‌ایم نگذار.

سجاده اش را جمع کرد و جلو پنجره آمد. هوای تازه ی سحر را استنشاق کرد. بعد از درد دل با خدا کمی آرام گرفته بود. ناگهان وجود سایه ای در حال حرکت را در حیاط حس کرد. برق اتاقش خاموش بود و جلب توجه نمی کرد. پس با کنجکاوی خودش را جلوتر کشید. با تشخیص پارسا که بالاپوش گرمی پوشیده بود و آن وقت صبح مثل خودش بی خوابی به سرش زده و آرام آرام قدم



میزد، قلبش فشرده شد و اشکش روان. خودش را به تختش رساند و پتو را روی سرش کشید و های های گریه کرد. بیشتر از آنچه فکر میکرد بود. خیلی خیلی دوستش داشت.

چشمانش تازه گرم شده بود که با زنگ ساعت بیدار شد. مجبور بود به خاطر خانم بیدار شود و تا ساعت ده که خانم دوباره بخوابد به زور خودش را نگه داشت ولی گیجی و کمبود خواب به وضوح در چهره اش پیدا بود. پارسا خواب بود، با این وجود اصرارهای خانم را برای خوابیدن قبول نکرد. با همین حال برای خانم از جشن شب گذشته تعریف کرد و سوال های او را مودبانه جواب داد. به محض خوابیدن خانم به اتاقش رفت و نرسیده به تخت خوابش برد. به دستور خانم برای نهار هم بیدارش نکردند و او به راحتی خوابید. وقتی چشمانش را باز کرد غروب شده بود. یک لحظه وحشتزده از جا پرید و به مغزش فشار آورد که چه وقت از شبانه روز است و با دیدن ساعت در جا نشست، دستی به پیشانی زد و نالید. ولی کم کم به فکر خانم افتاد. مسلما او به خاطر محبتش اجازه نداده کسی مزاحمش شود. تبسمی کرد و دوباره به زیر پتو خزید. دیگر خوابش نمی برد و فکر میکرد که چطور این چند روز تعطیلات که پارسا بیشتر وقتش را در منزل بود با او برخورد کند. خصوصا او حرف دلش را تقریبا واضح و روشن بیان کرده بود.

ساعتی را به همان حال با افکار ضد و نقیض، گاهی شیرین و گاه ناراحت کننده گذراند، احتیاج مبرمی به حمام گرم داشت تا سبک شود. پس از آن نماز خواند. آماده شد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق نشیمن خانم سعادت و پارسا مشغول تماشای تلویزیون و صحبت کردن درباره ی جشن دیشب و همچنین صرف چای بودند. با زدن چند ضربه به در، وارد شد و سلام کرد. پارسا با نگاهی شاد جوابش را داد. گونه های خانم را بوسید و از او به خاطر اینکه فرصت خواب به او داده بود تشکر کرد و با تعارف او برای خودش چای ریخت. همه تلاشش را میکرد که نگاهش به نگاه پارسا برخورد نکند. قبل از بیرون آمدن از اتاق با خودش عهد کرده بود شجاعتر باشد. خانم از او پرسید:

- مگه دیشب تا کی بیدار بودید که امروز هردوتون بیهوش شدید؟

رویا لبخند زد و به جای او پارسا جواب داد:

- خانم امینی رو نمی دونم، ولی من تا صبح بیدار بودم. نمی دونم چرا خوابم نمی برد.

می خواست تاثیر حرفش را در رویا ببیند ولی او نگاهش را به تلویزیون دوخت و از دیدن چهره ی مشتاق پارسا پرهیز کرد و تا آخر شب همه ی کارهای پارسا برای جلب توجه او بی نتیجه ماند. پس از صرف شام و به محض خواباندن خانم فوراً به اتاقش برگشت و راحت شد. به کاغذ و قلمش پناه آورد و طبق قولی که به پارسا داده بود وقایع شب گذشته را بدون جا انداختن چیزی برایش نوشت

یک هفته از ایام عید را پشت سر گذاشتند. پارسا مصرانه به دنبال فرصتی بود که دوباره پیشنهادش را با رویا مطرح کند، ولی این فرصت را پیدا نمی کرد. رویا با بیدار شدن خانم از اتاقش بیرون می آمد و با خوابیدن او به اتاقش پناه میبرد. با اتفاقی که شب جشن افتاده و تقاضایی که نیمه کاره عنوان کرده بود و آشنایی که با خصوصیات اخلاقی او پیدا کرده بود کاملا فهمید که او را ترسانده و پریشانش کرده است. یک شب غیر مستقیم به مادرش پیشنهاد بیرون رفتن داد.

با اینکه مطمئن بود که مادرش موافق نیست ولی امیدوار بود که او بتواند رویا را راضی به همراهیش کند. همینطور که حدس میزد خانم با تعجب در جوابش گفت:

- تو که میدونی مادر من نمیتونم پیام. خصوصا که شبها هنوز سرده و منم ضعیفم عزیزم، ولی اگر رویا جون موافق باشه با هم برید. شما جوانید و از هوای تازه بهاری لذت میبرید.

پارسا مشتاقانه و امیدوار به رویا چشم دوخت، ولی او قاطعانه و مودب این پیشنهاد را به بهانه سر درد رد کرد. بشدت از تنها بودن با او می ترسید. پارسا با دلخوری به اتاقش رفت و تا فردا بیرون نیامد. با اینکه رویا مطمئن بود که پارسا فقط به خاطر اوست که با کسی دیگر بیرون نمیروند، ولی نگران تر از آن بود که بتواند فرصتی دیگر در اختیار او بگذارد که بتواند تقاضایش را تکرار کند.

بعد از ظهر روز بعد، پارسا تازه از بیرون برگشته بود که شهره تلفن زد. پارسا هنوز با لباس بیرون بود کنار مادرش نشسته و با او مشغول دیدن مرغ عشق ها بودند که زهرا گوشی را به او داد. به محض شنیدن اسم شهره گوشهای رویا تیز شد. حساسیت عجیبی به او پیدا کرده بود. با اینکه نگاهش به سمت تلویزیون بود ولی تمام حواسش به صحبت های پارسا بود. ظاهرا شهره از او می خواست که با هم جایی بروند و پارسا سرسختانه و به بهانه خستگی که از صبح منزل نبوده مقاومت می کرد، رویا از صحبت های پارسا فهمید که اصرارهای شهره کارساز شد و بالاخره موافقت او را گرفته بود. از یادآوری رفتارهای شهره که با پارسا میکرد، دل رویا لرزید. از اینکه آنها با هم بیرون بروند وحشت کرد و غمگین شد. آهسته کنار گوش خانم به بهانه کمر درد ماهیانه معذرت خواست و به اتاقش رفت. ساعتی بعد صدای زنگ را شنید. افسرده و نگران از پنجره رفتن پارسا را نگریست و تا آخر شب چیزی از هم صحبتی با خانم نفهمید.

شهره تا آنجا با دوستانش آمده بود و بعد از آن در کنار پارسا و با ماشین او پشت سر دوستانش به طرف منزلی که شهره می گفت یک پارتی دانشجویی است به راه افتادند. شهره سرحال و خوشحال به نظر می رسید. اینطور که میگفت پدر و مادرش فقط در صورت همراهی پارسا اجازه رفتن به او داده بودند. پارسا دستگاه صوتی را روشن کرد. صدای خواننده محبوب رویا بود که با صدای محزون و مخملی می خواند، شهره با ناراحتی اخم کرد و پرسید:

- مداحی گوش میدی؟

پارسا از این توصیف او خندید. شهره از کیفیت کاستی بیرون آورد و در حالیکه مشغول گذاشتن آن بود با تاسف سرش را تکان داد.

- من از تو متعجبم پارسا.

صدای آهنگی تند و هیجان انگیز پخش شد. صدای دستگاه را زیاد کرد و مشتاهایش را بالای سرش تکان داد و داد زد:

- جوونی یعنی این...

پارسا بی اختیار او را با رویا مقایسه کرد. فاصله از زمین تا آسمان بود. در مقایسه با اینکه او دختری ایرانی بود متقابلا پارسا را متعجب می کرد، در منطقه ای اشرافی و جلوی یک منزل

بزرگ ایستادند. اتومبیل جلویی چند بوق رمزی زد و چند دقیقه بعد در حیاط باز شد و آنها وارد شدند. تعداد زیادی اتومبیل همه مدل بالا در حیاط بزرگ و باغ مانند پارک بود و صدای بلند موزیکی که از داخل ساختمان می آمد خبر از شبی شلوغ و هیجانی میداد. با دوستان شهره که سه پسر و دو دختر بودند و تیپ و سر و وضعشان مثل خود شهره بود آشنا شد و همراه آنها وارد ساختمان شد. پسری که میزبان بود به استقبالشان آمد. با دیدن او و وضع اسفناک او، پارسا نگاهی حیرت زده به شهره انداخت و شهره با افتخار میزبان را به او معرفی کرد.

- شهرام دوستم. پارسا پسر خالم. تازه از آلمان برگشته.

با هم دست دادند، شهرام درست مثل غریبی های وحشتناک و به سبک ماهواره ای خود را آراسته بود. موهای سیخ شده مثل جوجه تیغی، ابروهای برداشته شده و چهره ای با آرایش و شلواری که از چند جا پارگی داشت. شهرام آنها را به محلی هدایت کرد. شهره با صمیمیت با بیشتر دخترها و پسرها دست میداد و همه با تعجب به همراه او که تیپش به کلی با آنها فرق داشت نگاه می کردند. یکی از دخترها وقتی با شهره دست می داد به پارسا نگاهی انداخت و با لحنی مسخره گفت:

- شهره جان پسرخاله ت بهت نمی یاد. خیلی اطوکشیدس.

پارسا از صحبت کردن او حالش بهم خورد و دست شهره را کشید. قسمتی از سالن پذیرایی را به محل رقص اختصاص داده بودند و صدای آهنگ های تند غربی و رقص نور، دخترها و پسرها را به آن قسمت کشیده بود و همینطور در هم می لولیدند. ظاهرا از بزرگترهای میزبان خبری نبود و آنها با سخاوت برای فرزندان نشان ارزش قائل شده، جشن تولدی اینچنین برایش گرفته و خانه را ترک کرده بودن که او با دوستانش راحتتر باشد. خدمتکارها با لباسهای مرتب و یک دست لابه لای مهمانها می گشتند و پذیرایی می کردند. شهره به یکی از اتاقها رفت و وقتی برگشت، مانتوش را درآورده بود. با لباسی کوتاه و چسبان، که از جلوی سینه فقط دو بند باریک از روی شانیه ها آن را نگه می داشت به طرف پارسا آمد. دو لیوان شربت از روی سینی خدمتکاری که از کنارش رد میشد برداشت یکی را به پارسا داد و با لوندی پرسید:

- چگونه؟

- منظورت مهمونیه؟

- آره

پارسا با تاسف گفت:

- آگه میدونستم اینقدر شلوغه نمی اومدم.

شهره اخمی کرد و گفت:

- این چه حرفیه میزنی کجاش شلوغه؟

پارسا کمی مکث کرد و گفت:

- اینجا به نظر تو زیادی شلوغ نیست. آدم نمی تونه حتی نفس بکشه.

پارسا مثل غریبی ناآشنا به این جمع سردرگم نگاه می کرد. یکبار که آلمان بود به اصرار یکی از دوستانش به یک مهمانی رفتند ولی همان یکبار برایش بس بود. دیگر تا وقتی که آنجا بود چنین دعوت‌هایی را نپذیرفت. حالا همان مهمانی را در اینجا میدید. یک لحظه فکر کرد شاید بدتر، این با فرهنگ کشورش مغایرت نداشت و وقتی شهره را دید که با همان وضع زننده با چند پسر دیگر به راحتی گرم گرفته متأسف تر شد. در تمام این مدت رویا در نظرش بود که با آن لباس زیبا و بلند و با لطف سرشارش بشدت سعی در پوشانده نگه داشتن شانه های لختش بود. با این وجود از نظرش خیلی زیباتر از دختر های نیمه لخت این مهمانی بود.

بالاخره بعد از ساعتی دست از شلوغ بازی برداشتند و نوبت این شد که شهرام کیک تولد را ببرد، آهنگ تولد مبارک را دخترها و پسرها با صدای بلند خواندند. شهرام شمع ها را فوت کرد. همه با جیغ و داد برایش دست زدند بعد از آن دختری که افتضاحی لباسش کم از شهره نبود، برایش چاقوی تزیین شده ای را آورد، البته با کلی عشوه و کرشمه. دوباره صدای فریاد شادی بلند شد و چند لحظه بعد با صدای مجدد موزیک صحنه پر شد. خدمتکارها کیک را بین مهمانها پخش کردند و همگی شروع کردند به خوردن. سینی های نوشیدنی بود که پشت سر هم پر میشد و خالی میشد. پارسا متعجب به این صحنه ها نگاه میکرد و تأسف می خورد که چرا این جوانها با خودشان این چنین می کنند، کم کم قشری از دود تمام فضا را پوشانده بود و جایی برای نفس کشیدن پیدا نمی شد پارسا ترجیح داد در این شرایط به حیاط برود و کمی قدم بزند تا حالش سر جایش بیاید. بعد از یک ربع به سالن برگشت و دید که اوضاع کاملاً غیرطبیعی است، به سرعت به سمت شهره رفت و دستش را کشید به زور به اتاقی که مانتویش را در آورده بود برد، مانتویش را پوشاند و کشان کشان از آن محیط دورش کرد. هیچکس متوجه خروج آنها نشد. با همان عصبانیت او را داخل ماشین انداخت و خودش پشت فرمان نشست. وقتی از آنجا خارج شدند. شب از نیمه گذشته بود. دو کوچه فرعی را گذراندند و تازه وارد خیابان شدند که دو ماشین پلیس و یک خودرو پشت باز نظامی که تعداد زیادی مامور اسلحه بدست در آن نشسته بودند بی سر و صدا وارد کوچه شدند. پارسا با عصبانیت آنها را به شهره نشان داد و گفت:

- این میدونی یعنی چی؟

شهره با تعجب چشمان قرمزش را به او دوخت و چیزی نگفت. پارسا گفت:

- یعنی اینکه شانسمون خوند که به موقع از اون دیوونه خونه اومدیم بیرون، وگرنه یک ساعت دیگه توی بازداشتگاه بودیم.

ولی شهره گیج تر از آن بود که متوجه منظور او باشد. چند لحظه بعد دماغش را خاراند و شروع به سسکه کرد. پارسا با همان غیض نگاهش کرد و گفت:

- چته؟

حتی تن صدای شهره هم عوض شده بود. با همین حال جواب داد:

- چیزی نیست. آلرژی دارم.

- به چی . به کثافت کاری؟

شهره شروع کرد به خندیدن و خنده های غیرطبیعی و هیستریک. پارسا با اعصاب متشنج رانندگی میکرد. میدانست حالش خراب و این خنده ها اختیاری نیست. پس به خیابان خیره شد و هر چند لحظه به او نگاه میکرد و برایش متاسف بود. ناگهان شهره ساکت شد و حرکاتش نشان میداد که حالت تهوع دارد. پارسا فوراً کنار خیابان ایستاد و به او کمک کرد پیاده شود. او را کناری کشید و شاهد پس آوردنش شد، شهره عرق میزد و اشک می ریخت حال وخیمی داشت. وقتی کمی آرام گرفت سرش را بالا برد با چشمانی از حدقه درآمده و اشکبار به پارسا نگاه کرد. پارسا سر تکان داد و گفت:

- برات متاسفم شهره. این نشون میده که تا حالا این کارو نکردی.

شهره با وحشت دوباره شروع به گریه کرد، به طرف پارسا آمد و با مشت به سینه او کوبید. پارسا به زحمت او را کنترل کرد. دستش را گرفت و به طرف شیر آبی که آن نزدیک بود کشید. همانجا ایستاد و کمکش کرد تا صورتش را بشورد. باد سرد شبهای اول بهار هم کمکی بود که او بهتر شود. حالا شروع به لرزیدن کرد، پارسا شانه اش را گرفت و او را با خود به طرف ماشین بود. صندلی جلو را کمی خواباند و کمکش کرد و کاپشن را روی شانه های او انداخت. بخاری ماشین را زیاد کرد تا کمکی باشد. زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد، خاله بود که از دیر آمدن آنها نگران شده بود و پارسا او را مطمئن کرد و گفت که ممکن است تا یکی دو ساعت دیگر برنگردند. وقتی تلفن را خاموش کرد. شهره همانطور که چشمانش را بسته بود گفت:

- متشکرم که چیزی بهمش نگفتی.

- چی باید می گفتم. خودم به اندازه کافی از این کارت شوکه هستم اون بیچاره رو هم نگرانش کنم. گرچه من اونا رو بیشتر مقصر میدونم تا تو.

چند دقیقه ساکت شدند و پارسا دوباره به راه افتاد. لاقلاً از این بابت خوشحال بود که در خیابانهای خلوت نیمه شب کسی آنها را با آن وضع ندیده. کاست شهره را از دستگاه در آورد و بجای آن کاست خودش را گذاشت و با صدای آرامبخش خواننده دوباره به یاد چهره زیبا و معصوم رویا افتاد و با خود اندیشید. « مگه چقدر میتونه فرق بین انسانها باشه». پس از کمی دور زدن بیهوده در خیابانها و وقتی احساس کرد لرزش شهره تمام شده و حالش بهتر است، پرسید:

- با این کارتون چی رو می خواستید ثابت کنید؟ اینکه خیلی متمدنیید، آره؟

شهره چیزی نگفت. شرمنده تر از آن بود که حرفی برای گفتن داشته باشد. پارسا دوباره گفت:

- پدر و مادرت نه از لحاظ مالی و نه محبتی برات کم نمی گذارند. نباید جواب محبت هاشون رو اینطوری بدی . میدونی اگر من امشب باهات نبودم به غیر از مسئله پلیس ها اتفاق بدتری هم ممکن بود به سرت بیارن؟

چند دقیقه بعد و وقتی صحبتی از طرف شهره نشنید، دوباره پرسید:

- قبلا هم به این مهمونی ها رفته بودی؟

- نه.

- پس چطور به خودت اجازه دادی با من بری. میدونی که من اهل این برنامه ها نیستم. راه حل بهتری برای جلب توجه پیدا نکردی؟

شهره چشمهایش را باز کرد و با ناراحتی جواب داد:

- فکر نمی کردم اینطوری بشه. بعد از اونم من نمی تونم برای جلب توجه تو شال دور گردنم ببندم و عبا بپوشم.

پارسا به شدت پا روی ترمز گذاشت و با نگاهی که از شدت عصبانیت برق میزد به طرف او برگشت و بر سرش فریاد کشید:

- تو حق نداری به شخصیت دیگران توهین کنی. این نظر تو و امثال توئه که فکر می کنی لخت برید بغل دیگران، جالبه.

شهره وحشت زده نیم نگاهی به او کرد و سپس با قهر رویش را برگرداند. فهمیده بود روی نقطه حساسی دست گذاشته. وقتی پارسا دوباره به راه افتاد هنوز از فرط عصبانیت نفس نفس میزد، شاید اگر به جای شهره یک مرد یا کس دیگری بود پارسا به خاطر اهانتی که نسبت به رویا شنیده بود سیلی محکمی به گوشش میزد ولی فکر کرده بود صلاح نیست حساسیت او را به رویا بیشتر کند. دلش برای دیدن چشمهای آهوپی رویا ضعف رفت.

بالاخره بعد از ساعتی گشتن، وقتی احساس کرد شهره به حالت طبیعی برگشته، از او پرسید:

- فکر می کنی که آمادگیش رو داشته باشی که بیرمت خونه؟

- آره خوبم.

ساعت سه نصفه شب بود که جلو منزل شهره ترمز زد. در پیاده شدن کمکش کرد و تا جلو در حیاط همراهیش کرد. وقتی در حیاط با آیفون باز شد پارسا پرسید:

- قول میدی دیگه تکرار نکنی؟

شهره بدون اینکه نگاهش کند سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

- تو که به مامان چیزی نمی گی، نه؟

پارسا لبخند زد و به آرامی پیشانیاش را بوسید:

- نه چون که فکر می کنم می تونم روی قولت حساب کنم.

شهره با شرمندگی لبخند زد و تشکر کرد و وقتی وارد حیاط شد پارسا در را به رویش بست. نزدیک اذان صبح بود که به خانه رسید. خسته تر از آن بود که به پنجره اتاق رویا نگاه کند و سایه ای را که از سر شب نگران او بوده و پرپر میزد را ببیند که به آهستگی کنار رفت. رویا با چشمانی

که از اول شب اشکبار دوری او بود، نماز خواند و شکر خدا را به جا آورد که او را دوباره و سالم برگردانده بود.

روز بعد پارسا تا عصر خوابیده بود و بعد از ظهر خانم با علاقه به مرغ عشق ها نگاه میکرد و صدای رویا را که برایش کتاب می خواند را گوش می کرد. پارسا دوش گرفته و سر حال به آنها ملحق شد. سلامی از سرخوشی کرد و با اشاره دست از رویا که نیم خیز شده بود خواست بنشیند. صورت مادرش را بوسید. زهرا فنجان می تمیز برایش آورد به پشتی میل تکیه کرد و فنجان چای را برداشت. سمت نگاه مادرش به مرغ عشق ها بود، پس با اشتیاق به رویا نگاه کرد و لبخند پرمهرش را نثار چهره ی زیبا و گلگون او کرد. مادرش پرسید:

- مهمانی دیشب خوش گذشت. ظاهرا خیلی دیر برگشته بودی.

پارسا نگاهش را از رویا گرفت:

- به نظر من که مهمونی خسته کننده ای بود ولی تجربه یکبار رفتنش بد نبود.

- چطور؟

- جشن تولد بود. با اینکه اینجا ایرانه ولی سبک مهمونی غربی بود که با سلیقه من جور در نمی اومد.

زهرا با گوشی تلفن به خانم نزدیک شد:

- خانم. همسایه ی سمت راستی خانم افتخاریه، می خوان با شما صحبت کنند.

خانم گوشی را گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول درباره ی مهمانی و دعوت و این جور چیزها، صحبت ها را تقریبا طولانی کرد و در این مدت پارسا محو تماشای جمال زیبا غزال گریز پایش بود و رویا شرمگین تر از قبل و به دنبال راه فراری می گشت. بعد از تمام شدن صحبت ها، خانم گوشی را به زهرا داد. پارسا پرسید:

- خانم افتخاری کیه مامان، نشنیدم.

- منم هنوز ندیدمشون حدود یک سالی میشه که به جای آقای صداقت آمدند. من که پای بیرون رفتن ندارم و تا حالا باهاشون آشنا نشدم ولی آدم های ساکتی به نظر میان. تا حالا که مزاحمتی نداشتن. خود خانم افتخاری بود. اجازه گرفت فردا بعد از ظهر با دختر و پسرش به دیدن ما بیان.

- به چه منظوری؟

- حتما منظورشون آشنایی بیشتر و دید و بازدید عیده.

- من هم باید باشم؟

- حتما پسر. اگر فقط با دخترش می اومد حضور شما لزومی نداشت ولی گفت با دختر و پسر خدمت میرسیم.

بعد از ظهر فردا خدمتکارها مشغول چیدن وسایل پذیرایی بودند که زنگ در خبر از آمدن مهمانها داد، رویا به خانم کمک کرد و تا جلو اتاق پذیرایی او را برد و سپس به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد در حالیکه روی مبل نشسته بود و فیلم سینمایی بعد از ظهر ایام عید را میدید، چند ضربه آهسته به در خورد و بعد زهرا بدون اینکه منتظر تعارف او بماند شتابزده وارد اتاق شد. در اتاق را بست و به آن تکیه داد. بعد از چند لحظه آهسته از لای در گوش کرد و با حرکاتی هیجان زده به رویا که متحیر او را می نگریست نزدیک شد و گفت:

- خیلی جالبه. فکر می کنم اینا اومدن خواستگاری، خواستگار اومده خونه خواستگار. شیر تو شیریه شده.

رویا از جا پرید و گفت:

- نه.

- چرا. پسره خیلی آب و جارو شده و درست مثل اونایی که می رن خواستگاری یک دسته گل دست خودش بود و یه جعبه شیرینی دست خواهرش. اینا نشونه چیه؟

رویا چشمانش از تعجب گرد شده بود.

- شاید اینطوری نباشه و فقط یک آشنایی ساده باشه.

زهرا خندید و دستهایش را بهم مالید:

- تو هم اگه ببینیشون می فهمی که من اشتباه نمی کنم. یک دلیل دیگه هم دارم.

- چه دلیلی؟

- چند روز پیش خانمه توی کوچه جلوم رو گرفت و سوالاتی راجع تو پرسید که این خانم جوان و خوشگل چه کاره ی خانواده ی سعادتته. منم گفتم مهمانه.

و بعد ادامه داد:

- آقای سعادت یک لحظه جا خورد، ولی شاید فکر می کنه اشتباه کرده، چون که خیلی خوشرو باهاشون برخورد کرد، بنده ی خدا اگه بدونه اینا به چه منظور اومدن یا زبونم لال سخته می کنه یا با یک چوب می افته دنبالشون.

رویا اخم کرد:

- زهرا خانم!

زهرا خندید و ابروهایش را تکان داد:

- با ما هم آره رویا جان. هر آدم خنگی باشه معنی نگاهای پر مهر اونو به تو تشخیص میده، وقتی نیستی مثل مرغ سرکنده آروم و قرار نداره ولی وقتی هستی میگه، میخنده و شاده. همه ی خدمتکارها فهمیدن چه خبره. ظاهرا اونوی که خبر نداره فقط تویی خانم.



بلند شد و با خنده دوباره دستهایش را به هم مالید:

- برم می خوام اگر حدسم درست باشه عکس العمل آقا رو ببینم.

با رفتن او رویا متفکر به مبل تکیه کرد. شاید و به احتمال زیاد حق با زهرا بود چون خانم افتخاری چند بار در کوچه او را دیده و خیلی گرم با او برخورد کرده بود. پسرش هم که دو سه دفعه از کنارش گذشته بود با نگاهی خریدارانه او را برانداز کرده که رویا بسیار ناراحت شده بود. از فکر به این موضوع لبخند زد. در اتاق پذیرایی خانم سعادت و خانم افتخاری که حدودا پنجاه ساله و خیلی شیک و مرتب بودگرم صحبت بودند. دخترش هم حدودا سی ساله و ظاهرا ازدواج کرده به نظر میرسید و کنار برادرش که به گفته زهرا خیلی آب و جارو کشیده و مرتب حاضر شده بود، نشسته بود و بر عکس برادرش که سر پایین انداخته بود به اطراف اتاق نگاه میکرد. پارسا با نگاهی مشکوک ، ولی خوشرو به پسرک نگاه میکرد. زهرا با فاصله و آهسته از آنها پذیرایی میکرد که بتواند آنجا بماند. خانم سعادت پسرش را معرفی کرد و خانم افتخاری دختر و پسرش را.

- دخترم سپیده و پسرم شهریار.

پارسا به نشانه ی ادب سر تکان داد. خانم افتخاری رو به خانم ادامه داد:

- خیلی معذرت می خوام. باید زودتر از این برای آشنا شدن خدمت میرسیدیم اینطور که شنیدم شما زیاد بیرون نمی آید و این وظیفه ما بوده.

خانم در جوابش گفت:

- خواهش می کنم. به قول قدیمی ها ماهی رو هر وقت از آب بگیریم تازه ست. از آشنایی با شما خوش وقت شدیم.

خانم افتخاری تشکر کرد و پرسید:

- شما همین یک فرزند رو دارید؟

- بله

دختر خانم افتخاری از پارسا پرسید:

- می تونم بیرسم رشته تحصیلی تون چیه و به چه کاری مشغولید؟

پارسا تبسمی کرد و جواب داد:

- بله البته مهندس نقشه کشی ساختمان خوندم و با همکارم شرکتی ساختمانی را اداره می کنیم.

خانم افتخاری در ادامه معرفی خودشان گفت:

- دخترم سپیده دبیر شیمی و یک پسر زیبا داره و شهریار عزیزم فوق لیسانس دامداری خونده و مسئول دامداری پدرشه.

سپس از پارسا پرسید:

- شما ازدواج نکردید؟

- هنوز خیر.

چند دقیقه سکوت کرد. خانم افتخاری با دخترش نگاه هایی معنی دار رد و بدل کردند و مشخص بود برای گفتن موضوعی این پا و آن پا می کنند. عاقبت خانم افتخاری گفت:

- شهریار ما هنوز ازدواج نکرده. البته ما بهش اصرار می کنیم و تونستیم کمی راضیش کنیم.

پس از چند لحظه و رو به خانم سعادت ادامه داد:

- جسارتا و با اجازه شما از همسایه ها در مورد شما پرس و جو کردم و فهمیدم که شما نه دختر دارید و نه عروس، همسایه ها هم نمیدونستند دختر خانمی که در منزلتون ساکنه با شما چه نسبتی داره. این بود که چند روز پیش از خدمتکارتون سوال کردم و شنیدم که ایشون اینجا مهمان هستند.

زهرا قبل از آن و وقتی فهمید راجع او حرف می زنند فوری بیرون رفت. رنگ چهره پارسا کم کم در حال تغییر بود و خانم سعادت که تازه پی به منظور آنها برده بود با تعجب به صحبت های او گوش می داد. خانم افتخاری در ادامه صحبت هایش گفت:

- هم خودم و هم شهریار جان شیفته جمال و متانت و وقار این خانم شدیم. وقتی پرس و جو کردیم و فهمیدم بی ادبی نیست با اجازتون برای امر خواستگاری خدمت رسیدیم.

شهریار سرش را پایین انداخته بود. پارسا عصبی دستی به صورتش کشید و سعی در کنترل خودش داشت، خانم افتخاری که جوابی از آنها نشنید جسارتی کرد و پرسید:

- می تونیم ایشون رو ببینیم و بیشتر باهاشون آشنا بشیم؟

خانم سعادت لبخند زد و جواب داد:

- خواهش می کنم...

پارسا برای متوقف کردن صحبت های مادرش دست بلند کرد و مودبانه سری برایش تکان داد و در ادامه کلام او قاطعانه و جدی گفت:

- خواهش می کنم خانم. از اینکه این مسئله باعث شد با شما و خانواده محترمتان آشنا بشیم خوشحالیم، ولی این خانم نامزد دارن. متاسفم.

اینقدر رنگ چهره اش سرخ شده بود و قاطع صحبت کرد که مادرش نتوانست چیزی بگوید، فقط در جواب نگاه خانم افتخاری تبسم کرد. مهمانها به هم نگاه کردند. خانم افتخاری به زحمت به خودش مسلط شد و گفت:

- آه ببخشید فکر اینجاش رو نکرده بودیم.

پارسا خشک و جدی جواب داد:

- باید میکردید خانم.

چند دقیقه همه ساکت شدند. چهره خشک پارسا و نگاه ناراحتش آنها را معذب کرد. بالاخره خانم افتخاری برخاست:

- به هر حال بازم ببخشید. مزاحمتون شدیم.

شهریار و سپیده هم برخاستند. پارسا به احترامشان ایستاد و خانم سعادت هم عصا زنان به دنبالشان رفت ولی خانم افتخاری به اصرار متوقفش کرد. پارسا گل و شیرینی اهدایی آنها را برداشت و به طرف شهریار گرفت و در دستش گذاشت:

- برای آشنایی همین که خودتون رو دیدیم خوشحال شدیم. اینها رو برای امر دیگه آورده بودید. بهتره ببرید.

رنگ صورت شهریار هم قرمز شده بود. خیلی علاقه مند رویا شده و حالا تیرش به سنگ خورده بود شوکه و ناراحت به نظر میرسید. سپیده هم اخم کرده بود. شهریار گفت:

- لطفا نگه دارید آقای سعادت.

- خواهش می کنم آقا.

و تا جلو در آنها را همراهی کرد. وقتی برگشت هنوز عصبانیت از چهره و صدایش هویدا بود:

- خجالت هم نمی کشند.

رو به مادرش کرد و پرسید:

- شما فهمیده بودید که برای چی آمدند؟

- نه پسر. من که دختر نداشتم بفهمم لحن صحبت خواستگارها چه طوریه.

پارسا با غیظ ادای خانم افتخاری را درآورد:

- شهریار عزیزم فوق لیسانس دامداری خونده. هه واقعا که. فکر می کردند خیلی هم لطف کردند.

خانم سعادت خندید:

- چقدر خوبه اگر دختر نداشتیم ولی مزه خواستگار اومدن و هم فهمیدیم. گرچه رویا جان هم مثل دخترمه.

- مامان!

- چیه پسر. به قول قدیمی ها در خونه دختر دارها بسته نمی مونه. این طبیعیه. تو اگر خواهر داشتی و هر روز یکی می آمد و یکی میرفت که دق می کردی. به نظر من خانواده ی خوبی به نظر میرسیدند. پسره هم بد نبود.

پارسا که توقع حمایت از طرف مادرش را داشت ناراحت تر از قبل گفت:

- ولی من هیچ از این قضیه خوشم نیومد. از شما هم مامان خواهش می کنم چیزی به خانم امینی نگید. چونکه می دونم ناراحت میشه.

رو به زهرا که مشغول جمع آوری ظروف بود کرد و گفت:

- شما هم همینطور زهرا خانم چیزی بهشون نگید.

زهرا سرش را تکان داد:

- چشم آقا.

پارسا کلافه بود. بنابراین خیلی زود از خانه بیرون زد و مادرش را متعجب بر جا گذاشت، به محض رفتن او زهرا با عجله به اتاق رویا رفت. رویا خودش را نسبت به این موضوع بی اهمیت نشان میداد ولی حقیقت این بود که بی صبرانه منتظر زهرا و شنیدن خبرها از او بود زهرا به قدری هیجان زده بود که نفس نفس میزد و نمی توانست صحبت کند. رویا لیوانی آب به او داد و پرسید:

- دیدی اشتباه می کردی.

زهرا لیوان آب را سر کشید و گفت:

- چی چی رو اشتباه می کردم. اتفاقا حدسم کاملا درست بود. پسره اسمش شهریار بود و فوق لیسانس دامداری داره، خدایی هم خوشگل و خوش تیپ بود کم از آقای سعادت خودمون نداشت. فکر کنم همین بود که آقای سعادت مثل کوره گر گرفته بود. فکر کنم اگر از مادرش رو میدید تا ده کوچه اون طرفتر دنبالشون می دوید.

از توصیف این عمل پارسا رویا خندید. زهرا هم می خندید و از شدت خنده اشکش جاری شده بود.

- بیچاره خانم افتخاری همچین جواب محکمی از آقای سعادت گرفت که خشکش زد. دخترش که صد من افاده داشت اخمی کرده بود که نگو و نپرس.

دوباره از شدت خنده حرفش را قطع کرد و سپس ادامه داد:

- خیلی بود آقای سعادت گل و شیرینی رو توی سر زل زده پسره نکوبوند.
- حالا دیگر رویا هم بشدت می خندید. او خودش را به سارا نامزد رویا معرفی کرده بود، یعنی کاملا او را متعلق به خود میدانست. با این اوصاف چهره و رفتارش بعد از روبه رو شدن با خانواده ی افتخاری دیدنی بوده. زهرا پس از خنده طولانی گفت:
- آقای سعادت خودمون خیلی بهتره. هم می شناسیمش و هم اینکه از داشتن جاری و خواهرشوهر راحتی.
- رویا ظاهرا اخم کرد:
- ولی زهرا خانم باور کنید اینطور که شما میگوید نیست. ایشون به من لطف خواهری دارن. زهرا چشمانش را تنگ کرد:
- برو بابا.
- سپس بلند شد و در حالیکه ادای راه رفتن پارسا و شکل اخمش را در می آورد گفت:
- زهرا خانم شما هم لطفا به خانم امینی چیزی نگید. ناراحت میشن. هه هه هه. اینو چی میگی رویا خانم؟
- رویا جوابی نداد، زهرا ادامه داد:
- ترسید اگر بفهمی جواب مثبت بهشون بدی. آقا فکر میکنه ما نفهمیدیم دردش چیه. شانه بالا انداخت و صدایش را پایین آورد:
- بیچاره آقا معلومه خیلی دلباخته شده. دلم براش سوخت. تو هم که یک نگاه محبت آمیز بهش نمی اندازی. انگار اصلا احساس نداری.
- رویا برای جلوگیری از تندروی های او دستش را گرفت و با او بلند شد:
- پاشو زهرا خانم که هم کارهای شما مونده و خانم هم تنهاست باید برم پیشش.
- خانم بنا به درخواست پسرش هیچ حرفی به رویا نزد. او هم کم کم فهمیده بود اتفاقی در شرف وقوع است ولی در نجابت رویا شکی نداشت. آن شب پارسا، بعد از شام وقتی خانم رویا به اتاق هایشان رفتند برگشت.
- صبح فردا که آفتاب دلچسب بهاری همه حیاط را پوشانده بود و پارسا به کارهای باغبان نظاره میکرد. رویا هم خانم را برای استفاده از این هوای مطلوب بیرون آورد. رفتار پارسا چیزی نشان نمی داد. هنوز هم وقتی نگاهشان با هم تلاقی می کرد به روبش لبخند میزد و برای جلب توجهش حرفهای خنده دار میزد و این از نگاه خانم سعادت که از دیشب مشکوک شده بود دور نماند. بعد از ظهر همان روز که با هم در اتاق نشیمن بودند خانم فهمی تلفن زد و با پارسا صحبت کرد. پارسا بعد از صحبت های معمول گفت:

- خاله گوشی رو نگه دارید تا نظر مامان را ببرسم.

و رو به مادرش کرد و پرسید:

- مامان خاله میخواد ببینه فردا میریم یا نه.

مادرش سرش را به نشانه مثبت تکان داد:

- بگو آره میایم.

پارسا در ادامه ی صحبت با خاله حضور فردا را به اطلاعش رساند و پس از قطع کردن گوشی گفت:

- امشب میرن و گفتن فردا منتظرتون هستن.

خانم سعادت روبه رویا که به حرف های آنها گوش میداد کرد و گفت:

- هر ساله سیزده بدر معمولا به ویلای خواهرم که ویلایی با صفا توی جاده ی چالوسه میریم. با اینکه چند ساله که زمین گیر و خونه نشین شدم ولی سیزده بدر اگر حالم خوب باشه حتما میرم. امسال هم که شکر خدا تا حالا خوب بود، خدا کنه تا فردا هم به خوشی بگذرونم.

رویا با لبخندی محبت آمیز در جوابش گفت:

- انشالله که همیشه خوب و سرحال باشید.

و پس از چند دقیقه دوباره گفت:

- بیخشید خانم جمع فردای شما خانوادگیه. اگر اجازه بدید من فردا برم خونه ی عمه. فردا تنها نیستید.

پارسا با نگرانی به مادرش نگاه کرد و او دستش را تکان داد:

- اصلا حرفش و وزن. اول اینکه تو غریبه نیستی و بعد از اونم می بینی که مدتی فشارخونم متغیر شده، مخصوصا که فردا هم جابجایی داریم و تو باید حتما در کنارم باشی.

نفسش را تازه کرد و در ادامه صحبتش گفت:

- از همه مهمتر عمه جونت با خودش نمیگه این همه مدت توی خونه نگهت داشتیم و حالا که یک روز می خواستیم بریم گردش تو رو برایش فرستادیم. نه خواهش می کنم دیگه در این باره چیزی نگو. امشب هم بهتره زودتر بخوابیم، صبح زودتر راه بیفتیم و به شلوغی و ترافیک برنخوریم.

رویا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ولی پارسا با خیال راحت لبخند زد. بعد از اینکه شام خوردند و رویا خانم را به اتاقش برد و کارهایش را انجام داد مثل همیشه آهسته از اتاق بیرون آمد و در را بست، ولی با دیدن پارسا که یک پایش را به دیوار تکیه داده و دست به سینه نزدیک

اتاقش ایستاده بود، جا خورد و دلش لرزید، ظاهرا منتظرش ایستاده بود سلام کرد و بدون اینکه سر را بالا بگیرد قصد رد شدن داشت که پارسا مقابلش ایستاد. رویا به خود جسارت داد:  
- اجازه بدید رد بشم.

پارسا یگراست رفت سر اصل مطلب و گفت:

- مگر چیکار کردم که باهام قهر کردید؟

رویا همچنان سرش پایین بود. بی خیرانه پرسید:

- چه اتفاقی افتاده که اینطوری فکر می کنید؟

- باید چی بشه دیگه. نه باهام حرف میزنید و نه نگاهم می کنید. ازم فراری شدید. مگه به غیر از یک تقاضای نصفه کاره جسارتی دیگه مرتکب شدم که اینجوری مجازاتم می کنید؟

رویا تا حالا اینطور حرفهای صریحی از او نشنیده بود. متعجب و شرمزده بود. پارسا دوباره گفت:

- شهامت کن و توی چشمم نگاه کن.

رویا ناچار سرش را بالا گرفت. نگاه غمزده اش را به او دوخت و جواب داد: -آره شهامت ندارم و می ترسم. همینو می خواهید.

و با التماس ادامه داد:

- ازتون خواهش می کنم دست از سر من بردارید. چیز دیگه ای از پایان کارم نمونده. نمی خوام مادرتون فکر کنه من از اعتمادش سواستفاده کردم. می تونید موقعیت هایی خیلی بهتر از من داشته باشید. شما رو چه به یک دختر پرستار بی کس.

صورت پارسا از شدت عصبانیت به سرخی زد، صاف ایستاد و مشت‌هایش را گره کرد. نفس عصبانی اش را بیرون داد و گفت:

- می خواهید سر من کلاه بگذارید یا خودتون. کدام دختر پرستار. شما یک شاهزاده خانم مهندس هستید و حالا دیگه مطمئنم چیزهای بیشتری توی زندگیتون برای گفتن دارید که نمی دونم به چه دلیل هایی از ما پنهان می کنید ولی اگر اینطوری باشه که حتما هست، اینا چیزهایی نیست که برای من ملاک باشه اینو خوب فهمیدید.

ساکت شد و با کلافه گی شانه بالا انداخت و چند لحظه بعد صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

- به فکر مادرم هستید ولی به فکر من نه.

زل زد به چشمان روشن رویا و گفت:

- پس من چی که پیشنهاد موقعیت بهتر را هم برام می دید.

رویا تحمل نگاه مستقیم چشمان او را نداشت، با آنکه چشمها راز دل خودش را داشت. چشمانش را بست و گفت:

- بزارید برم، نماز نخوندم.

پارسا کنار رفت و دستش را به نشانه ی بازی راه نشان داد.

- باز هم فرار؟ بفرمایید اما بدونید که قلب و عقل من فقط به همین موقعیت راضیه. شما هم محض رضای همون خدایی که جلوش سجده می کنید کمی انصاف داشته باشید.

از شنیدن اعترافات بی ریا و قشنگ او در جا میخکوب شده بود و توان رفتن نداشت. آرزو کرد کاش آنقدر قدرت داشت که خودش را در آغوش او بیندازد و سر به سینه مهربانش بگذارد، چیزی که پارسا هم از خدا میخواست. نگاهش را به زمین دوخته و صورتش از شرم گلگون بود. پارسا که او را اینچنین آرام دید، به رویش لبخند زد:

- بفرمایید به نمازتون برسید. به امید دیدار تا صبح سیزده بدر.

به طرف اتاقش رفت و او را تنها گذاشت. آن شب هم مثل چند شب گذشته، هر دو تا نیمه شب به یاد هم خوابیدند.

صبح فردا زودتر بیدار شدند و آماده رفتن شدند. پارسا ماشین را آماده و گرم کرده بود. رویا، خانم را پوشاند و به کمک زهرا او را تا جلو ماشین آوردند و پارسا خودش او را روی صندلی جلو که کمی آنرا خوابانده بود جابه جا کرد، رویا با ساک و وسایل و کیف داروهای خانم در صندلی عقب جا گرفت و به راه افتادند. هر سه بشاش و سرحال بودند. خصوصا پارسا ولی رویا سعی میکرد نگاهش را از او بدزدد و کمتر حرف بزند. پارسا و خانم با هم صحبت می کردند و اگر چیزی از او میپرسیدند با جواب هایی کوتاه رویه رو می شدند. از شیشه به مناظر زیبای بهاری نگاه میکرد و صدای دلنشین خواننده را گوش میداد. پارسا با شوق او را از آینه می نگریست و از دیدنش سیری نداشت. سکوت و آرامی دیشب او را، نشان تسلیم شدنش تصور کرده بود ولی مطمئن بود که منش و حجب و حیایش اجازه رفتاری بیشتر را به او نمی داد. امیدوارتر شده بود و آمادگی اش را داشت که حتی بیشتر از این هم نازش را بکشد. او بیشتر از هر چیزی برایش ارزش داشت. با اینکه صبح زود بود، ولی باز هم جاده شلوغ بود. مسیری طی کرده بودند که خانم به رویا گفت:

- رویا جان به آقای راننده برس. صبحانه نخورده.

رویا با گفتن چشمی کوتاه مشغول شد. دو فنجان چای ریخت. یکی را به خانم داد و بعدی را به پارسا، نگاهشان در آینه به هم برخورد. پارسا با تبسم پرسید:

- پس خودتون چی؟

رویا نگاه گریزنده اش را برگرداند و گفت:

- هنوز هم فنجان هست شما بفرمایید.



بعد از چای بساط صبحانه را باز کرد، از همه چیز به مقدار لازم در ظرفهای کوچک برایشان مهیا بود، چند تا لقمه ی کوچک نان و پنیر کم نمک برای خانم آماده کرد و با بشقاب مقابل او گرفت. یک ساندویچ کوچک از تخم مرغ آبپز و سبزی و گوجه فرنگی هم برای پارسا پیچید و دستش را به طرف او دراز کرد. باز هم پارسا توی آینه به او لبخند زد و تشکر کرد:

- پس خودتون چی؟

- باز هم هست.

بدون اینکه نگاهش کند، دلش از این همه نگرانی او می لرزید. پارسا هم امروز تصمیم قطعی گرفته بود که دلش را بدست بیاورد و جواب مثبت از او بگیرد. دوباره یک ساندویچ کوچک دیگر پیچید و قبل از آنکه به دهانش ببرد، پارسا از آینه پرسید:

- از ساندویچ های خوشمزه تون باز هم به من میرسه؟

رویا ساندویچش را به سمت او گرفت:

- پس خودتون چی؟

رویا سعی کرد نخندد، او هر بار با همان نگرانی این حرف را تکرار می کرد.

- درست می کنم خیلی زیاده.

به خانم نگاه کرد و او را مشغول خوردن همان لقمه های کوچک دید. یک ساندویچ دیگر پیچید. اینبار خودش به آینه نگاه کرد و پرسید:

- شما هم هنوز میخورید؟

پارسا خندید:

- بدم نمی یاد.

مادرش با تعجب به سمت او چرخید:

- امروز ماشاله عجب اشتهایی باز کردی عزیزم.

پارسا با همان لحن شاد و سرحال جواب داد:

- نمی دونم چرا امروز اینقدر بهم مزه داد.

لبخندی موزیانه زد و گونه های قرمز رویا را دید. مادرش گفت:

- نوش جان پسر. شاید از هوای آزاد صبحه.

پارسا ابرو بال انداخت:

- شاید!

و ساندویچ سوم را از دست رویا گرفت و پرسید:

- پس خودتون چی؟

رویا فکر کرد اگر به او نگاه کند حتما کنترل خنده از دست میدهد. پس خودش را متوجه خانم کرد.

- هنوز هم زیاده. برای شما هم درست کنم خانم؟

- نه عزیزم. امروز زیادی خوردم. به قول پارسا مزه داد. دستت درد نکنه. خودت هم بخور که تا ظهر خیلی مونده، ضعف می کنی.

- چشم خانم.

یک ساندویچ دیگر پیچید و با احتیاط به آینه نگاه کرد:

- باز هم می خورید؟ هنوز هم خیلی زیاده.

پارسا تبسم شادش را به چهره ی سرخ از خجالت او تقدیم کرد:

- نه دیگه. واقعا سیر شدم. خیلی عالی و خوشمزه بود. دستتون درد نکنه. به خودتون برسید.

رویا نگاهش را از او گرفت و در حال خوردن به مناظر بیرون چشم دوخت. ساعتی گذشت و حرکت آنها به کندی صورت می گرفت. خانم خسته شد و چشمانش را بست. یک نگاه پارسا به جاده بود و یک نگاهش به چهره زیبای رویا که با سماجت در حالیکه سنگینی نگاه او را روی خود حس میکرد فقط به بیرون زل زده بود. پارسا دوست داشت توجه او را به خود جلب کند. پرسید:

- خانم چایی تموم شد؟

رویا بدون نگاه کردن به او یک فنجان برداشت پر کرد و به طرفش گرفت. پارسا فنجان را گرفت و تشکر کرد. خانم خواب بود و رویا مجبور شد قند را خودش در دست او بگذارد.

- پس خودتون چی خانم؟

رویا سرش را فوری به ساک وسایل فرو برد که لبخندش را پارسا نبیند.

- فنجان هست. فلاسک هم پر چایه.

بعد از اینکه فنجان را از او گرفت. مقداری تنقلات که داخل ساک بود داخل ظرفی ریخت و دستش را دراز کرد.

- بفرمایید. بذارید جلو شیشه که راحت بتونید بردارید.

پارسا ظرف را گرفت و گفت:

- به به. این از همه عالی تر.

نگاهش کرد و همان حرف تکراری را گفت:

- پس خودتون چی؟

آخر رویا با همه ی کنترلی که به روی خودش داشت، خندید.

- اینجا هست. نگران نباشید.

پارسا که موفق شده بود با خوشحالی لبخندی معنی دار و پر از محبت در جواب خنده اش داد.

نفس های آرام و مرتب خانم سعادت نشان میداد که عمیق خوابیده. پارسا که از هم صحبتی با رویا لذت می برد و بهترین فرصت را یافته بود گفت:

- آدم همسفری مثل شما داشته باشه خسته نمی شه. یک جاده ی بی انتها را بدون خستگی میره و آخ نمی گه.

رویا نگاهش را به بیرون برگرداند و گونه هایش روی پوست سفید و شیشه ای، مثل هلو نمایان شد. یک لحظه چشمانش را بست. پارسا اینبار آهسته تر گفت،

- می دونید وقتی خجالت می کشید خیلی خوشگل تر می شید.

رویا با کم رویی لبخند زد و نگاهی گذرا به آینه انداخت:

- پس همین که اینقدر خجالتم می دید؟

- دقیقا!

رویا ساکت شد، نمی توانست با او جواب در جواب کند. پس چشمانش را بست و اجازه داد که او به راحتی صورت سرخ از خجالتش را نظاره کند.

بالاخره به مقصد رسیدند. جلو ویلایی بزرگ و قشنگ ایستادند و با زدن چند بوق، در توسط سرایدار ویلا که آنها را می شناخت و برایشان دست تکان داد، گشوده شد.

وقتی وارد شدند، رویا از دیدن تعداد زیادی ماشین در محوطه ورودی ویلا، دوباره نگران شد و روز شلوغی را پیش بینی کرد. پارسا مجبور شد ماشین را به خاطر مادرش تا جلو ساختمان ویلا ببرد. نگاه رویا با دیدن جمعیت زیادی از مرد و زن و بچه و بزرگسال حالتی هراسان به خود گرفت و رنگش پرید، پارسا که متوجه نگاه هراسان او بود، برای آرامش دادن به او لبخندی گرم نثارش کرد. خانم فهیمی به استقبالشان آمد و به خواهرش در پیاده شدن کمک کرد. رویا و پارسا هم پیاده شدند و مشغول احوالپرسی با دیگران. رویا با بعضی از آنها از مهمانی پارسا آشنا شده بود. در بین چهره های آشنا نگاهش به سامان افتاد. سلامی گذرا هم به او کرد. پارسا با وجودی که گرم احوالپرسی با دیگران بود با نگرانی به آن دو نگاه کرد. سامان به سردی جواب سلام رویا را داد و به طرف پارسا آمد. خانم با کمک خواهرش، آهسته قدم برمی داشت و با همه که برای عرض ادب به او نزدیک می شدند سلام و احوالپرسی میکرد. کم کم پچ پچ ها و صحبت های در گوشه بین آنها که رویا را نمی شناختند و بقیه که می شناختند اوج گرفت. همراهی دختری به زیبایی رویا با خانواده ی سعادت ظاهرا مشکوک و سوال برانگیز شده بود. شهره به اتفاق چند دختر دیگر به طرف آنها آمدند و رویا را که بلا تکلیف و شرمزده میان عده ای غریبه این پا و آن پا

می کرد دوره کردند. شهره اول با پارسا و سپس با رویا دست داد. رفتارش به نوعی دوستانه تر از دفعات پیش بود. با ژست همیشگی رویا را به دخترها معرفی کرد:

- با سوسن و نگین که قبلا آشنا شدی.

رویا با آنها دست داد. سوسن خواهر سامان بود که در مهمانی پارسا از رویا خوشش آمده بود و به نظر رویا دختری ساده و مهربان آمد. نگین هم دختر عموی شهره بود. شهره بقیه را معرفی کرد:

- لیلی جون دختر عموی دیگه و ایشون هم نغمه جان دوست خانوادگیه.

رویا در نهایت ادب و در حینی که می خواست خودمانی تر رفتار کند با آنها دست داد و از آشنایی با آنها اظهار خوشحالی کرد. بعد از آن شهره رو به دوستانش کرد و ادامه داد:

- ایشون هم رویا جان دوست و همدم خاله جانم.

پارسا که نگران رویا بود وقتی حضور راحت او را در بین دخترها دید خیالش آسوده شد. تیپ رویا را با مانتو اسپرت و شلوار جین با شالی سفید که به سرش انداخته بود، در بین همه ی دخترانی که بلوز و شلوارهایی تنگ بدون حجاب خودنمایی می کردند، برازنده تر می دید. به خاطر وجود آفتاب گرم و مطبوع بهاری میز و صندلی ها را بیرون چیده بودند و خدمتکارها لابه لا مشغول پذیرایی از مهمانها بودند.

پارسا بین آقایان بود و از اینکه جوانها با نگاه حریصشان رویا را دید میزدند کلافه و دلخور به نظر میرسید. رویا وسط دخترها نشسته بود، فنجان چایش را می نوشید و به شوخیهای آنها با ملاحظت و وقاری که فقط مخصوص خودش بود می خندید. بعد از پذیرایی که از آنها به عمل آمد، رویا که هر لحظه خانم سعادت را دورادور زیر نظر داشت، خستگی را در چهره ی او حس کرد. از شهره و دوستانش معذرت خواهی کرد و به طرف ماشین رفت. پارسا او را دید، فهمید که چیزی می خواهد، پس بلند شد و به طرفش آمد. با هم به ماشین رسیدند. رویا گفت:

- معذرت می خوام. می خواستم کیف وسایل مادرتون رو بردارم.

پارسا کیف را از ماشین درآورد و به دستش داد:

- بهتون که بد نمی گذره؟

رویا نتوانست محبتش را ندیده بگیرد، پس به رویش لبخند زد:

- نه همه چیز مرتبه نگران نباشید.

از هم جدا شدند. رویا با کمک خانم فهیمی، خانم را به داخل ساختمان بردند و او را روی کاناپه خواباندند و خانم فهیمی وقتی مطمئن شد کاری با او نیست، به میان مهمانانش برگشت. رویا فشار خون خانم را گرفت و داروهایش را داد و در کنارش نشست که تنها نباشد. مدتی گذشته بود که از بیرون صدای قیل و قالی تازه آمد. سوسن با عجله وارد اتاق شد، به طرف رویا آمد دستش را گرفت و او را وادار به حرکت کرد:

- رویا جون پاشو. داریم تیم تشکیل میدیم. می خواهیم با پسرها مسابقه ی والیبال بذاریم. باید توی تیممون بازی کنی.

رویا بهت زده جواب داد:

- خانم تنهاست عزیزم. من نمی تونم پیام.

خانم سعی کرد برخیزد:

- منو بهانه نکن رویا جان. حالم بهتر شده. شما هم خویه که از این روز استفاده کنید.

دستش را برای کمک به سمت رویا گرفت:

- کمکم کن می خوام پیام مسابقه تون رو ببینم.

دیگر راه گریز و بهانه ای نبود. با کمک سوسن، خانم را بیرون بردند و روی صندلی بین خانم ها نشاندند و با هم به جمع دخترها پیوستند. پارسا هم در تیم پسران عضو بود. بحث داغ کرکری خواندن بین دو تیم بود و پدر و مادرها که از صحبت ها و حرکات آنها به وجد آمده بودند، می خندیدند. امید پسرعموی سامان که خیلی شوخ بود گفت:

- بچه ها باید روی این ضعیفه ها رو کم کنیم. اینا نمی دونند که با گروه پلنگهای بیشه زار طرفند.

شهره جواب داد:

- شاهنامه آخرش خوشه. بهتون نشون میدیم ضعیفه کیه.

سامان رو به امید کرد:

- امید جان سر به سرشون نذار گناه دارن اشکشون در میاد.

سوسن با عصبانیت داد زد:

- سامان تو هم؟ خیلی خوب حالا که اینطور شد بلایی به سرتون بیاریم که مرغان هوا به حالتون گریه کنند.

فرهاد پسر عموی شهره به سامان گفت:

- حالا که تیم پلنگهای بیشه زار جوانمردی کرده و راضی شده با یک یار کمتر باهاشون بازی کنه باز هم کم نیارن. عجب ضعیفه هایی!

امید مثل خاله جان باجی های قدیم سرش را تکان داد:

- وای بلا به دور عجب ضعیفه هایی!

نغمه گفت:

- جوانمردی تون رو می کویم تو سرتون حالا می بینید!

پلنگهای بیشه زار یکی از این طرف می گفت و یکی از آن طرف جواب میداد. فقط رویا و پارسا بودند که چیزی نمی گفتند و به این بحث جالب می خندیدند. بالاخره به جایی رسید که می خواستند تنبیه طرف بازنده را مشخص کنند. پسرها اصرار داشتند دخترها بگویند و دخترها اصرار داشتند پسرها تعیین کنند. پسرها کوتاه آمدند. دور هم جمع شدند و به مشورت پرداختند. دخترها هم از فرصت استفاده کردند و به سرگروهی شهره جمع شدند. چند دقیقه بعد، فرهاد به نمایندگی تیم پسران چند قدم جلو آمد. ظاهری رسمی به خود گرفت، به تماشاجی ها که بزرگترها بودند تعظیم کرد و سپس اعلام کرد:

- با اجازه بزرگترها ما زیاد به این ضعیفه ها سخت نگرفتیم. اگر بردیم که حتما می بریم، فقط ازشون می خواهیم که هر کدوم با دست خودشون یک ملخ بگیرن و تقدیم کنند. البته ملخ ها کوچولو هم نباشن. چاق و چله به این هوا.

و دستهایش را از هم باز کرد. صدای خنده بزرگترها و جیغ دخترها در هم آمیخت. دخترها از این فکر چندش آور اخم کرده بودند و با انگشت خط و نشان می کشیدند، حالا نوبت اعلام دخترها شد. دوباره دور هم جمع شدند و در ادامه مشورت اینبار عصبانی تر از قبل هر کدام نظری میدادند. یکی میگفت دور باغ کلاغ پر بدوند. یکی می گفت بستنی بخزند. یکی میگفت باغ را جارو بزنند و بالاخره با نظر جمع به توافق رسیدند. شهره به نمایندگی از طرف دخترها، چند قدم جلو آمد و مثل فرهاد به طرف بزرگترها تعظیم کرد، موهای بلندش را با حرکت سر عقب داد و نتیجه را اعلام کرد:

- با اجازه بزرگترها، اگر ما بردیم هیچ لطفی در حق این پروها نمی کنیم و ازشون می خواهیم همه دور استخر بدوند و بعدش با لباس بپزند توی آب و یکی دیگه اینکه مسئولیت پختن جوجه ها را به عهده بگیرند بدون اینکه از آن بخورند.

صدای خنده ی بزرگترها و دست زدن پسرها که خیلی به روی خود مطمئن بودند بلند شد. امید داد زد:

- عمرا اگر شما همچین روزی را ببینید ضعیفه ها.

شهاب برادر نغمه با نارضایتی گفت:

- چرا تیم ضعیفه ها دو تا شرط گذاشته و تیم پلنگهای بیشه زار یکی؟

شهره با قاطیت جواب داد:

- شما هم می تونید دو تا شرط دبدارید.

دوباره پسرها برای مشورت جمع شدند و دست آخر فرهاد جلو آمد. به تقلید از شهره موهای خیالی اش را عقب داد و با عشوه و ناز گفت:

- ما هم به تیم ضعیفه ها رحم می کنیم و خیلی سختشون نمی گیریم. شرط دیگر ما اینه که علاوه بر گرفتن ملخ، باید هر کدام از دخترها یک بشقاب میوه ی پوست گرفته به ما بدهند.

تماشاچی‌ها خندیدند و دخترها با اعتماد به نفس، رضایتشان را اعلام کردند. با دست زدنی جمعی، بازی رسمی شد. عموی شهره مسئولیت داوری بازی را به عهده گرفت. بازیکنان در زمینهای خود قرار گرفتند. پارسا به روی رویا خندید و او هم در جوابش تبسمی کوتاه کرد، بازی شروع شد. رویا زمانی در گروه والیبال دانشگاه عضویت داشت و در این بازی مهارت کافی را داشت. حتی گروهش در بازیهای بین دانشگاهی مقام آورده بود. هنوز دقایقی نگذشته بود که وجودش تاثیر مثبتی روی تیم گذاشت. البته نغمه و لیلی و شهره هم کمی با این بازی آشنایی داشتند ولی نه به اندازه او، پارسا در حال بازی رویا را زیر نظر داشت و از بازی خویش متعجب شده بود. دوباره یکی دیگر از ناشناخته‌ها کشف شد. با هر گلی که پسرها میزدند تشویق از طرف آقایان بود و هر گلی که دخترها میزدند خانم‌ها تشویقشان می‌کردند. بچه‌ها هم اطراف را گرفته و با داد و بیداد فضای بازی را شادتر کرده بودند. با همه‌ی تلاشی که دخترها کردند، ست اول بازی را برنده پسرها بودند. نتیجه بیست و پنج، با سوت داور و چرخش دستش، زمین تعویض شد. وقتی از کنار هم می‌گذشتند، امید با لودگی رو به دوستانش و با صدای بلند گفت:

- بچه‌ها قرار بود شاهنامه آخرش خوش باشه.

سوسن با ناراحتی که کاملاً از صدایش پیدا بود در جواب او گفت:

- هنوزم دیر نشده. خودتون رو برای شنا آماده کنید.

پسرها خندیدند. خانم‌ها به دخترها روحیه میدادند. ست دوم بازی شروع شد. خود به خود رویا سر دسته گروه شد و رهبری آنها را مثل همه‌ی کارهایش با متانت بر عهده گرفت و اسپرک تیم شد، دخترها برای فرار از ملخ‌گیری با همه جدیت توپ می‌زدند و پسرها با روحیه‌ای که از اولین برد گرفته بودند آنها را مسخره می‌کردند.

- چه میوه‌ای بخوریم ما.

- به به بعد از بازی میوه‌ی پوست گرفته می‌چسبه‌ها!

- بچه‌ها تیم پلنگهای بیشه زار با یک یار کم بازم برنده است.

شور و نشاط جالبی به پا بود. هر دو گروه می‌خواست برنده باشد و بالاخره نتیجه این شد که ست دوم را دخترها هیجده به بیست و پنج بازی را بردند. آقایان با عصبانیت به پسرها توپیدند و خانم‌ها خوشحال، دخترها را تشویق می‌کردند. بیشتر گلها را رویا زده بود. در مدت چند دقیقه تنفس، دخترها دور رویا را گرفته و با شوخی و خنده او را باد میزدند و آب سرد تقدیمش می‌کردند و اطلاعاتی از او کسب می‌کردند. رویا هم برای ست بعد آنها را راهنمایی میکرد. ست سوم شروع شد. دوباره جای زمین عوض شد. شهره به دوستانش گفت:

- ولی بچه‌ها جوجه کبابه رو بخوریم و اینا تماشا کنند چه حالی میده.

شهاب جواب داد:

- نه بابا خوشحال نشید که باید ملخ هاتون رو بگیرید. اون طرف زمین طلسم شده س. این ست آخری شما رفتید اون طرف می بازید مطمئن باشید.

نغمه دست رویا را بالا گرفت و داد زد:

- ما یک قهرمان داریم که شما ندارید. گروهش توی دانشگاه مقام آورده.

امید مثل دخترها قر داد و جلو آمد، دست همه ی دوستانش را گرفت و دستها با هم بالا آمد و جواب داد:

- پلنگهای بیشه زار قهرمانند.

همه خندیدند و ست آخر و سوم شروع شد. هیجان بازی به شدتی بود که هیچ کدام از گروهها قصد کم آوردن را نداشت. پارسا هم بدش نمی آمد بشقابی میوه ی پوست گرفته از دست رویا بگیرد، رویا که همه ی امید بچه ها را به روی خودش می دید و با وجود خستگی، هر لحظه پر انرژی تر توپ میزد ولی پارسا بیشتر از آنچه بازی کند می خندید. ست سوم با نتیجه چهارده به چهارده در حال اتمام بود که داور امتیاز شانزده را به عنوان پایان بازی اعلام کرد. چرخشی کردند و داور سوت ادامه را زد. پسرها با امیدواری بازی میکردند. بیشتر گلهای تیم دختران را رویا زده بود ولی باز هم بچه ها با التماس نگاهش می کردند. حس مسئولیت گرفته بود با توپهای محکمی که میزد مثل هجوم طوفان بر سر پسرها فرود می آمد و پسرها نگران، برای بهتر بازی کردن به هم هشدار می دادند و دست آخر در کشاکش مبارزه ای سخت دخترها شانزده به چهارده آن هم با دو گل آخری که رویا زده بود برنده شدند. دخترها با جیغ و دادهای خوشحالی، اطراف رویا را گرفتند و او را بوسه باران کردند. خانمها هم به دورشان حلقه زدند و تبریکشان گفتند. برعکس دخترها، پسرها غیر از پارسا که می خندید با عصبانیت کناری می خزیدند و آقایان با عصبانیت و تاسف نگاهشان می کردند. عموی شهره که داور بود سر تکان داد و گفت:

- آبروی مردها رو بردید. حالا باید برای شنا اونم با لباس آماده بشید.

امید با ناراحتی رو به پارسا نگاه کرد و گفت:

- همش تقصیر توئه و این آتیش پاره که با خودت آوردی و بیچارمون کردی.

پارسا که از شدت خنده به دیوار تکیه داده بود. فقط توانست سر تکان دهد. رویا با افراد تیمش به طرف خانم رفت. خانم او را بوسید و گفت:

- آفرین عزیزم!

سپس رو به اعضای دیگر تیم کرد:

- آبروی خانمهارو خریدید. بازی خوبتون ما رو هم به نشاط آورد. حالا برید اونارو به مجازاتشون برسونید.

رویا کنار خانم نشست. سوسن با خوشحالی گفت:



- بریم رویا جان باید شنای این دماغ سوخته هارو ببینیم.

- شما برید من از این جا نگاه می کنم.

نغمه گفت:

- تو به عنوان سر گروه و اسپکر تیم باید حضور داشته باشی.

رویا دست شهره را گرفت و برای صمیمیت بیشتر با تبسمی به رویش جواب داد:

- من روم نمی شه. شهره جان نماینده ی گروه و این کار وظیفه ی اونه.

به زحمت آنها را راضی کرد و با رفتنشان خودش کنار خانم ماند. همه جمع شدند و بساط هره ر و خنده به پا بود، شهره جلو آمد و گفت:

- پلنگهای زخمی بیایند جلو.

فرهاد گفت:

- باخت ما به علت یک یار کمتر بود. عادل باشید.

نغمه گفت:

- شما یک یار کمتر را به حساب جوانمردی تون نوشتید. پس دیگه جای حرفی نمونده، ناجوانمردها.

و داور به نشانه ی درست بودن حرف نغمه سر تکان داد، پسرها که کاری از پیش نبردند، کم کم با التماس تقاضای تخفیف مجازات کردند. فرهاد می پرسید:

- بریم براتون ملخ بگیریم؟

دخترها اخم کردند:

- اه اه.

امید التماس می کرد:

- میوه پوست گرفته بیاریم خدمتون؟

- لازم نکرده. فقط شنا.

همه می خندیدند و دخترها کوتاه نمی آمدند و در نهایت اصرار پسرها و با وساطت بزرگترها تنها تخفیف مجازات این شد که دخترها به بازنده ها اجازه دادند برای شیرجه زدن در آب از لباسهای اضافه آقای فهیمی و سرایدار استفاده کنند تا بعد بتوانند لباسهای خودشان را بپوشند. تا پسرها برای تعویض لباس رفتند، دخترها به کنار رویا برگشتند. رویا ملتسمانه پرسید:

- نمی شه از سر گناھشون بگذرید؟

شهره با سر سختی جواب داد:

- نه حرفش رو هم نزن. این مارمولک ها باید مجازات بشند. مگه ندیدی قبل از باخت چطوری خط و نشون می کشیدند.

رویا به شوخی گفت:

- به خدا لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست.

نغمه به شانه رویا زد و با لحنی مسخره گفت:

- برو بابا. فکر می کنی ما اگر می باختیم بهمون رحم می کردن؟ به دو انگشت دستش نگاه کرد و از یادآوری ملخ لرزید.

سوسن خندید:

- غصه نخور رویا جان، هیچی شون نمی شه. یک کمی می خندیم بد نیست.

رویا تسلیم شد:

- نه مثل اینکه هیچ طور نمیشه شما رو راضی کرد.

قیافه و تیپ پسرها با لباسهای نازه شون همه را از خنده روده بر کرده بود. آقای فهیمی و سرایدار هر دو چاق بودند و لباسهایشان به تن پسرها زار میزد. رویا با دیدن پارسا، در لباسهای رنگارنگ و کوتاه سرایدار به شدت می خندید و برای اینکه پارسا او را در این حال نبیند صورتش را پشت خانم پنهان کرده بود. حتی روی اینکه جلو برود را نداشت و از همانجا ناظر مراحل مجازات بود. پسرها با ظاهری ناراحت که در عین حال هم می خندیدند، به دور استخر جمع شدند و کنار هم ایستادند و با سوت داور شروع به دویدن کردند. محیطی شاد توام با صدای سوت و دست حاضرین به پا شده بود. حتی خانم هم، هیجان زده ایستاده بود. امید بد و بیراه می گفت و زمین و آسمان را به باد فحش و ناسزا گرفته بود و بقیه پشت سرش می خندیدند. دخترها هم با شوخی و خنده تیکه می پراندند و بیشتر اذیتشان می کردند. پارسا از دور متوجه رویا بود. تا حالا او را با این خنده ها ندیده بود و از این بابت خوشحال بود.

دو دور که دویدند با سوت داور همگی با هم میان استخر پریدند. آب سرد برق از سرشان پراند. امید سرش را از آب بیرون آورد. آب دهانش را خالی کرد و بعد از گفتن چند بد و بیراه آبدار و آهسته که فقط خودش و دوستانش شنیدند گفت:

- تف. من باشم که دیگه با این ضعیفه ها هم کلام بشم. شما هم خاک بر سرتون اگه بهشون نگاه کنید.

شهاب در حال خندیدن گفت:

- خودت خاک بر سرت که بیشتر از همه مون در برابر به قول خودت این ضعیفه ها بیچاره ای. اینو نگو که فردا آبروت میره.

- عمرا دیگه چشمم به چششون بیفته.

- عمرا اگه بتونی.

وقتی با لباس های گشاد و خیس از استخر بیرون آمدند ، تقریبا همه حاضرین از شدت خنده به روی صندلی ها ولو شده بودند. پسرها با دلخوری برای استحمام و تعویض لباس به داخل ساختمان رفتند. ساعتی بعد همه شان حمام رفته و مرتب برگشتند. پارسا به طرف مادرش و رویا آمد. خانم به رویش خندید و رویا در حالیکه سعی میکرد جلو خنده اش را بگیرد، سلام کرد. پارسا هم خندید و در حالیکه می خواست قیافه ای دلخور بگیرد به چشمان رویا که از خنده ی زیاد قرمز شده بود، چشم دوخت و گفت:

- از شما انتظار نداشتم اینقدر بی رحم باشید.

رویا برای دفاع از خودش، چشمانش را گرد کرد و صادقانه جواب داد:

- باور کنید من همه تلاشم رو کردم.

خانم با خنده گفت:

- راست میگه من شاهد بودم ولی نتونست اعضای گروهش رو راضی کنه.

پارسا می خندید و رویا برای اینکه او خنده ی غیر قابل کنترلش را نبیند سرش را پایین انداخته بود. امید که از دور شاهدشان بود او را صدا زد. پارسا از مادرش و رویا جدا شد و به طرف پسرها رفت. امید با عصبانیت گفت:

- مگر ما با هم پیمان نستیم که دیگه نگاهشان نکنیم. حالا تو رفتی با همون آتیش پاره ی اصلی که مسبب این همه بدبختی مون بود میگی و می خندی. ای خائن.

مشغول خندیدن و چای خوردن بودند که شهره به آنها نزدیک شد. امید با دیدن چشم های زیبا و شاد شهره با خوشحالی خندید و نگاه پر لذتش را به او دوخت. شهره گفت:

- آقایون زودتر چایی تون رو میل بفرمایید که سیخ های جوجه انتظار شما را می کشند.

امید تعظیم کرد و با رفتن شهره پسرها ریختند روی سرش و با زدن کتک های مفصل خائن اصلی اش خواندند. جنب و جوش خدمتکارها بیشتر شده بود و سفره های بزرگ و مرتب پر از انواع و اقسام غذا ها پهن شد. پسرها سخت مشغول کباب کردن جوجه ها بودند و دخترها مصرانه نگاهیانی میدادند که آنها ذره ای از جوجه ها را به دهان نگذارند. ولی باز هم رویا با گروهش همکاری نمی کرد و همانجا کنار خانم مانده بود. از دور به صدای بلند دخترها که پاقص کنار آنها مانده بودند نگاه می کرد و می خندید. بالاخره کار پسرها تمام شد و دخترها سینی های آماده را از آنها تحویل گرفتند و سر سفره آوردند. همه مشغول خوردن شدند. پسرها هم با دلخوری مشغول شدند ، اجازه داشتند از بقیه ی غذاها به غیر از جوجه استفاده کنند. حالا دیگر بزرگترها هم سربه سرشان می گذاشتند و با خوردن جوجه ها و به به کردن بیشتر تحریکشان می کردند. سامان در حالیکه گردنش را برای مظلوم نمایی کج کرده بود، رو به مادرش گفت:

- مامان جان شما یک چیزی، یک ضمانتی بکنید.
- مادرش با قیافه ای محکم و حق به جانب گفت:
- نه پسرم اینبار که نخوردید یادتون می مونه که به خانم ها احترام بگذارید و بهشون ضعیفه نگید.
- امید محکم به پهلوی سامان زد:
- دیدی مامانت هم فروختت؟ همینو می خواستی؟ هی گفتم به این خانم های خوشگل و محترم نگو ضعیفه.
- با مشت به سینه خودش کوبید و ادامه داد:
- الهی جز جیگر بگیری که هر چی میکشیم از دست توئه.
- سامان از حرکات امید انگشت به دهن ماند:
- اا دروغ، تو روز روشن و ملا عام. اینا همه شاهد بودند که تو اول گفتی ضعیفه. همه از این رفتار آنها می خندیدند. خانم فهیمی رو به دخترها گفت:
- اذیتشون نکنید. به اندازه کافی تنبیه شدند. قول میدن پسرهای خوبی باشن.
- شهره با ناراحتی جواب داد:
- مامان از عمه یاد بگیرید که چطوری از حقوق زنان حمایت می کنه. شما گول ظاهر مظلومشون رو می خورید.
- امید هم از مادرش کمک گرفت ولی بی نتیجه بود. پارسا که تمام این مدت نگاهش به رویا بود، رو به شهره کرد و گفت:
- نظر سرگروهتون رو هم بگیرید شاید فرجی بشه.
- همه نگاه ها به سمت رویا برگشت و او از خجالت لقمه در گلویش ماند. با کمی تأمل برای اینکه خودش را پیدا کند رو به شهره کرد و گفت:
- بهتره گروه مشورت کنه.
- دخترها با غرور دور هم را گرفتند و بعد از چند دقیقه، رویا با زحمت زیاد رضایت آنها را گرفت. شهره نتیجه را اعلام کرد:
- گروه موافقتش را مبتنی بر اینکه پلنگهای زخمی می تونند از جوجه ها بخورند اعلام می کند.
- صدای سوت و فریاد شادی از پسرها و دیگران بلند شد. پسر ها به دیس جلویشان حمله بردند که شهره در ادامه ی صحبت هایش اضافه کرد:

- ولی یک شرط داره.

دستها وسط زمین و آسمان ماند و نگاهها دوباره به سمت شهره برگشت:

- شرط اینه که عوضش باید از ما معذرت خواهی بکنند.

نگاه پسرها به روی هم منعکس شد. همه می خواستند عکس العمل آنها را ببینند. فرهاد آهسته گفت:

- اینطوری همیشه بچه ها. موافقت نکنید.

پارسا به رویا نگاه کرد و او به نشانه ی بی دخالتی شان بالا انداخت. امید گفت:

- به درک ، یک معذرت خواهی الکی که از قدمون کم نمی کنه، ولی داغ این جوجه ها تا ابد روی جیگرمون زخم می اندازه.

فرهاد به نشانه تسلیم دست بالا گرفت و اعلام کرد:

- خیلی خوب ما اقرار می کنیم که توان گذشتن از این جوجه ها رو نداریم. من به نمایندگی بقیه معذرت می خوام.

شهره قبول کرد. همگی دست زدند و پسرها به دیس حمله ور شدند و در یک چشم بهم زدن تمامش کردند. نهار خوبی بود که با شادی و خنده های لابه لا برای همه مزه داد و به یاد ماندنی شد. بعد از نهار، سوسن و لیلی به طرف رویا آمدند. سوسن گفت:

- رویا جون می خواهیم بریم باغهای اطراف قدم بزیم. تو که باهامون میایی؟

رویا از رفتار صمیمی آنها خوشحال بود، حتی شهره که یا به واسطه ی میزبانی و یا به خاطر لطفی که پارسا در حقش کرده بود حرکات و رفتارش کمی محبت آمیزتر از هر دفعه بود. دست آنها را گرفت و در حالیکه از خانم فاصله می گرفتند جواب داد:

- خیلی دوست دارم ولی نمی شه.

شهره به آنها نزدیک شد و با اکراه پرسید:

- چرا نه. هوای خوبییه بیا بریم.

- شما برید شهره جون، اگر خانم بفهمه حتما منو باهاتون می فرسته اما من نمی خوام پیام چون تا خوابش نبره خیالم راحت نیست. فشارش کمی بالا بود و خصوصا که برای مسابقه هم خیلی هیجانزده بود. به محض اینکه بخوابه من بهتون ملحق میشم.

سوسن با ناراحتی پرسید:

- قول میدی که بیایی؟

رویا به رویش لبخند زد:

- حتما میام عزیزم بهت قول میدم.

دخترها رفتند. رویا خانم سعادت را به راهنمایی خواهرش که اتاق خودش را در اختیارشان قرار داد، برد و با گرفتن مجدد فشارخونش و دادن داروها ساعتی را در کنارش ماند و وقتی کاملاً از خوابیدن او و مساعد بودن حالش مطمئن شد، به آرامی اتاق را ترک کرد. عده ای از خانم ها در حال استراحت بعدازظهر بودند و عده ای گرم صحبت. خانم فهیمی هم مشغول دادن سفارش به خدمتکارانش بود. رویا به او نزدیک شد و گفت:

- ببخشید خانم. یادم رفت از شهره جان بپرسم که از کجا باید بهشون برسم.

خانم فهیمی با رویا کنار پنجره آمد و مسیر را به او نشان داد و او پس از تشکر بیرون آمد. نگاهی به اطرافش انداخت. بعضی از آقایان از آفتاب بهاری استفاده کرده و به روی صندلی های راحتی چرت میزدند، جوانترها هم مشغول بازی شطرنج و تخته نرد بودند و بچه های کوچکتر خستگی ناپذیر به دنبال توپ می دویدند. با نگاهی کنجکاو به دنبال پارسا گشت. بین جوانها نبود. به طرف اتومبیلش برگشت و او را دید که صندلی جلو را خوابانده و ظاهراً غرق خواب بود. بدون اینکه کسی متوجهش شود به طرف پشت ساختمان، جایی که خانم فهیمی آدرس داده بود به راه افتاد. یک در باز را دید که آنجا را به باغ میوه ربط میداد. وارد باغ شد. بوی برگهای تازه بهاری، درختان مرکبات با بوی مخصوص خودش گیج کننده بود. بین درختان ایستاد. حالا مسئله اصلی برایش این بود که به کدام طرف برود تا دخترها را پیدا کند، جلوتر رفت تا به جوی آبی رسید. به دو طرف جوی آب نگاه کرد و با شک و تردید به سمت راست در کنار جوی آب به راه افتاد. بعد از دقایقی راه رفتن به حصارهایی رسید که باغ را از باغ بعدی جدا می کرد. چند مرتبه بچه ها را به اسم صدا زد و گوش ایستاد ولی صدایی نشنید، چند دقیقه ایستاد. ترسید که جلوتر برود مبدا میان باغها گم شود. پس از راهی که آمده بود برگشت و به محل اول رسید. همانجا نشست و به درختی تکیه داد. صدای آرامبخش جوی آب و آواز پرندگان بهاری روانش را تازگی می بخشید، بدش نمی آمد از این آرامش و سکوت لذت ببرد. مدت کوتاهی را همانجا گذراند ولی با یادآوری قولی که به سوسن داده بود ناچار بلند شد و از همانجا و کنار جوی آب به طرف مسیر دیگر به راه افتاد. هر چند لحظه می ایستاد و دوباره بچه ها را صدا میزد و باز هم گوش میکرد ولی صدایی نمی شنید. تقریباً از این طرف هم باغ تمام شد و به صخره هایی تپه مانند بلند رسید، جرات بیشتر رفتن را نداشت به بلندی صخره ها نظری افکند و به یاد پدرش افتاد. به یاد روزهای با او بودن به دلش چنگ انداخت. آن زمانهای با هم بودن، تقریباً بیشتر جمعه ها را برای هواخوری با هم بیرون می زدند. کوههای خوش آب و هوای دریند، خستگی گرفتن در چایخانه های بین راه و صبحانه های محلی خوشمزه. تا بالای کوه رفتن و برگشتن را یک ریز برای پدر حرف میزد و او با اشتیاق و بدون ناراضی به حرفهای او که از همه چیز ریز و درشت زندگی اش تعریف میکرد گوش میداد. آن روزهای خوش، مثل خوابی شیرین گذشته بود.

حالا نزدیک یک سالی را که منزل خانم سعادت مشغول به کار شده بود حتی یک روز هم بیرون نیامده بود، ولی برایش عجیب بود که ذره ای احساس ناراحتی نمی کرد. به یاد پدر و گذشته لبخند زد. تنها راه را در این دید که از صخره بالا برود. شاید از آن بالا می توانست دخترها را پیدا کند. به زحمت ولی با لذت خودش را بالا کشید. به خاطر این مدت توقف در کوهنوردی حالا بالا رفتن برایش سخت تر از گذشته شده بود. بالاخره به بالای صخره رسید. نسیم مطبوع بهاری که

در بلندی به باد نسبتاً شدید تبدیل شده بود به صورتش سیلی میزد. چشمهایش را بست و نفسی عمیق کشید. سپس به اطرافش نگاه کرد. در طرفی که دشت مانند بود و گندم زار چند نفری را دید، ولی طرف دیگرش که باغهای میوه بود چیزی دیده نمی شد. احتمال زیاد داد که دخترها لایه لای درختان باغها بودند که از اینجا هم قابل رویت نبودند. خسته شده بود. بدنش را کش و قوسی داد. ریه اش را پر از هوای تازه کرد. از آن بلندی جاده ی شلوغ روز سیزده بدر، ویلاهای قشنگی که داخل هر کدام چند اتومبیل دیده می شد، باغ های تازه سبز شده و زمین های گندم که تازه بود و همراه باد می رقصید را برانداز کرد و از تماشای زیبایی و طراوت طبیعت لذت برد. بعد از این همه مدت دلش برای طبیعت تنگ شده بود. روی تخته سنگی نشست، در حال تماشای اطرافش غرق در افکارش شد. زمانه بسیاری از مسائلی را که در گذشته برایش غیر قابل تحمل بود، قابل تحمل کرده بود. تا زمانی که پدرش زنده بود، گردشهایی که مخصوصاً بیشتر با او بود قطع نمی شد ولی حالا خیلی راحت خودش را با زندگی جدید و خانه نشینی وفق داده بود و با همه چیز به راحتی کنار می آمد، بازیهای زمانه و مسائلی که یک ساله گذشته به سرش آورده بود را مرور کرد. فوت ناگهانی پدرش را، کارهای عجیب و دور از انسانیت آقای حبیبی، رفت و آمدهایش را به دادسرا، به نتیجه نرسیدن دوندگی های خودش و وکیلش، دنبال کار گشتن و سرانجام ، رسیدن به منزل خانم سعادت و برگشتن زودتر از انتظار پارسا و سر راه هم قرار گرفتنشان. همه اینها مانند پرده ای از نمایش طولانی از جلو چشمانش گذشت. شاید این وقایع مانند مهره هایی از یک بازی پرماجرا چنان قرار گرفته بود که دست آخر که آن دو به خانه برسند و حالا در این مکان تازه می فهمید که فکر اول و آخر و امروز و فردایش را فقط و فقط پارسا پر کرده است.

خودش را جابه جا کرد. کف دستهایش را از پشت گردن به هم رساند و همانجا که نشست بود تکیه بر صخره ی پشتش کرد. چشمهایش را بسته بود و میان افکارش غوطه ور میشد. باد ملایمی که به صورتش می خورد و سکوت آن بالا، او را بیشتر در خودش فرو برده بود. صحبت های پارسا، خنده هایش، مهربانی ها و حرکات شیرینش را در فکر مجسم کرد. آخ که چقدر مهربان و با احتیاط مطلبش را عنوان می کرد. با اینکه مسائل عنوان نشده ی مهمی را از زندگیش کشف کرده بود، ولی حساسیتش را فهمیده و با بزرگواری فرصت داده بود.

وقتی که به منزل خانم سعادت می آمد از این خوشحال بود که گوشه ای دنج را پیدا کرده که می تواند مدتی را بدون شناخته شدن به دور از هیاهو و به راحتی زندگی کند. چی فکر می کرد و چه شد. به یاد گفته پریسا افتاد که هر بار در ذهن رویا جا می داد و بهش می گفت:

- بالاخره چی. تو که نمی تونی خودت رو پنهان کنی. کم که مهم نبودی.

حق با پریسا بود. بالاخره همه چیز روزی مشخص میشد. مطمئن بود، یعنی پارسا با رفتار و نگاه های عاشق و مهربانش به او فهمانده بود که چیزی برایش مهم نیست به جز خود رویا، ولی یاد خانم به دلش چنگ میزد. یعنی خدمتکارها همه چیز را فهمیده اند و خانم نفهمیده. یعنی خانم مخالف نیست که صدایش در نیامده، یا علتش اینه که برای انتخاب پسرش ارزش قائل شده. می دانست که خانم سعادت آرزوهای زیادی برای آینده ی تنها پسرش دارد و ممکن است او را سدی برای رسیدن به این آرزوها ببیند. اینها فکرهایم مسمومی بود که میان افکار شیرینش مداخله میکرد و عذابش می داد. جای پریسا را در این لحظه خالی دید. اگر او بود با شوخی ها و

حرفهایش دلداریش می داد و آرامش می کرد. پریسا امروز چیکار می کنه، حتما الان شانه به شانه مرتضی توی طبیعت قدم می زدند و از دوران نامزدی شون استفاده می کنند. وقتی امروز را مرور می کرد انصافا به خودش هم خوش گذشته بود. از صبح زود که از منزل بیرون زده بودند. نگاههای عمیق و پراحساس پارسا را همراه با لبخند از آینه، دوستهای جدیدش، شهره که اینبار رفتارش خیلی دوستانه بود، بازی والیبال و مجازات پسرها. از به یادآوری پارسا توی لباسهای سرایدار بی اختیار لبخندی بر چهره اش نشست، شاید تا حالا اینقدر نخندیده بود. ناگهان حس عجیبی به او دست داد. با چشمهای بسته و بدون اینکه صدایی شنیده باشد، سنگینی نگاهی را روی خودش احساس می کرد. چشمهایش را باز کرد و با دیدن پارسا که روبه رویش ایستاده و لبخند به لب و خیره نگاهش می کرد، از جا پرید و وحشتزده پرسید:

- شما اینجا چیکار می کنید. از کجا فهمیدید من اینجا؟

پارسا فکر کرد او از دیدن ناگهانی اش فقط جا خورده، پس خندید و گفت:

- دلم کشوندم اینجا، چطوری اومدید بالا، نکنه علاوه بر قهرمان والیبال، قهرمان صخره نوردی هم هستید؟

رویا با حالتی عصبی تکرار کرد:

- وای خدای من. شما اینجا چی کار می کنید؟ اگر کسی مارو با هم ببینه چی میشه؟

پارسا تازه پی به منظور او برده بود. به چشمانش زل زد و گفت:

- چرا اینقدر حساسیت نشون میدید. این مسائلی که شما خودتون رو به خاطرش عذاب می دید اصلا برای من مهم نیست.

رویا با عصبانیت تقریبا فریاد زد:

- ولی از نظر من خیلی مهمه آقا. شما فکر کردید اینجا آلمان؟ انگار فرهنگ اینجا یادتون رفته؟ می دونید اگر مارو با هم ببینند چه فکراهایی ممکنه راجع به من بکنند؟

هراسان به اطرافش نگاه کرد و التماس کرد:

- تورو خدا از من فاصله بگیرید. نباید اینطوری دیده بشیم.

با همان اضطراب به راه افتاد. پارسا چند قدم به دنبالش آمد:

- من می خوام باهاتون حرف بزنم.

رویا برگشت. با اینکه خشمگین بود سعی می کرد مراعات ادب را نگه دارد.

- از حالا بهتر وقت پیدا نمی کردید؟

- نه که نمی کردم. مگه شما بهم فرصت می دید. از من فراری شدید و نمی گذارید باهاتون صحبت کنم. من می خوام تکلیفم رو با شما روشن کنم.



- رویا که هنوز عصبی و ناآرام اطراف را می پایید، حرف او را قطع کرد:
- ازتون خواهش می کنم بگذارید برای یک وقت دیگه.
- به زحمت سعی می کرد از صخره ها پایین برود. متعجب بود که چگونه از اینها بالا آمده. پارسا با نگرانی به او نگاه کرد:
- اینقدر نگران نباشید. من تصمیم دارم این قضیه رو با مادرم در میون بگذارم و به همه اعلام کنم.
- رویا ایستاد و نگاه غمزده و عصبی اش را به او دوخت:
- یادم نمی یاد بهتون جوابی داده باشم.
- پارسا تبسم کرد. چشمانش از پاکی عشق برق میزد. گفت:
- جواب می دید. من انقدر دلبسته شدم که نگاه طرف مقابلم را بخوانم.
- گونه های رویا رنگ به رنگ شد و نگاهش را از او دزدید. چند قدم برداشت و پارسا به دنبالش:
- اگر من اشتباه می کنم پس چرا وقتی به دوستتون گفتم با هم نامزدید مخالفتی نکردید؟
- رویا ایستاد و نفسی کشید:
- شما توقع داشتید جلو اون با شما یکی به دو کنم.
- نه. یعنی شما می خواهید بگید که این علاقه ای که بهتون دارم یک طرفه است.
- رویا قدرت جواب دادن به این سوال را در خودش ندید. به ظاهر نشنیده گرفت و به راهش ادامه داد. پارسا از اینکه سوالش بی جواب ماند خوشحال شد. به دنبالش آمد:
- لاف صبر کنید کمکتون کنم. پایین آمدن از اینجا خطرناکه.
- رویا بغض کرده بود. با همان حال التماسش کرد:
- نه، نه خواهش می کنم از من دور بشید. خودم می تونم پیام پایین.
- پارسا کم کم عصبانی میشد. دستش را برای کمک به سوی او دراز کرد:
- انگار مهر نه به لباتون زدید. بهتون می گم دستتون رو بدید به من.
- رویا سرسختانه مقاومت میکرد. با اینکه از شدت هیجان دست و پایش می لرزید ولی نمی خواست کمک او را قبول کند. همه ی تلاشش را جمع کرد و به راهش ادامه داد. صورت پارسا از شدت عصبانیت قرمز شده بود. نه می خواست دست او را به زور بگیرد و نه می توانست او را در این موقعیت خطرناک تنها بگذارد. پس جلوتر از او می رفت.
- یواشتر پاتون رو اونجا نگذارید. مواظب باشید.

هر لحظه هراسان به جای پاهای رویا نگاه میکرد. یکی دو متر دیگر تا پایین صخره مانده بود که ناگهان یکی از سنگهای زیر پای رویا از جا کنده شد. رویا وحشتزده دنبال جایی برای بند کردن دستش بود ولی جایی را پیدا نکرد. حتی نتوانست دست پارسا را که به سرعت به طرفش آمد بگیرد. جیغ بلندی کشید و سقوط کرد.

پارسا مستاصل و پریشان به سویش دوید. شانه هایش را گرفت و کمک کرد بنشیند. رویا از شدت درد پا و ناراحتی اتفاقی که برایش افتاده بود بغض به گلو، مچ پایش را به دست گرفته و با وحشت به آن نگاه می کرد. پارسا هم دست کمی از او نداشت.

- خیلی لجباز و یک دنده آید. چه بلایی به سر خودتون آوردید؟

بعد از این حرف، رویا نتوانست خودش را نگه دارد و بغض سنگینش ترکید:

- تقصیر شماست. اگه منو به حال خودم می گذاشتید می تونستم پیام پایین.

- چطوری توقع داشتید تو این موقعیت تنهاتون بگذارم و برم؟

خواست دست به پای او بزند ولی ترسید بیشتر ناراحتش کند:

- خیلی درد دارید. فکر می کنید شکسته؟

رویا میان هق هق گریه گفت:

- نه شکسته ولی مشخصه که از جا در رفته.

پارسا نالید:

- وای خدای من حالا چیکار کنم؟

پارسا ایستاد. دور و برش را نگاهی کرد در آن حوالی چوبی را دید چوب را برداشت و به سمت او گرفت.

- اجازه میدید کمکتان کنم؟

رویا همچنان داشت به این صحنه نگاه میکرد. چوب را به طرفش گرفت. پارسا کمک کرد تا او بلند شد. آهسته آهسته راه می رفت تا به پایش فشاری وارد نشود ولی فقط از شدت درد گریه میکرد. پارسا گفت:

- می دونم درد داری خواهش می کنم گریه نکن این گریه ی تو دل من رو می سوزونه، همین الان می برمت دکتر.

ولی نمی دانست با این صحبت ها بیشتر اشک او را در می آورد. به کنار جوی آبی رسیدند.

- صبر کنید تا صورتم را بشویم.

پارسا کمک کرد تا کنار جوی آب نشست، خودش با اندکی فاصله در کنارش نشست و نگاه پر احساسش را به او دوخت ولی رویا روی دیدن او را نداشت. صورتش را شست و دست پارسا با دستمال مقابلش آمد. دستمال را گرفت و بدون اینکه نگاهش کند تشکر کرد. سعی کرد دیگر گریه نکند. بغضش را با نفس عمیقی فرو داد و بدون نگاه کردن به چهره ی او گفت:

- لطفا یک چوب دستی برام پیدا کنید. خوب نیست اینطوری ما رو ببینند.

پارسا با شناختی که از او داشت درک کرد که واقعا از این وضع ناراحت است. پس بدون کلامی درخواست اطرافش را گشت و خیلی زود با یک چوب مناسب برگشت. دستش را به طرف رویا دراز کرد. رویا باز هم نگاهش نکرد. دستش را در دست او گذاشت. تلاش می کرد وزنش را روی چوب دستی بیندازد. جلو ویلا دستش را از دست او بیرون کشید. نگاهی گذرا با پارسا انداخت و گفت:

- اگر شما جلوتر برید و من پشت سرتون پیام بهتره.

در همین حال چوب دستی در دستش چرخید و تعادلش را بهم زد. قبل از اینکه بیفتد پارسا او را در آغوش گرفته بود. صورت هایشان رو در روی هم بود و حتی صدای نفس های هیجان زده ی هم را می شنیدند. پارسا خیلی به خودش فشار آورد که او را نبوسد. کمکش کرد بایستد و با عصبانیت گفت:

- این فکرهای عجیب و مسموم رو از خودت دور کن وگرنه مجبور میشم تا جلو ویلا بغلت کنم.

هنوز چند قدم بر نداشته بودند که صدای دخترها را که می خندیدند و به آنها نزدیک می شدند، شنیدند. رنگ از چهره ی رویا پرید. به سرعت دستش را از دست او بیرون کشید و هراسان و نگران به او نگاه کرد. پارسا با تبسمش او را دلگرمی داد.

- چی شده رویا خانم؟

رویا به تلخی لبخند زد. بقیه رسیدند. شهره با نگاه پرسشگر و لحنی تحقیر آمیز گفت:

- با هم دیگه گرگم به هوا بازی می کردید؟

پارسا سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند، جوابش را نداد. لبش را به دندان گزید و رو برگرداند. گونه های رویا رنگ به رنگ شد. به زحمت و با صدای لرزان جواب داد:

- داشتم دنبال شما می گشتم. از روی یک صخره پام سر خورد و افتادم. به زحمت تا اینجا خودم رو رساندم که آقای سعادت رو دیدم. به فکر می کنم پام در رفته.

لیلی و سوسن هر کدام یکی از زیر بازوهای او را گرفتند و به طرف ویلا رفتند. با اینکه جواب رویا قانع کننده بود ولی شهره لبخندی پر معنی به رویا زد و همراه آنها به راه افتاد. بعدازظهر سیزده بدر را مهمانها در فضای باز ویلا به سر می بردند. با وارد شدن غیر طبیعی دخترها، همه ی توجه ها به سمت آنها جلب شد. خانم فهیمی و چند نفر از خانم ها به طرف آنها آمدند. خانم فهیمی با نگرانی آشکار به صورتش زد و پرسید:

- وای، چی شده؟ پاش شکسته؟

رویا با وجود درد زیاد، تبسمی تلخ کرد:

- نه خانم، فقط در رفته. خانم سعادت بیدار شده؟

- آره، اما هنوز بیرون نیامده.

پارسا جلو آمد:

- خاله باید خانم امینی را زودتر ببرم به بیمارستان برسونم. شما می تونید ترتیب آوردن مامان رو بدید؟

خانم فهیمی دست به پای آسیب دیده او کشید:

- نه خاله، روز سیزده بدر دکتر خوب پیدا نمی کنی توی بیمارستان سرگردان میشی. یک سال پیش شاهرخ خودمون همینطور شد. مراد سرایدارمون یک پیرمرد رو از همین روستای نزدیک اینجا می شناخت رفت آوردش پا رو جا انداخت.

رو به دخترها گفت:

- ببریدش توی خونه. به خواهرم هم بگید پاش پیچ خورده.

سپس به پارسا گفت:

- ماشینت رو روشن کن. بیا جلو در تا من به مراد بگم زود برید و هنوز پاش گرمه پیرمرده رو بیارید.

پارسا به سرعت به طرف ماشینش دوید. نیم ساعت نگذشته بود که با مراد برگشتند. وقتی پیرمرد پای رویا را دید در رفتگی را تایید کرد. خانم فهیمی به پارسا اجازه ی ورود نداد، او با حالتی عصبی و نگران که همه را متعجب کرده بود و تقریباً بیانگر احوالش بود پشت در قدم میزد. پیرمرد مشغول به کار شد. رویا وحشتزده به حرکات دستش نگاه می کرد، شنیده بود که جا انداختن دو استخوان در رفته درد زیادی دارد. در طول مدت خواندن درس پرستاری هم با این موضوع از نزدیک رو به رو شده بود. دخترها به غیر از شهره که با غیض کنار پنجره نشسته بود و گاهی به رویا و گاهی به رفتارهای نگران پارسا نگاه می کرد، همه اطراف رویا را گرفته بودند. خانم فهیمی خواهرش را به اتاق برد که شاهد درد کشیدن رویا نباشد. پیرمرد خواست که اطرافش را خلوت کنند. به غیر از لیلی و سوسن همه کنار رفتند. پیرمرد در حال مالاندن مچ پا، شروع به حرف زدن کرد. از گذشته و از بچه هایش و از همه چیز. رویا می فهمید که او قصد آرام کردنش را دارد. پس چشمانش را بست و از دو طرف پنجه در دستان سوسن و لیلی انداخت. با اشاره پیرمرد آنها هم دستهای رویا را محکم می فشردند و در یک لحظه پیرمرد تمام نیرویش را جمع کرد و با یک حرکت سریع و ماهرانه استخوان در رفته را جا انداخت و فریاد دلخراش رویا را در عین خودداری بلند کرد. پارسا از صدای جیغ بلند او وحشتزده جلو پنجره دوید و میله ها را بدست گرفت و نگاه نگرانش را به داخل انداخت. شهره به نگرانی آشکار او پوزخند زد و گفت:

- اینقدر حرص نخور پسر خاله تموم شد.

صدای گریه غمناک رویا باعث شد پارسای نگران متوجه کنایه ی شهره نشود. پیرمرد مشغول بستن پای جا انداخته بود. دخترها دوباره دور رویا را گرفتند و پا به پای او اشک ریختند و اشکهای او را با دستمال گرفتند. خانم فهیمی با دیدن رنگ چهره ی پارسا جلو پنجره آمد و گفت:

- هیچی نیست خاله، اولش درد داشت دیگه تموم شد. داره پاش رو می بنده. به ذره استراحت بکنه خوب میشه. برو به چایی بخور تا من به مامانت برسم. اون حالش از رویا بدتره.

- خاله کاری با من هست؟

- تو فقط چایی تو بخور و پیرمرده را برسون. یادت نره یک مقدار پول بهش بدی.

با رفتن پیرمرد و پارسا، رویا هم با خوردن لیوانی چای و نبات حالش بهتر شد. وقتی دخترها به او کمک می کردند که روی کاناپه دراز بکشد تازه متوجه شهره و نگاه های کینه توزانه اش شد. خانم سعادت به کمک عمه ی شهره عصازنان از اتاق بیرون آمد. رویا با دیدن چهره ی رنگ پریده ی او درد خود را فراموش کرد. قصد نشستن داشت که خانم مانع شد. کنار رویا نشست و دستانش را گرفت. رویا برای رفع نگرانی او لبخند زد و گفت:

- به خدا چیزی نیست خانم. نگرانی براتون خوب نیست. ببینید؟

اشاره به پای آسیب دیده اش کرد:

- جا افتاد. یک در رفتگی ساده بود.

- الان چطوری عزیزم. هنوز درد داری؟

رویا با وجود درد زیاد گفت:

- نه هیچی. جا انداختن فقط همون موقع درد داره. آقاهه سفارش کرد که تا دو روز پام رو روی زمین نگذارم، بعدش خوب خوب شده. همین!

خانم فهیمی با لیوان چای و نبات که برای خواهرش آماده کرده بود به آنها نزدیک شد. رویا با شرمندگی به او نگاه کرد و گفت:

- معذرت می خوام. من باعث شدم روز خوبتون خراب بشه و همه رو ناراحت کردم.

- نه عزیز من، مهم اینه که به خیر گذشت. چطوری این اتفاق افتاد؟

رویا زیر چشمی به قیافه درهم شهره نگاه کرد:

- دنبال شهره جان و بچه ها بودم پیداشون نکردم. از یک صخره بالا رفتم وقتی دیدم فایده نداره قصد پایین آمدن کردم. موقع برگشتن افتادم و اینطوری شد.

برای توجیه خودش ادامه داد:

- به زحمت خودم را تا جلو ویلا رساندم که بچه ها رو دیدم و اونها بهم کمک کردند.

اسمی از پارسا نیاورد. شهره جلو آمد و بدون توجه به رویا به دخترها گفت:

- بریم بیرون. بچه ها آتیش روشن کردن.

سوسن با ناراحتی به رویا و سپس شهره نگاه کرد:

- ولی رویا جان تنهاست. بهتره همین جا کنارش بمونیم.

رویا برای جلوگیری از هر گونه بحث دست سوسن را فشرد و گفت:

- نه فدات بشم. بهتره من کمی بخوابم. شما حیفه بعدازظهر قشنگ سیزده بدرتون رو به خاطر من خراب کنید.

با خواهش زیاد، سوسن و بقیه دخترها را به همراه شهره به بیرون فرستاد و از خانم فهیمی خواست که خانم را هم با خودش به بیرون و نزد دیگر مهمانها ببرد.

وقتی پارسا برگشت بساط آتش و صدای آهنگ و رقص دختر و پسرها و حتی بعضی از بزرگترها، به روی محوطه ی ویلا به پا شده بود. همه را دید به غیر از رویا و وقتی همه نگاههای کنجکاو را به روی خودش متمرکز دید، با اینکه همه ی خواهش دلش دیدار رویا بود به شدت خودش را کنترل کرد و کناری نشست. رفتارهایش برعکس قبل از ظهر بود. صبح با وجود رویا و دیدن او چشمهایش از خوشحالی برق می زد ولی حالا جشن و شوری که همه را سرگرم کرده بود، در دل عاشق و بیناب او تاثیری نداشت. با گرفته گی هر چند لحظه از دور به ساختمان نگاه می کرد. مادرش با نگرانی، شهره با حسرت و عصبی و بقیه با لبخندی معنی دار نظاره اش می کردند و راز عشقش برملا شده بود.

تا وقت عزیمت، رویا با اینکه حتی یک دقیقه هم نخوابیده بود، لحظه ای چشمانش را باز نکرد. با چشمهای بسته، صداها ی بیرون را می شنید و با افکار درهمش درگیر بود. رفتار مضطرب پارسا و نگاه های کینه توزانه شهره از نظرش دور نمی شد و مطمئن بود مشکل بزرگی در حال شکل گرفتن است. بالاخره غروب شد و وقت رفتن. دخترها تا جلوی ماشین به او کمک کردند. پارسا با دلسوزی تکیه گاه صندلی عقب را برای خوابیدن او آماده کرده بود. رویا از همه، خصوصا دوستان جدیدش و خانم فهیمی معذرت خواهی و خداحافظی کرد. چشم گرداند و شهره را بین دیگران ندید. از خانم فهیمی خواست که از طرفش از او خداحافظی کند. پارسا و خانم سعادت هم خداحافظی کردند و به راه افتادند. با دور شدن از آن محیط شلوغ، رویا کمی احساس راحتی کرد و تا رسیدن به منزل با سماجت خودش را به خواب زد. خانم و پارسا هم صحبتی نمی کردند و تا آخر فقط صدای خواننده و ترانه هایی که از دستگاه پخش می شد سکوت پر معنی بینشان را پر کرده بود. مقابل منزل پارسا پیاده شد و زهرا را صدا زد و از او خواست به رویا کمک کند. وقتی رویا از اتومبیل پیاده شد، مقابل چشمان کنجکاو و نگران خانم سعادت از پارسا تشکری کوتاه کرد و پشت سر خانم وارد ساختمان شد و به اتاقش منتقل شد.

تمام دو روز آینده را از اتاقش بیرون نیامد، ولی خانم تنهایش نمی گذاشت. بین روز کنار تخت او روی مبل می لمید، چشمانش را می بست و به صدای خوش آهنگ رویا که برایش کتاب می

خواند گوش می کرد. صدای نرم رویا در این مدت برایش آرامبخش شده بود، داروهایش را هم به اتاق رویا آورده بودند که مشکلی برایش در رفت و آمد بوجود نیاید. با همه ی محبت های خانم سعادت، ولی رویا یک حس تازه و غریب را در رفتار و نگاه او احساس می کرد و نگرانی را در چهره اش می خواند. جرات و توان مقابله با هیچ اتفاق تازه ای را نداشت و دلش گواهی بد می داد. به همین علت شبها خیلی زود خودش را به خواب می زد که مبادا پارسا هوس عیادت از مریض به سرش بزند و در تمام این مدت این فکر آزاردهنده که عاقبت چه خواهد شد و عکس العمل خانم چه خواهد بود فکر خسته اش را مشغول کرده بود. یک لحظه نگاه عاشق و نگران پارسا از جلو دیدگانش دور نمی شد. هنوز هم حرارت دستان صمیمی اش را در دست حس میکرد و داغی عشق، قلبش را زیرورو می کرد. وقتی به یاد نگاه غضبناک شهره و لبخندهای معنی دار دیگران می افتاد از سرانجام این عشق، وحشت به جانس چنگ می انداخت.

عصر روز دوم بود که صدای خانم فهیمی را از اتاق نشیمن تشخیص داد. امروز توانسته بود پایش را با احتیاط زمین بگذارد پس هر چند دقیقه یکبار با هراس پشت در می رفت و گوش به در می چسباند ولی چیزی دستگیرش نمی شد و عصبی تر از قبل برمی گشت و در اتاقش قدم میزد. همان شب پارسا هم خیلی دیرتر از شبهای قبل به منزل برگشت. خانم پس از سر زدن به رویا و خوردن داروهایش به اتاقش رفته بود و رویا تا زمانی که پارسا برنگشت از پنجره چشم به در حیاط دوخته بود و انتظار می کشید. گرچه با آمدن او هم دوباره تا پاسی از شب گذشته، با همان افکار شلوغ و نگران کننده دست و پنجه نرم می کرد. یک حس قلبی به او می گفت که ملاقات بعدازظهر خانم فهیمی بی علت نبوده است.

صبح زود، بعد از نماز تصمیم گرفت از اتاق بیرون بیاید و صبحانه را با خانم بخورد. آن وقت صبح معمولاً پارسا خواب بود و او را نمی دید. فکر کرد درست نیست از این محبت خانم سو استفاده کند بالاخره که نمی توانست خودش را در اتاق حبس کند. دوش گرفت و پایش را با آب گرم ماساژ داد. امروز خیلی راحت تر می توانست راه برود. لباسی مناسب پوشید و خودش را در آینه مرتب کرد. لبخندی به رویا داخل آینه زد و سعی کرد به خودش مسلط باشد. از اتاقش بیرون آمد و به طرف نشیمن رفت، قبل از ضربه زدن به در، صدای پارسا را همراه صدای خانم از داخل اتاق شنید. قدم هایش شل شد. نمی دانست داخل شود یا بازگردد. با همه اعتماد نفسی که به خودش داده بود هنوز هم قدرت رویارویی با پارسا را نداشت. قصد برگشتن کرد که با شنیدن نام خودش از زبان پارسا بی اختیار ایستاد. صدای پارسا شاد و سرحال به نظر می رسید:

- امروز باید زودتر برم. راستی پای خانم امینی چطوره؟

صدای خانم سنگین بود. بدون توجه به سوال او گفت:

- دیشب می خواستم باهات صحبت کنم. ولی دیر اومدی.

- آره ببخشید مامان، با کسی قرار داشتم. به همین خاطر دیر شد. خوب حالا در خدمتم بفرمایید.

- دیروز بعدازظهر خاله ات اینجا بود. خیلی هم از تو دلخور و ناراحت بود.

- چرا؟ چطور؟ مگه اتفاقی افتاده؟

صدای خانم با کمی تاخیر آمد:

- می دونی اونا خواستگارهای شهره رو به خاطر تو رد می کنند. اونا فکر می کنند قصد داری به توصیه ی پدرت عمل کنی و با شهره ازدواج کنی ولی رفتارها با رویا چیز دیگه ای میگه.

پارسا پس از چند لحظه با صدایی ناراحت و کمی بلندتر جواب داد:

- خاله انتظار بی جایی از من داره. پدرم وقتی ما بچه بودیم اینو می گفت. فکر نمی کنم اون مرحوم به صورت جدی قصد تحمیل اینچنین تصمیمی رو به من داشته. جدا از اون، صحبت یک عمر زندگیه. شما میدونید که رفتارها و اخلاقهای شهره، با من نمی خونه. ما نمی تونیم با هم موفق باشیم من نمی تونم اونو بیسندم.

پس از چند ثانیه مکث در ادامه صحبت هایش گفت:

- راستی من می خواستم همین امشب با شما راجع به رویا صحبت کنم. جدا از همه، فقط نظر شما برام در مورد اون مهمه.

عرق سردی بر پیشانی رویا نشست. اولین بار بود اسمش را از زبان پارسا می شنید. در انتظار جواب خانم قدرت هر گونه واکنش از او سلب شد. چند لحظه بعد که گویی ساعتها بر رویا گذشت صدای خانم را شنید:

- مدتی که متوجه رفتارهای تو با او شده ام، ولی فکر نمی کردم مسئله جدی باشه.

مکثی کوتاه و نفسی تازه کرد:

- من رویا را خیلی دوست دارم. اون خانم و با شخصیت و حتی به جرات می تونم قسم بخورم که او رفتاری ناشایست از خودش نشان نداده، هر چی هست زیر سر توئه ولی فکر نمی کنی اختلاف طبقاتی در این بین خیلی زیاده. همه چشم باز کرده اند ببینند عروس خانواده ی سعادت کی ممکنه باشه.

بغضی سنگین راه گلوی رویا را گرفت، با درماندگی به دیوار تکیه کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. این دقیقا همان چیزی بود که ازش می ترسید. دلش شکست، خانم موقع خواستگاری سامان شعارهای دیگری می داد. پس کو؟ به راحتی پا روی حرفهایش گذاشته، صدای پارسا را شنید:

- مامان از شما دیگه توقع اینچنین افکار غلطی رو نداشتم. یعنی شما تمام حسن های رویا را با اختلاف طبقاتی پوشانیدید؟

خانم جوابی نداد. چند لحظه بعد پارسا صحبت هایش را ادامه داد:

- بهتون گفتم، دیشب با کسی قرار ملاقات داشتیم. این فرد آدم مطمئنی بود که ازش خواسته بودم اطلاعاتی راجع رویا برام بگیره. خودم چیزهای مهمی ازش فهمیده بودم، ولی با این اطلاعات حدسم به یقین تبدیل شد. این خانم، دختر یک کارخانه دار بزرگ و معروفه که تمام



ثروت ما نصف ثروت او همیشه. خودش هم در رشته من مهندسی گرفته. همه اینا به کنار خودش برای من مهم تره.

صدای خانم را شنید:

- اینارو که گفتی جدی نبود نه؟

- چرا مامان کاملا جدیه. فقط سوالی که در این بین ذهن مرا پر کرده اینه که چرا او می خواسته هویت اصلی اش رو از ما پنهان کنه؟

و چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- و یک مسئله مهم دیگه اینه که من خیلی دوستش دارم.

با این حرفش چنگی به دل ریش رویا زد. می دانست که حقیقت را شنیده. گریه امانش را بریده بود، به طرف اتاقش دوید که سینه به سینه زهرا شد. زهرا با نگرانی سینی دستش را روی زمین گذاشت و شانه های او را گرفت و پرسید:

- چی شده؟

رویا با دو دست صورتش را پوشاند و میان گریه گفت:

- فقط بذار برم.

زهرا سرش را تکان داد و او را در آغوش گرفت و تا جلو اتاقش او را همراهی کرد. وقتی سینی در دست وارد اتاق نشیمن شد، مادر و پسر را در حال گفتگو دید. خانم گفت:

- در اصل نظر من هم خواسته ی توئه، اینو خودت هم می دونی ولی آخه چرا اون باید این چیزهایی را که تو میگی از ما پنهان کنه. خیلی عجیبه.

- آره برای من هم عجیبه، ولی چیزی که روشنه کاملا مطمئنم که اون قصد سواستفاده یا چیزی از این قبیل رو نداشته. فکر می کنم اتفاقاتی برایش رخ داده که دنبال یک کار و یک جای ساکت و دنج او را به اینجا کشانده. باید علتش را بفهمم.

رویا با قلبی سنگین و غمدیده تا زمانی که خانم به اتاقش آمد، گریه کرد. خانم سعادت با نگرانی به صورت خیس او و سینی صبحانه که دست نخورده کنار تختش بود نگاه کرد و پرسید:

- چرا گریه می کنی عزیزم. چه اتفاقی افتاده؟

رویا به چشمان مهربان او نگاه کرد و تبسمی تلخ کرد:

- چیزی نشده کمی پام درد گرفته بود ولی بهتر شده.

و او را به گرمی بوسید. تصمیمش را گرفته بود. این بوسه خداحافظی بود. باید می رفت، گفت:

- شما برید توی اتاقتون. من هم داروهاتون را میارم. دیگه پام خوب شده.

خانم او را روی تختش نشانند:

- نه لازم نیست، همین جا دارو هام رو بده و آمپولم رو بزن. حالت مساعد نیست. من میرم توی اتاقم که تو راحت باشی.

رویا توان بحث کردن با او را در خود نمی دید. با همان متانت و حوصله قبل، داروهایش را داد، انسولینش را تزریق کرد و فشارخونش را محاسبه کرد. خانم لابه لای کار او را زیر نظر داشت، بنا به صحبت های صبح پارسا، او به نظرش گرم تر و زیباتر می آمد و انتخابی کاملاً مناسب بود. وقتی بلند شد به اتاقش برود رویا طاقت نیاورد. دوباره او را بغل گرفت و اشکش سرازیر شد. خانم با تعجب دستی به سرش کشید و پرسید:

- آخه چی شده عزیزم. به من بگو.

رویا جوابی نداد همچنان گریه می کرد. خانم دوباره پرسید:

- اگر دردت زیاده تلفن بزمن پارسا بیاد ببردت بیمارستان عکس بیندازند. شاید مشکلی پیش آمده.

با شنیدن اسم پارسا گریه اش شدت گرفت و سرش را تکان داد. چند لحظه بعد دوباره او را بوسید و سعی می کرد آرام بگیرد:

- خیلی دوستتون دارم.

خانم لبخند زد و گفت:

- برای همینکه دوستم داری گریه می کنی؟

رویا سعی کرد بغض دوباره اش را قورت دهد. آهسته گفت:

- من شمارو ناراحت کردم. تورو خدا ازم راضی باشید.

- نه عزیزم اینطور نیست. چرا خودت رو ناراحت می کنی.

دستی به سرش کشید و گفت:

- حالا برو استراحت کن. می خوام نهار را توی اتاق نشیمن با هم بخوریم باشه؟

رویا به زحمت سر تکان داد. نمی توانست به او قول دهد. با رفتن خانم باز هم گریه از سر گرفت، کاش خانم او را فقط به خاطر خودش قبول داشت. ساعتی بعد که مطمئن شد خانم خوابیده، آماده شد. به غیر از کیف دستی همیشگی اش و مدارک و نامه ها که همه را در آن جا داده بود چیزی دیگر بر نداشت. نباید کسی می فهمید که او قصد ترک کردن آنجا را دارد. آخرین نگاه غمبارش را به اتاق زیبایش انداخت و بیرون آمد. همه چیز برایش تمام شده بود. در اتاق نشیمن زهرا را دید. او جلو آمد، به چشمان متورم رویا نگاه کرد و پرسید:

- مگر می تونی بری بیرون که آماده ای؟ به نظر من حالت مناسب بیرون رفتن نیست.

رویا تبسم گرمی تحویلش داد:

- حالم خوبه. باید جایی برم لطف کن برام آژانس خبر کن.

وقتی زهرا گوشی را قطع کرد، رویا بدون گفتن کلامی او را در آغوش گرفت و بوسید. در این مدت از او و دیگران به غیر از محبت چیز دیگری ندیده بود. زهرا متعجب او را از سر تا پا برانداز کرد:

- چی شده خانم خانمها؟

رویا دست تکان داد و به طرف حیاط رفت:

- هیچی دلم می خواست ببوسمت. عیب داره؟

زهرا متحیر شانه بالا انداخت و رفتنش را تماشا کرد. رویا جلو در ایستاد و برای آخرین بار همه جا را از نظر گذراند. به یاد روز آمدنش افتاد، چه زود گذشت ولی امروز روزی دیگر بود که زندگی برایش رقم زده بود. باید عشقی نیمه کاره را بر جا می گذاشت و فرار می کرد. می دانست روزهای سختی را در پیش دارد. روزهای دوری، با صدای بوق راننده آژانس از افکارش بیرون پرید. نگاهی دیگر و دوباره گریه. در حیاط را پشت سرش بست و خودش را به اتومبیل رساند. مثل نسیم آرام و ملایم آمده بود و مطمئن بود رفتنش طوفانی به پا می کند، ولی چاره ای نداشت. طوفان کم کم فرو می نشست. یک خیابان نرسیده به منزل عمه از ماشین پیاده شد. نمی خواست هیچ ردی به جا بگذارد.

ظهر که خانم سعادت غیبت رویا را سر میز نهار دید از زهرا خواست که او را صدا بزند. زهرا که نیامدن او را به حساب مرخصی اش گذاشته بود با تعجب گفت:

-ولی اون هنوز از بیرون نیامده خانم. خانم سعادت با ناراحتی چهره درهم کشید:

-اون که صبح می گفت پاش درد می کنه. پس چطوری رفته بیرون؟

-نمی دونم خانم. ظاهرا هم خیلی نارحت بود.

چند ساعت پر از انتظار همراه با نگرانی گذشت و بالاخره ساعت سه بعد از ظهر تلفنی خبر غیبت ناگهانی رویا را به پارسا دادند. مدت کوتاهی نگذشته بود که پارسا سراسیمه به منزل برگشت. خانم با دیدن او از جا برخاست. آثار نگرانی در چهره اش پیدا بود:

-پارسا جان نکنه اتفاقی برات افتاده باشه مادر؟

پارسا پریشان خاطر ولی با احتیاط پرسید:

-صبح که من رفتم شما چیزی بهش گفتید مامان؟

چشمهای مادرش گرد شد:

-نه عزیزم.خودت گفתי چیزی نگو ولی وقتی رفتم توی اتاقش ناراحت بود  
پارسا از زهرا پرسید:

-کی رفت؟چرا گذاشتید بره؟

زهرا با دسپاچگی جواب داد:

-اخه خانم امینی هر وقت می خواست می رفت بیرون و ما مانعی نداشت.

-چی دستش بود،منظورم چمدان ساک یا همچین چیزی؟

-نه مثل همیشه با کیف دستی.

پارسا رو به مادرش که از نگرانی رنگ به چهره نداشت کرد و گفت:

-پس جای امیدواری هست.احتمالا کاری برایش پیش آمده.نا چاریم مدتی صبر کنیم.

با وجود اینکه خودش را آرام نشان می داد.که مادرش را بیش از این نگران نکند ولی غوغایی در درون خودش به پا بود.دلش گواهی بد می داد.برای آرامش خاطر مادرش سعی کرد لبخند بزند.او را به اتاق برد و با کمک زهرا داروهایش را داد و مطمئنش کرد که هیچ اتفاقی بدی نخواهد افتاد.زهرا را در کنارش گذاشت و خودش از اتاق بیرون آمد.به حیاط آمد و نفس نگرانش را بیرون داد.دلشوره ای سخت مجال یک جا نشستن را از او گرفته بود.ساعتی را که مادرش خواب بود در حیاط قدم زد و هر چند لحظه چشمان منتظرش را به در حیاط می دوخت.مستاصل و پریشان و درگیر افکار گوناگون بود و فکری که بیشتر از همه ازارش میداد فقط این بود که حتما برایش اتفاقی افتاده.یک صدم هم نمی توانست تصور کند رویا انها را ترک کرده است.ء و اشاره داد می زد که دوستش دارد و او را فقط و فقط به خاطر خودش می خواهد.حتی دیگر برایش مهم نبود که چرا او شخصیت اصلی اش را پنهان کرده.دیگر هیچ چیز مهم نبود جز وجود خودش.یک لحظه از فکر اینکه ممکن است نباید قلبش تیر کشید.فکر کرد نه این امکان نداره.او حتما میاید مطمئنم که میاید.مرا دوست دارد وقتی ازش پرسیدم جوابم را نداد.یعنی دوستم دارد.

با صدای زهرا که او را می خواند از افکارش بیرون پرید. خانم سعادت در اتاق نشیمن منتظرش بود.

- ساعت چنده؟ پیدایش نشد؟

- نه مامان هنوز که نه.

زهرا با سینی چای وارد اتاق شد. فنجانهای آنها را پر کرد. یکی از فنجانها را برای پارسا که جلو پنجره ایستاده بود و هنوز هم مصرانه به در حیاط نگاه میکرد برد. با دودلی و پریشانی کاملی که در چهره اش هویدا بود گفت:

- آقا نمی دونم اینو که می خوام بگم مهمه یا نه؟

پارسا برگشت و با نگاهی پرسش گر به او خیره شد.

- امروز صبح که شما صبحانه می خوردید، من خانم امینی رو دیدم که پشت در اتاق ایستاده و گریه می کرد. ظاهرا می خواسته بیاد تو ایستاد که صحبت های شما متوقفش کرده بود.

نگاه مادر و پسر در هم خیره شد و فکری یکسان در ذهن هر دو شکل گرفت:

- مطمئنا رویا حرفهایمان را شنیده.

دستهای خانم از شدت هیجان شروع به لرزیدن کرد. زهرا به کمکش شتافت. پارسا در مانده تر از قبل به روی مبل افتاد و با دو دست شقیقه هایش را فشرد. صحبت های امروز صبح را در ذهنش مرور کرد. حالا دیگر مطمئن شد که او آنها را ترک کرده. با خود فکر کرد خدایا یعنی رویا با اون روحیه ی حساس همه چیز را شنیده. نکنه دل نازکش شکسته باشه. ولی اختلاف طبقاتی برای او که در بین دوستانش لقب شازده خانم را داشته اصلا معنی و مفهومی ندارد. باز شقیقه هایش را فشرد. صدای مادرش را شنید:

- حالا می فهمم وقتی رفتم تو ایستاد چرا ناراحت بود و گریه می کرد. آره وقتی هم می خواستم از اتاقش بیرون بیام بغلم گرفت و بوسید. انگار می خواست ازم خداحافظی کنه.

اشکش سرازیر شد:

- اشک می ریخت و می گفت دوستم داره.

زهرا با دستمال اشک صورت خانم را گرفت و با بغض گلو گفت:

- با من همینطور. وقتی داشت می رفت منو بغل گرفت و محکم فشارم داد، بعدش هم بوسیدم و خداحافظی کرد. از چشمش معلوم بود که خیلی گریه کرده.

پارسا از مجسم کردن رویا در آن حالت قلبش فشرده شد. راست می گفتند. گریه هایش دل می سوزاند، از جا پرید و از مادرش پرسید:

- شما آدرسی از خونه ی عمه اش دارید؟

خانم با تاسف سر تکان داد. پارسا از زهرا پرسید:

- شما چطور؟

زهرا از جا پرید:

- نه آقا ولی آژانس گرفت. اگر راننده آژانس را پیدا کنید اون میگه مسافرش را کجا پیاده کرده.

- آره فکر خوبیه. پاشو شماره آژانس را بگیر و بده تا خودم صحبت کنم.

وقتی پارسا خودش را معرفی کرد و ساعت سرویس صبح را اعلام کرد چیزی نگذشت که همان راننده جلو در آماده بود. به خواهش پارسا راننده آژانس جلو و او با اتومبیلش به دنبال او براه افتاد و دعا مادرش و زهرا و مادر جون بدرقه ی راهش بود. پارسا در تمام طول مسیر کرج به خودش دلداری می داد و با وجود دلشوره ای عجیب مطمئن بود که ساعتی دیگر او را پیدا می کند،

مشغول نقشه کشیدن بود. همین امشب همراه مامان برای خواستگاری به منزل عمه اش می رفت و همه چیز تمام می شد. حتما همین طور میشد. وقتی راننده در میدانی که رویا را پیاده کرده بود ایستاد و محل را نشان داد پارسا با تعجب از او پرسید:

- مطمئنید که همینجا پیاده شون کردید؟

- بله آفا همین جا.

دوباره همان نقطه اول و همان سردرگمی. عمق فاجعه لحظه به لحظه بیشتر نمایان میشد، تا ساعتها تمام خیابانها و کوچه های اطراف میدان را با حوصله گشت ولی هیچ، کوچکترین اثری از او پیدا نکرد. چند ساعت از شب گذشت که با فکری تازه و با امید به اینکه او را در خانه ببیند، برگشت. مادرش با پاهایی لرزان و تکیه بر عصا جلو پنجره انتظارش را می کشید. سلام کرد و پرسید:

- خبری ازش نشد مامان؟

مادرش بی خبری را در چشمانش خواند:

- نه مادر شما چی، پیداش نکردی؟

- نه هیچی. اثری ازش نیست. راننده دور یک میدان پیاده ش کرده و آدرس مشخصی ازش نداشت.

زهر با صدای پارسا به اتاق آمده بود. پارسا رو با او کرد و گفت:

- بریم توی اتاقش. شاید شماره تلفنی یا آدرسی ازش پیدا کنیم.

وقتی وارد اتاق شد بوی او را به خوبی حس می کرد. نفس عمیقی کشید. انگار خودش آنجا بود هر کدام از یک طرف شروع کردند. تمام وسایل و لباسهایش به جا بود بجز خودش. کتوشا، کمدها، زیر تخت و زیرفرش و حتی لابه لای همه ی کتابها را هم گشتند. کوچکترین نشانی پیدا نکردند. ناامیدتر از قبل به نزد مادرش برگشتند. در جواب نگاه غمزده مادرش سری تکان داد:

- مامان نکنه پیدایش نکنم، وای خدا!

سرش را بین دو دست گرفت و روی مبل ولو شد. مادرش به او نزدیک شد و دستش را به دست گرفت:

- تقصیر من بود مگه نه؟

پارسا طاقت نیاورد، بلند شد و او را در آغوش گرفت و تن ضعیف و لرزانش را به خود فشرد:

- نه مادر اینطور نیست. خودت هم میدونی که خیلی دوستش داشتی.

و اشکهایش را گرفت. مادرش پرسید:

- خیلی دوستش داری؟

چیزی راه گلوئی پارسا را فشرد. نتوانست جواب دهد فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد و دوباره او را در آغوشش فشرد. صدای مادرش را می شنید:

- امیدت به خدا باشه. حتما پیداش می کنی عروس گلم رو.

پارسا از او فاصله گرفت و به این حرفش لیخند زد. زهرا وارد اتاق شد. پارسا از او پرسید:

- هیچوقت آدرس فرستنده های نامه هاش رو نمی خوندی؟

- نه آقا. چند مرتبه نگاه کردم. راستش برام عجیب آمد. هیچوقت نامه هاش آدرس فرستنده نداشت.

پارسا ساکت شد. فکر اینکه به چه علت روی این همه سر پوشیده ماندن اصلیتش مصر مانده بود. ذهنش را درگیر کرده بود. چرا؟ چرا؟ چرا؟

- حالا می خوای چیکار کنی مادر؟

با سوال مادرش سعی کرد فکرش را متمرکز کند:

- امشب را هیچی. ناچارم صبر کنم تا صبح. انشالله که خبری ازش می شه در غیر اینصورت صبح میرم مخابرات برام پرینت بگیرند شاید شماره تلفنی پیدا کنم که از طریق اون ردش رو بزنم. گرچه که او با تدابیر امنیتی مراعات همه ی جوانب را می کرده. دیده بودمش که از تلفن عمومی بیرون با جایی تماس می گرفت.

یاد صحنه مزاحمت رامین جلو چشمانش نقش بست. آن روز رویا را دعوا کرده بود که چرا از گوشه اتاقش استفاده نکرده و او هم قهر کرده بود. چقدر آن شب نازش را کشیده بود تا آشتی کرد. وقتی به خود آمد مادرش را دید که با گونه های خیس از اشک به او خیره شده. به کنارش رفت و او را در آغوش گرفت. با اینکه خودش بیشتر از او نیاز به دلداری داشت سعی کرد خوددارتر باشد:

- نگران نباش مامان جان، فداتون بشم اگر خدایی نکرده حالت بد بشه من باید به شما برسم و نمی تونم دنبال رویا بگردم. پس باید با خاطر من قوی باشی و قوت قلب بهم بدی.

هر دو با بی اشتهاپی، شام خوردند. صندلی خالی رویا قلبشان را می فشرد. جایش خیلی خالی بود. هر شب بعد از شام این رویا بود که به خانم در رفتن به اتاقش کمک می کرد، ولی آنشب زهرا که او هم دست کمی از مادر و پسر نداشت او را همراهی می کرد. داروهایش را داد و آن شب در اتاق او خوابید. شب سخت و تمام نشدنی برای دو دلداده عاشق بود. پارسا تا صبح از وحشت اینکه مبادا او را پیدا نکند پلک برهم نگذاشت. با اینکه از صبح زود بیدار شده و بدون لحظه ای استراحت به شب رسانده بود. باز هم خواب از چشمانش گریزان بود. یا توی تخت دراز می کشید یا می نشست، یا در اتاق و یا در حیاط می چرخید. تلاش می کرد ذهنش را از افکار بد منحرف کند و به این بیندیشد که فردا روزی خوب خواهد بود و رویا را می بیند ولی همان

دلشوره ی عجیب و سهمگین به دلش چنگ می زد. نیمه شب آهسته به اتاق رویا رفت. باز هم بوی خوش او را حس کرد. بویی آشنا، در کمدمش را باز کرد و در سکوت نیمه شب سرش را لابه لای لباسهای او برد و بو کشید. در کمال ناباوری خیسی اشک را بر چهره اش حس کرد. تا قبل از این موضوع، زندگی برایش آنقدر سهل و آسان بود که با گریه کردن غریبه گی داشت، بعد از فوت پدرش گریه نکرده بود.

وقتی به خودش آمد که مثل ارواح سرگردان در اتاق رویا بود و به دنبال او در نیمه شب راه می رود بیشتر دلش گرفت و راحت تر گریه کرد:

- آیا میشه که رویا منو فراموش کنه؟ نه نمی شه می دونم که نمی شه. دوستم داره فقط دلش شکسته و مسلما حالش از من بدتره. باید پیداش کنم و به دل نازک زخمی اش مرهم بگذارم.

دکمه روشن دستگاه صوتی را زد. صدای همان خواننده ای که همیشه از اتاقش می شنید:

شده ام بت پرست تو قسم به چشمون مست تو

به کنج میخونه روز و شب شده ام جام دست تو آه شده ام جام دست تو

به تو سجده می کنم شرر چو بر سینه می زرم

ز غصه می خوام که بعد از این بت روی تو بشکنم

شب هجران دیگه تمومه گل مهتاب بر سر بومه

عاشقی جز بر تو حرومه که برای تو زنده ام

با صدای خواننده که انگار از راز دل او آگاه بود و فقط برای او می خواند کمی آرامش گرفت. میان مبل لمیده بود، همانگونه چشمانش گرم شد. با نزدیک شدن به سپیده ی صبح بود که وحشت زده از خواب پرید. تمام بدنش خیس عرق بود و به سختی نفس می کشید. تا رویا را پیدا نمی کرد. در خواب هم راحتی نداشت.

به خاطر مادرش کمی صبحانه خورد و خیلی زود از خانه بیرون زد. در اولین وقت اداری از مخابرات منطقه پرینت گرفت. یکی از امیدهایش همین بود. تا کامپیوتر مشغول بود او هم به درگاه خدا راز و نیاز می کرد، ولی وقتی ورقه آماده شده را مطالعه می کرد همانطور که احتمال می داد هیچ شماره غریبه ای میان شماره ها ندید. ناچار به کرج برگشت و دوباره کوچه ها و خیابانهای اطراف همان میدان را پیمود. خسته شده بود وارد یک کافی شاپ در همان میدان شد. یک میز پشت پنجره را انتخاب کرد و تا نزدیک ظهر به خیابان زل زد و هر خانمی را که اندامی مشابه رویا داشت به دقت نگاه می کرد. ساعت دوازده با وکیلشان آقای وفایی قرار ملاقات داشت. سر ساعت در دفتر او حاضر بود. پرونده را با کمک هم بررسی کردند. آدرسی که آقای وفایی از رویا گرفته بود، منزل پدریش بود. پارسا آدرس را یادداشت کرد و باز با امید به سوی آن منطقه به راه افتاد. از لحاظ کاری تقریباً مشکلی نداشت. صبح آنروز با همکاریش تماس گرفته و به اطلاعش رسانده بود که به علت پیش آمدن مشکلی ممکن است چند روز غیبت داشته باشد. در طول مسیر چند بار با هشدار پلیس راهنمایی مواجه شده بود. اصلاً چراغ سبز و قرمز و تقاطع ها را تشخیص نمی



داد. نگران و هیجان زده رانندگی می کرد. وقتی به آدرس مشخص رسید، همانطور که حدس میزد به منزلی با عظمت و قصر مانند برخورد کرد. با تعجب به ساختمان نگاه کرد و رفتار اشراف مابانه رویا از نظرش گذشت و باز هم چرا بود که ذهن آشفته اش را آزد؟!

با فشردن زنگ آیفون، بعد از مدت کوتاهی صدای مستخدم منزل پاسخ داد. پارسا از او درخواست کرد که می خواهد با صاحبخانه صحبت کند. چند لحظه بعد صدای خانمی جوان از پشت گوشی به او جواب داد. پارسا مودبانه پرسید:

- ببخشید. اینجا منزل امینیه؟

- نخیر آقا، ولی می دانم که این منزل قبلا به آقای امینی تعلق داشته.

- باز هم معذرت می خوام من دنبال خانم امینی می گردم. می تونم بپرسم شما اینجارو کی و از چه کسی خریده اید؟

- بله ما اینجا را سال گذشته و از آقای به نام حبیبی خریدیم. با خانم امینی هم آشنایی ندارم. دوباره همین کورسوی امیدش هم در حال خاموش شدن بود. باز هم پرسید:

- شما آدرسی یا شماره تلفنی از آقای حبیبی ندارید؟

- نه آقا متاسفم.

- همسایه ها چطور؟ خانواده ی امینی رو می شناسند؟

- نمی دونم. ما با همسایه ها آشنایی نداریم.

بعد از معذرت خواهی و خداحافظی، زنگ درب منزل کناری را زد. به هر جا برای پیدا کردن ردی چنگ انداخت. همین سوالها را از خانمی که پشت آیفون جوابگو بود کرد. پاسخ او هم کفایت نمی کرد. تقریبا همان چیزهایی بود که خودش می دانست. سال گذشته که پدرش فوت کرده برای زندگی با تنها عمه اش آنجا را ترک کرده و فروخته اند. هیچ آدرسی یا شماره تلفن هم موجود نبود. با سماجت از چند همسایه ی دیگرهم پرس و جو کرد، ولی بی فایده بود. غروب شده بود که با ناامیدی دوباره به کرج برگشت. دور میدان و در جایی که زیاد در معرض دید نباشد پارک کرد و تا زمانی که مردم در حال رفت و آمد بودند خانم ها را زیر نظر گرفت. آخر شب که با حال خراب به منزل بازگشت، زهرا خبر داد که از صبح چند مرتبه فشار مادرش بالا رفته. مجبور شد فردا تا ظهر کنار مادرش بماند. بعدازظهر خاله اش که روز قبل جریان را از طریق تلفن از خواهرش شنیده بود به آنجا آمد، همه چیز رو شده بود ولی حال خراب مادر و پسر دیگر جای هیچگونه دلخوری و گله گذاری را به جا نمی گذاشت. پارسا با آمدن خاله و خاطر جمع شدن از بابت مادرش، دوباره از خانه بیرون رفت. صبح همان روز فکر تازه ای به سرش زده بود. پس مستقیم به همان جایی رفت که جشن عروسی دوست رویا برگزار شده بود و باز ناامید به کرج برگشته بود. صاحبخانه گفته بود این منزل را در همان تاریخ تحویل گرفته اند و آدرسی از صاحبخانه قبلی نداشت. از تمام مغازه داران اطراف همان میدان در کرج و کوچه های اطراف نشانی از خواهر آقای امینی گرفت. باز هم بی فایده بود.

آخر شب به منزل برگشت. شهره را که به همراه مادرش عازم رفتن بودند دید. فقط توانست یک احوالپرسی مختصر و تشکری کوتاه برای اینکه کنار مادرش مانده بودند با آنها بکند و در یک لحظه که چشمش به شهره افتاد و برعکس همیشه و به جای نگاه اغواگر و شیطان‌ش یک نگاه مهربان و دلسوز را در چهره اش یافت. حال وخیم خاله و پارسا جای مقابله نمی داد، خصوصا که شخصیت اصلی رویا هم که زمانی رقیبش به شمار می رفت رو شده بود. رویا امینی دختر معروف و پولدار شهر.

مادرش خوابیده بود. البته زهرا به اطلاعش رساند که او امروز هم حال مساعدی نداشته. با اینکه در این چند روز غذای درستی نخورده بود باز هم بی اشتها بود. از روی اجبار مقدار کمی شام خورد. احساس کرد اگر بیشتر بخورد پس می آورد. خودش را که در آینه دید، به شهره حق داد برایش دل بسوزاند. چند روز اصلاح نکردن، نخوابیدن، عذاب سخت، چیزی نخوردن و فکر خسته چیزی از او باقی نگذاشته بود. حتی خودش هم دلش برای خودش سوخت. چی فکر می کرد و چی شد، نگران و افسرده از فکر پیدا کردن او قلبش فشرده می شد.

ده روز، صبح تا شب در خیابانهای کرج دیوانه وار می چرخید و شب تا صبح در اتاق رویا مثل ارواح سرگردان می چرخید و بالاخره بعد از این ده روز از پا افتاد و خودش را در اتاق رویا زندانی کرد. وضعیتش به شدت نگران کننده شده بود. هیچ کس را به داخل اتاق نمی پذیرفت. مگر ساعتی مادرش را آن هم به خاطر احترام زیادی که برایش قائل بود و به واسطه ی حالش طاقت شنیدن گریه هایش را از پشت در نداشت. اجازه می داد او وارد شود، ازش خواهش می کرد چیزی نگوید، او را به روی میبل می نشاند خودش جلوی او دو زانو می نشست و سرش را روی پای او می گذاشت و بدون خودداری مثل پسر بچه های کوچک گریه می کرد و التماسش می کرد که لااقل او خودش را نیازارد. به غیر از او هیچکس. همکاری چندین مرتبه برای دیدنش آمده بود ولی او اعصاب بر خورد و صحبت با هیچکس را نداشت. قید شرکت و کار و همه چیز را زده بود. یعنی هیچ چیز دیگر برایش معنی و مفهومی نداشت. شهره هم چند بار خواسته بود او را ببیند ولی او را هم نپذیرفت. حتی از وارد شدن دکتر هم به اتاقش جلوگیری می کرد. دکتر خانوادگی تقریبا هر روز برای دیدن خانم سعادت می آمد. خانم فهیمی یا هر روز آنجا بود یا با نگرانی با تلفن جویای حال آنها بود. غذایی که برایش پشت در می گذاشتند فقط به اندازه ای می خورد که زنده بماند، حتی مادر جون، زهرا و بقیه خدمتکارها به خاطر وضع وخیم مادر و پسر دست به دعا برداشته بودند. با آمدن غروب حال پارسا بدتر می شد، برای او که مدتی بود غروب بوی تجدید دیدار را داشت و هر روز سعی می کرد هر چه زودتر از شرکت به خانه بیاید تا او را ببیند، حال هر روز با رسیدن غروب عذابش سختتر میشد. با اینکه قلبش این علاقه را دو طرفه ثبت می کرد ولی یک صدم این فکر، که رویا از روی بی علاقه گی ترکش کرده آتشش می داد. هر روز با رسیدن غروبی دلتنگ، دیگر با صدای محزون خواننده غرق می شد. یک ماه سخت از رفتن رویا می گذشت. ماهی که لحظه به لحظه عذاب بود. پارسا به مرز جنون رسیده بود و مادرش به مرز مرگ. دکترش هر روز برای بستری شدن اصرار می کرد ولی او به هیچ عنوان نمی خواست از پارسا دور شود. می خواست در کنارش بماند.

خانم فهیمی چند روز میشد که آنجا مانده بود و از خواهرش پرستاری می کرد. این وضعیت او را هم از پا در آورده بود. آن روز بعدازظهر و نزدیک غروب بود. خانم سعادت با خواهرش در اتاق نشیمن بود و قفس مرغ عشقها را نگاه می کرد. اشکش فرو ریخت و گفت:

- جرات نمی کنم به پارسا بگم حال یکی از مرغها بده و داره می میره. مثل اینکه این زیون بسته ها هم حال مارو فهمیدند.

خواهرش به کنارش آمد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن خواهر تو که از پا در آمدی. اشکات تموم شد.

شدت گریه خانم سعادت بیشتر شد:

- آخه تو که نبودی که بفهمی چی رو از دست دادی. صدای قشنگش وقتی برام کتاب می خوند هنوز هم توی گوشهام زنگ میزنه. بیشتر کتابهامون رو برام خوند. اینقدر گرم می خوند که آدم لذت می برد.

زهرا با سینی چای وارد شد. وقتی دید خانم باز هم گریه می کند، گفت:

- خانم تورو خدا اینقدر خودتون رو اذیت نکنید. گوهر خانم دیشب چهل مرتبه سوره انعامش تموم شد. اون خیلی به این سوره عقیده داره. میگه امروز فردا خبرش میاد.

خانم اشکش را با دستهای لرزانش گرفت:

- خدا از دهنش بشنوه زهرا جان. بچه م خودش رو داغون کرد. از طرفی رویا هم دلشوره دارم. چند شبه خوابهای بد برایش می بینم. معلوم نیست اون تو چه وضعی به سر میبره.

صدای زنگ آیفون چند مرتبه پی در پی بلند شد، به محض جواب دادن زهرا و باز کردن در، شهره با عجله و دوان دوان خود را به داخل ساختمان رساند. چشم هایش از خوشحالی برق می زد با سلامی هیجان زده خودش را در آغوش خاله انداخت و او را بوسید:

- خاله مزدگانی بده. یک نشونی از رویا پیدا کردم.

رنگ از چهره ی خانم سعادت پرید، به سختی دست او را فشرد و اشکش روان شد. خانم فهیمی جلو آمد، شهره را از او جدا کرد و مضطربانه نبضش را به دست گرفت و سپس با ناراحتی به شهره گفت:

- این چه جور خبر دادنه مادر جون. مگر حالش رو نمی بینی؟

- آخه نمی دونی مامان، بس که خوشحال بودم و تند می آمدم که خبر بدم دو بار نزدیک بود تصادف کنم.

خانم سعادت زمزمه کرد:

- یا ضامن آهو متشکرم که ضامن بچه م شدی.

و بعد رو به شهره کرد و پرسید:

- جدی میگی خاله پیداش کردی؟

شهره در حالیکه از اتاق بیرون می رفت جواب داد:

- خودشو نه ولی یک رد مطمئن ازش پیدا کردم. میرم به پارسا بگم.

زهرا با خوشحالی گفت:

- دیدید خانم. برم به گوهر خانم بگم ختم انعامش جواب داد.

خانم سعادت به خواهرش لبخند زد:

- می خوام بعد از عقد بفرستمشون پابوس امام رضا.

شهره چند ضربه به در اتاق پارسا زد و گفت:

- پارسا در رو باز کن، می خوام یک چیزی بهت بگم.

متعاقب حرف او صدای دستگاہ صوتی بلند شد، به صورتی که نه صدایی از بیرون به اتاق می رسید نه از اتاق به بیرون. همینکه کسی پشت در اتاق می آمد همین کار را می کرد تا رهایش کنند و مزاحمش نشوند. شهره با عصبانیت مشت به در کوبید:

- باز کن دیوونه!

هیچ صدایی رد و بدل نمی شد. انگار خواننده هم تلاش می کرد و داد می کشید که صدا به صدا نرسد.

تو حیرانی در این هنگامه من هم از تو حیرانتر

تو در آغاز آبادی منم هر لحظه ویرانتر

در این بن بست ظلمانی رهایی را چه می دانی فرار از خود به سوی خود

صدای پر احساس و سنگین و کمی غمناک این خواننده را هیچ وقت دوست نداشت چونکه با روحیه شاد و پر هیجان شهره که همیشه خواهان آهنگ ها و ترانه های شاد و شلوغ بود هم خوانی نداشت مخصوصا که بشدت فریاد می زد و مانع از صحبتشان می شد. نمی شد کوتاه بیاید پس صبر کرد که چند پانیه سکوت بین دو ترانه برسد. به محض تمام شدن آهنگ، همه ی قدرتش را در صدایش جمع کرد و فریاد کشید:

- پارسای دیوونه یک نشونی برات از رویا پیدا کردم.

ثانیه ای نگذشته بود که صدای دستگاہ قطع شدو متعاقبش در اتاق باز شد. شهره از دیدن کسی که به نام پارسا می شناخت متعجب و وحشتزده چند قدم به عقب برداشت. ریش و موهای بلند و نامرتب، حلقه کبود و گود افتاده دور چشم ها و استخوانهای گونه که بیرون زده بود، همراه با لاغری عجیب اندامش که از آن هیکل تنومند و ورزشکاری سراغ داشت. کسی به غیر از پارسای سابق بود. پارسا جلو آمد و با شک و دودلی به او نگاه کرد:

- راست میگی شهره یا می خوای اذیتم کنی؟

شهره خودش را کنترل کرد:

- حالا چه وقت اذیته. البته خودم فکر می کنم نود درصد ردی که پیدا کردم مطمئنه ولی با هم بریم بهتره.

نور امیدى به چشمان بی رمق پارسا برق انداخت.

- کجاست. زودتر بریم.

- یادته از روز اولی که رویا را دیدم فکرم را مشغول کرده بود که کجا دیدمش. مطمئن بودم قبلا یک جا دیدمش.

سعی کرد برای دلگرمی پارسا لبخند بزند.

- میدونی دختری به خوشگلی رویا خیلی زود توجه ما خانمها را به خودش جلب می کنه.

پارسا در حالیکه پریشان به او نگاه می کرد برای سرعت بخشیدن به صحبت های او گفت:

- خوب بگو کجا دیدیش؟

- حدودا دو سالى ميشه كه بينى م رو يك خانم دكتور متخصص جراحی پلاستیک کرده، هر چند وقت یکبار هم باید برای معاینه برم. تقریبا یک ماهی قبل از اومدن رویا به اینجا، توی اتاق انتظار مطب دكتور منتظر نوبتم بودم که رویا را دیدم. وقتی وارد شد بسکه خوشگل بود همه ی نگاه ها به طرفش برگشت، ولی اون با دكتور کاری نداشت با منشیه که مشخص بود خیلی با هم صمیمی هستند کمی صحبت و بگو بخند کرد و می گفت بهم زنگ بزنی و اینجور چیزها و بعدش رفت. این بود که رویا خانم شما ذهن مرا درگیر کرده بود تا امروز بعدازظهر نوبت گرفته بودم برای معاینه مجدد بینى ام. مدتی رفتم نشستم که منشیه از اتاق خانم دكتور اومد بیرون. ناگهان رویا اومد جلوی چشمم. مثل برق گرفته ها از جام پریدم. بهش گفتم نوبتم رو بگذاره برای آخر وقت مشکلی برام پیش اومده. گفت ممکنه دیر بشه گفتم اشکالی نداره می رم و بر می گردم.

شهره با خوشحالی خندید:

- تا اینجا که برسم و خبر بهت بدم داشتم پر در می آوردم.

پارسا غمزده نگاهش کرد:

- تو فکر می کنی اون بدونه کجاست؟

شهره با خودداری سعی کرد اشک نریزد. برای او که انگار در دنیای دیگری سیر می کرد و هیچ گاه هیچ چیز برایش کافی و حتی مهم نبود. این چیزها غیر قابل درک بود. قدرت عشق را می دید که با پارسا چه کرده. تا حالا یک عاشق را ندیده بود. حتی واژه ای به نام عشق را قبول نداشت ولی حالا می توانست آن را حتی لمس کند و باورش کند.

- بهت قول میدم پارسا. یادت باشه که یکی بهت بدهکارم.

و به شانه اش زد و گفت:

- فقط زودتر بریم که مسیر طولانیه.

- پس بریم.

- کجا. اینطوری؟

پارسا حیرت زده بر جا ایستاد. شهره گفت:

- خودت رو توی آینه دیدی. با این وضعی که تو داری خانم منشی اگر هم بدونه رویا کجاست  
میره جاش رو عوض می کنه که دست تو بهش نرسه.

به ساعتش نگاه کرد:

- نیم ساعت بهت وقت می دم. برو حمام و ریشات رو بزن. یک لباس شیک و مناسب بپوش. من  
هم به زهرا می گم یه چیز مقوی برات درست کنه که اونجا رفتیم پس نیفتی.

در حالیکه از او دور می شد. به رویش که هنوز گیج و متحیر ایستاده بود فریاد زد:

- د بجنب دیگه دیر میشه.

وقتی شهره به اتاق نشیمن برگشت، هنوز هم خانم سعادت گریه ی خوشحالی می کرد شهره  
کنارش نشست و گفت:

- خاله جان دیگه گریه نکن. اگه خدا بخواد به زودی می بینیش.

خانم سعادت دست او را گرفت و گفت:

- می دونی بار اولی که تو را دید نظرت رو راجع به تو ازش پرسیدم. می دونی چی گفت؟

شهره کنجکاو پرسید:

- چی گفت خاله؟

- گفت ممکنه برخوردهاش یک جورایی تو ذوق بزنه ولی روح حساس و مهربانی داره.

شهره از خوشحالی لبخند زد:

- جدی میگی خاله؟

- آره عزیزم. حالا می فهمم اون راست می گفت. تو اینقدر مهربون بودی که دنبالش گشتی،  
ایشالله خوشبخت بشی دختر عزیزم.

شهره با خوشحالی، مجددا او را بوسید، مادرش گفت:

- تو که امروز نوبت دکتر داشتی، رویا را از کجا پیدا کردی؟

شهره با آب و تاب برای دومین بار جریان را برای آنها هم تعریف کرد. نیم ساعت بعد پارسا مرتب و آماده و البته پریشان برگشت. مادرش که بعد از این مدت او را مرتب و با حال بهتری می دید اشک شوق می ریخت. شهره پارسا را مجبور به خوردن غذایی که برایش مهیا شده بود کرد. خانم سعادت اشک ریزان پرسید:

- من هم پیام مادر. می خوام بینمش.

به جای پارسا شهره پاسخ داد:

- نه خاله جان اجازه بدید اول پیداش کنیم، بعد از اون اصل شما بید که برید خواستگاری.

بعد برای شاد کردن محیط با کیفش به پشت پارسا که نمی خواست غذایش را تمام کند زد و گفت:

- آگه همش رو بخوری می برمت وگرنه حتی آدرس دکتر رو هم بهت نمی دم.

همه خندیدند و وقتی می رفتند شهره به خاله گفت:

- ما که میریم شما هم برامون دعا کنید همونی که ما فکر می کنیم باشه.

به خواسته شهره و به این خاطر که پارسا خیلی هیجان زده بود با اتومبیل او به راه افتادند ساعتی بعد جلوی مطب دکتر بودند. وقتی پیاده شدند، هیجان به وضوح در چهره و دستان لرزانش دیده می شد و شهره تلاش می کرد او را آرام کند. با هم وارد مطب شدند و به طرف پریسا رفتند. پریسا بعد از جواب دادن تلفن به روی شهره لبخند زد و گفت:

- متاسفم. باعث شدید وقتتون به آخرین نفر برسه.

هیچ نمی توانست تصور کند که این خانم را که بیمار خانم دکتر است و چندین بار از نزدیک او را دیده شهره باشد و مرد جوانی که نگاهی مضطرب و غمگین داشت پارسا سعادت باشد. شهره لبخند زد:

- اشکالی نداره. منتظر می مانیم.

پارسا نگران به شهره نگاه کرد و با اشاره او مجبور به نشستن شد. هنوز چند نفر دیگر و در اتاق انتظار منتظر نوبتشان بودند. پارسا در حالیکه دستهایش را به هم می مالید پرسید:

- چرا چیزی بهش نگفتی؟

شهره با نگاهش او را آرام کرد و آهسته جواب داد:

- نمی بینی سرش شلوغه. بذار همه برند تا بتونیم راحت باهاش صحبت کنیم. بهتر نیست؟

پارسا ناچار سر تکان داد. یک ساعت به اندازه ی یک ماه عذاب برایش طولانی آمد. حرص می خورد و فکر میکرد خانم دکتر در کارش کند است. با حرکات کلافه و نگران گاهی به ساعت دیواری، گاهی به در اتاق دکتر و گاه به پریسا که متعجب از رفتارهای این مرد جوان بود نگاه می کرد. بالاخره وقتی آخرین نفر را پریسا به نزد دکتر فرستاد، پارسا با اشاره ی شهره بلند شد و هر دو به طرف پریسا رفتند. پریسا مشغول دسته بندی پرونده ها بود. پارسا دو دستش را روی میز گذاشت و به طرف پریسا خم شد و با نگاهی که نگرانی در آن موج می زد به او خیره شد و گفت:

- معذرت می خوام خانم ازتون کمک می خوام.

پریسا با تعجب گفت:

- بفرمایید آقا.

- من شما رو نمی شناسم ولی برای پیدا کردن کسی شما رو به ما معرفی کرده اند.

پریسا پرونده ها را در آغوش داشت و حیرت زده او را برانداز می کرد:

- بله؟ منو؟

- من پارسا سعادت هستم خانم!

ناگهان تمام پرونده ها بر روی زمین ولو شد، پارسا و شهره با خوشحالی به هم و به چهره رنگ پریده و دستپاچه پریسا نگاه کردند. پریسا هم به آنها نگاه می کرد ولی گیج تر از آن بود که قادر به گفتن کلمه ای باشد. با زحمت و تاخیر گفت:

- شما... شما...

پارسا با لحنی جدی آمیخته به التماس گفت:

- خواهش می کنم کمکم کنید من دنبال خانم امینی می گردم. رویا امینی.

پریسا در حالیکه از شدت هیجان این برخورد غیر منتظرانه می لرزید گاه به او و گاه به دختر کنارش نگاه می کرد. پارسا ادامه داد:

- خانم شما آخرین منبع اطلاعاتی من هستید. محض رضای خدا نگیرد اونو نمی شناسید یا نمی دونید که کجاست.

به شهره اشاره کرد و گفت:

- دخترخاله ام شما رو شناخته و فکر می کنه که دوست او هستید.

پریسا باورش نمی شد که این دختر شهره باشد و این مرد جوان که غم را میشد در چشمان فرو رفته و نگرانش به راحتی تشخیص داد پارسا باشد. اشکهای پریسا بی اختیار فرو ریخت.



- شما کجا بودید؟ می دونید با رویا چه کردید؟

قلب پارسا فشرده شد. به زحمت خودش را کنترل می کرد. شهره هم بی صدا گریه می کرد. پارسا گفت:

- اون ازم فرار کرد. بی خبر گذاشت و رفت. هر جا رو بگید دنبالش گشتم ولی قطره آبی شده و به زمین فرو رفته بود. هیچ رد و نشونی ازش نداشتم.

صدایش را آهسته کرد و سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- با رفتن او من هم نابود شدم.

ساکت شد می خواست بغضش را نگه دارد. دوباره گفت:

- لااقل شما خبر می دادید خانم.

پریسا اشکهایش را گرفت و جواب داد:

- خیلی حالش بد بود. مدتی در بیمارستان بستری بود و من نمی دونستم چه اتفاقی بینتون افتاده، اون فقط قسمم می داد و ازم قول می گرفت که به شما خبر ندم.

اینبار اشکهایش با شدت بیشتری فرو ریخت و با هق هق ادامه داد:

- اون خیلی دوستتون داره. به همین خاطر نمی گذاشت بهتون خبر بدم.

پارسا پشت به آنها کرد و فاصله گرفت. لرزش شانه هایش نشان از انفجارش بود، شهره هم آرام گریه می کرد و اجازه داد پارسا خودش را تخلیه کند. فقط چند برگ دستمال از کیفش بیرون آورد و روی شانه ی او گذاشت. چند دقیقه بعد که هر سه آرام گرفتند، پارسا برگشت و به پریسا نزدیک شد:

- حالش چطوره؟ کجاست؟ می تونم بینمش؟

پریسا کمی تبسم کرد، وخامت حال او را می فهمید.

- دو روز بعد از اینکه از منزل شما خارج شد، عمه به من تلفن زد و خواست خودم را به آنجا برسانم. وقتی رسیدم اون توی تب می سوخت و چیزی نمی فهمید. هذیان می گفت و مدام اسم شما و مادرتون را می آورد.

از به یادآوری او در آن حالت بغض کرد و مکث نمود. پارسا با صبوری به او فرصت داد. پریسا ادامه داد:

- وقتی از حالش پرسیدم عمه گفت دو روزه که بی خبر برگشته. نه چیزی میخوره نه حرفی می زنه، به سرعت به بیمارستانی که خودم مشغول به کار هستم انتقالش دادیم.

سری تکان داد:

- روزهای وحشتناکی رو پشت سر گذاشتیم. یک روز کامل آزمایش های متعددی به رویش صورت گرفت ولی دکتر که نتیجه را دید هیچی دستگیرش نشد به جز اینکه تب ها و سر دردها عصبیه. بیچاره عمه از کنارش تکون نمی خورد، یکسره دعا می خوند و نذر می کرد. بالاخره بعد از سه روز که با کلی دارو و آمپول مسکن آرام گرفت جریان رو برام گفت. اون ناخواسته صحبت های شمارو از پشت در شنیده بود. منقلب شد و دلش شکسته بود.

پارسا سر تکان داد. پریسا در ادامه گفت:

- من که می دونستم دردش چیه. می خواستم پیام دنبالتون، تا اینو شنید دوباره حالش بد شد. بهم التماس می کرد و زار میزد. می گفت من تحمل می کنم ولی بذار اونا راحت باشند و منو فراموش کنند.

پارسا با ناراحتی گفت:

- خیلی بی انصافیه. مگر فراموش میشه. خواهش می کنم خانم می خوام بینمش، الان حالش چگونه؟

پریسا با نگاهش او را مطمئن کرد. به رویا حق داد که برایش بی تابی کند با اینکه پارسایی که او می دید پریشان و بهم ریخته بود ولی جذاب و موقر و برازنده به نظر می رسید.

- کمی بهتره آقای سعادت. بعد از یک هفته دکتر اجازه ی مرخصی بهش داد. خودم هم کنارش بودم.

پارسا دوباره پرسید:

- خانم اون چرا نمی خواست هویت اصلی اش رو آشکار کنه. من چند مرتبه این سوال رو از خودش پرسیدم ولی اون از جواب دادن طفره می رفت. لطفا شما به من بگید چه علتی داشت که نمی خواست ما بفهمیم که او دختری ثروتمنده و به پرستاری قانع بود.

در همین موقع آخرین مراجعه کننده از اتاق دکتر بیرون آمد. پریسا از شهره و پارسا خواست کمی منتظر بمانند. سپس خودش به اتاق دکتر رفت و بعد از انجام کارش و رفتن دکتر به نزد آنها برگشت. دکتر از جریانات رویا باخبر بود و به همین خاطر مشکلی برای پریسا نبود. وقتی پریسا برگشت با کمک شهره پرونده های ریخته را جمع کرد و کنار آنها نشست، مفصلا تمام جریان فوت پدر رویا و بلاهایی را که همکار پدرش برای او به وجود آورده بود را برایشان تعریف کرد و گفت:

- می دونید آقای سعادت، رویا خیلی یک دنده و البته خیلی هم مغرور. بعد از اون جریانات و با اینکه هنوز هم دستش خالی نبود ولی نمی خواست دست روی دست بگذاره و بیکار بمونه. اونطوری هم که دلش می خواست نمی توانست از مدرک مهندسی اش استفاده بیره. به همین علت و بعد از آن همه هیاهو و درگیری و هیجان بهترین جایی که انتخاب کرد همین پرستاری برای مادرتون بود، می خواست کمی از سر و صداها فاصله بگیره تا موقعیت مناسب پیدا کنه و دلیل منطقی خودش از اینکه هویت اصلی اش را پنهان می کرد این بود که نمی خواست در قالب رویا امینی بسیار ثروتمندی که بود، بماند. عقیده داشت که شخصیت اجتماعی

اش عوض شده و باید با شخصیت جدیدش خو بگیره و هر کس او را می شناسد با وضع جدیدش بشناسد و تحمیل نشود.

ساکت ماند و منتظر عکس العمل آنها شد. شهره به جای پارسا گفت:

- اون اشتباه می کنه. به خدا ما همه دوستش داریم.

سپس نگاهش را به سمت پارسا که سرش را پایین انداخته بود دوخت:

- خصوصا پارسا. اون قبل از مشخص شدن هر چیزی بهش علاقه مند شد.

نظرش را به پریسا برگرداند و ادامه داد:

- خاله بیچاره ام داره از دوریش دق می کنه.

صدای چند ضربه به در شنیده شد، پشت سر مرتضی سرش را داخل آورد و گفت:

- پریسا خانم نمی خوای بریم؟

با دیدن پریسا و دو نفر غریبه که با هم گرم گفتگو بودند. فوراً به خودش مسلط شد و نگاه پرسشگرش را به پریسا دوخت.

پریسا به طرفش آمد، سلام کرد و دست او را گرفت و با خود به داخل آورد و به او گفت:

- ایشون آقای پارسا سعادت هستند و این خانم هم دخترخاله شون.

رو به پارسا کرد و ادامه داد:

- ایشون هم آقای مرتضی امیدوار، نامزدم.

آقایان به هم نزدیک شدند و دست دادند و احوالپرسی کردند. مرتضی که در این مدت در جریان همه چیز قرار گرفته بود متعجب از حضور آنها به پریسا نگاه کرد. با اشاره او از آنها معذرت خواهی کرد و با پریسا تا راهرو آمد، پریسا هیجان زده دست دور گردن او انداخت و گفت:

- وای مرتضی دارم از خوشحالی پر در میارم. منکه فکر می کنم پارسا هم خیلی دوستش داره.

مرتضی او را بوسید:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

- از نگاهش، دیدی چقدر غمگینه. مثل اینکه اون هم در این یک ماه خیلی عذاب کشیده.

- از کجا تورو پیدا کردند؟

- شهره دختر خاله اش بیمار خانم دکتر بوده. حتما اون منو شناخته. من هم چندین بار دیده بودمش.

- خوب وظیفه ی من چیه امشب؟

پریسا لبهایش را جمع کرد و خودش را لوس کرد:

- الهی فدات بشم، نیم ساعت توی ماشین بشین من اومدم. بذار به یک نتیجه ای برسیم.

با رفتن مرتضی، مجدداً به کنار پارسا و شهره برگشت و با معذرت خواهی کوتاهی در ادامه صحبت هایش راجع به رویا گفت:

- اتفاقاً حدود یک هفته بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد و هنوز هم حال مساعدی نداشت وکیل مرحوم پدرش به سراغش آمد. ظاهراً همکار پدرش که اون همه بلا به سرش آورده بود گرفتار چوب خدا میشه و هنوز یک سال نگذشته با یک بیماری لاعلاج به بستر مرگ افتاده. از کرده اش پشیمان شده بود و خواسته که رویا را پیدا کنند. رویا قصد رفتن نداشت. دوران نگاهت رو می گذراند و هنوز با آمپول های مسکن و قرص های قوی آرام می گرفت. این قضیه اصلاً برایش مهم نبود ولی طفلکی با اصرارهای من و عمه به دیدن آقای حبیبی رفت. با روحیه حساس و مریضی که داشت وقتی اون رو در اون موقعیت وحشتناک می بینه به حدی فشار عصبی بهش وارد شده بود که دوباره چند روز در بیمارستان بستری شد. تبهای تند و عجیبی می کرد که دکترش متعجب می شد. هیچ غذایی نمی توانست بخوره. به محض خوردن هر چیزی حالش بهم می خورد. بیشتر این مدت سرم بهش وصل بود.

دوباره گریه می کرد و شهره با او اشک می ریخت.

- خیلی لاغر شده، پوست و استخوانی ازش مانده.

پارسا نگران تر از قبل پرسید:

- از من چی حرفی میزنه. دلش می خواد منو ببینه؟

پریسا تبسمی تلخ کرد:

- اون خیلی تو داره. چیزی نمی گه. اگر ما هم حرفی بزنیم ناراحت می شه، ولی وقتی تبش زیاد می شد مدام اسم شمارو داد می زد. اندوه چشمش هم نشون می ده دردش چیه. همه روح و جسمش شما رو می خواد. حالا که کمی بهتر شده عمه می گه گاهی چند ساعت به یک جا خیره می شه. گاهی می خنده یا اشک می ریزه. رویا که اون اتفاقها برایش افتاد، به این اندازه ضربه نخورد. حالا که تمام ثروتش داره بهش بر می گرده ذره ای برایش اهمیت نداره.

دوباره اشکهایش را گرفت:

- من می فهمم کمبودش شما هستید. خیلی خیلی دوستتو نداره.

پارسا سرش را پایین انداخت، بلند شد و از آنها فاصله گرفت. پشت به آنها و رو به پنجره ایستاد. از فکر رنج و عذابی که بدتر از خودش به رویا وارد شده هنوز گیج بود. از اینکه او را متهم به بی وفایی کرده شرمزده شد. نفسش را بیرون داد و به طرف پریسا برگشت:

- خانم کمکم می کنید بینمش؟

پریسا لبخندی زد که از اضطراب او بکاهد:

- اسم من پریسا شکوهیه. اجازه بدید آقای سعادت باید آمادش کنم.

به طرف تلفن رفت. پارسا و شهره هم به دنبالش، شماره ای گرفت و پارسا با اشاره از او خواست دکمه آیفون را بزند. پریسا خندید و به خواسته او عمل کرد. چند ثانیه بعد کسی از آن طرف گوشی را برداشت. صدای خانمی مسن بود.

- سلام عمه جان.

- سلام پریسا جان . حالت چطوره عمه؟

- من خوبم. شما چطورید؟

ای بابا. اگر رویا خوب باشه منم خوبم.

پریسا به چشمان نگران پارسا نگاهی انداخت و پرسید:

- حالش چطوره؟

- الان که زیاد خوب نیست. امروز وکیل مون اومد دنبالش . می گفت یک سری کارهای اداری دارند که حضور رویا و امضاش پای مقداری از مدارک لازمه. او هم قریونش برم خودت می دونی. حوصله اومدن به حیاط رو نداره چه برسه به این خیابانهای شلوغ. وقتی برگشت بازم سرش درد می کرد. داروهاش رو دادم کمی آروم گرفت تازه رفت توی اتاقش ولی کمی هم تب داره.

- می تونم باهاش صحبت کنم عمه جون.

- آره عزیزم. هنوز نخوابیده بهش می گم گوشی رو برداره. به مامانت سلام برسون خداحافظ.

ارتباط قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره وصل شد. پارسا با دستهای لرزان سعی کرد گوشی را بگیرد ولی شهره مانعش شد. پریسا با نگاه از او خواهش کرد صبور باشد. صدای خسته رویا جواب داد:

- سلام پریسا جان!

پارسا با دو دست صورتش را پوشاند. اشک در چشمان پریسا و شهره حلقه زد:

- سلام رویا جان حالت چطوره؟

- خوب نیستم. بازم اون سردرد لعنتی اومده به سراغم.

- می خوام پیام.

- نه عزیزم. بیچاره نامزدت چه گناهی کرده که تو دوست علیل داری. داروهم را خوردم استراحت کنم خوب میشم. می دونم از شلوغی خیابانها و کارهای اداری خسته شدم.

پریسا که شاهد چهره ی نگران و پر درد پارسا بود، با عصبانیت گفت:

- تو که خودت درد خودت رو میدونی. چرا داری با خودت می جنگی و عذاب می کشی؟

صدای رویا با گریه می آمد:

- بازم شروع کردی؟

- آره شروع کردم. پس چی. از من انتظار داری دست روی دست بگذارم و رنج کشیدن تو رو ببینم. تا همین حالا هم بد کردم که به حرفت گوش دادم و بهت قول دادم. تازه معلوم نیست آقای سعادت و مادرش با رفتن بی خیرت چه کرده اند و چقدر نگرانند.

حالا صدای رویا با گریه می آمد:

- پریسا حالم خوب نیست ولم کن.

پریسا با چهره ای برافروخته از هیجان گفت:

- ول کنم. تورو خدا کمی عاقلانه فکر کن. بذار لاقل آقای سعادت بدونه تو کجایی. گذشته از اون تو دیگه مثل سابق ثروتمند شدی.

رویا گریه می کرد:

- من دلم می خواست منو به خاطر خودم بخوان نه ثروتم. بذار اگر منو دوست داره پیدام کنه.

پریسا به پارسا که سر تکان می داد نگاه کرد:

- خیلی بی انصافی رویا. چطوری توقع داری بدون هیچ آدرسی پیدات کنه. مگر معجزه ای بشه.

- پریسا جان هر کس ندونه تو که میدونی چقدر دوستش دارم ولی می خوام علاقه او به خاطر خودم برام ثابت بشه.

شهره لبخند زد. پریسا گفت:

- من این چیزها سرم نمیشه. فردا میام اونجا. اگر حالت بد باشه دیگه هر کاری دلم بخواد می کنم. فهمیدی؟

- می خوام بیای چیکار. دیگه به اندازه ی کافی از کارهات عقبی. نیایی پریسا، تا فردا حالم خوب میشه.

هنوز گریه می کرد. پارسا که طاقت گریه او را نداشت با سردرگمی دستی به سرش کشید، پریسا بغض کرد:

- یعنی دوست نداری پیام؟ کارت دارم.

- چیکار داری. الکی نگو. کمی به کارت، به زندگیت، به نامزدت برس. به سلامتی چند روز دیگه مراسم داری.

- برای همین می خوام پیام. مامان توی مشکل افتاده. می تونی از لحاظ مالی کمک کنی؟  
به پارسا نگاه کرد. تنها بهانه ای بود که به نظرش رسید. پارسا به نشانه قدردانی تبسم کرد، رویا با کمی تاخیر در حالیکه جاوی گریه اش را می گرفت پاسخ داد:

- من که کاری برای جبران زحمات تو نمی تونم بکنم. اگر از این راه بتونم خوشحال می شم. صبح میای یا بعدازظهر؟

پریسا با خوشحالی به پارسا و شهره لبخند زد و گفت:

- فردا صبح میام عزیزم. صبح اول وقت. بعدازظهر خیلی دیره. در ضمن دوباره تاکید می کنم باید سرحال و شاداب ببینمت. مفهوم شد؟

- مفهوم شد. باشه فردا صبح منتظرم.

هر سه پیروزمندانه به روی هم لبخند زدند و قرار و ساعت صبح فردا را مشخص کردند. پارسا آدرس دقیق منزل پریسا را گرفت، جلو در با تشکر و معذرت خواهی از مرتضی به امید فردا از هم جدا شدند. پریسا بین راه با شور و شغف و هیجانزده تمام وقایع جالبی را که اتفاق افتاده بود برای همسرش تعریف کرد. خوشحالی اش را با خنده های بلند نشان میداد و سر از پا نمی شناخت. مرتضی هم از اینکه بعد از این یک ماه ملال آور او را شاد و سرحال می دید خوشحال و راضی به نظر می رسید. پریسا به محض رسیدن به خانه با عمه رویا، البته پنهان از رویا تماس گرفت و او را در جریان ملاقات و برنامه ی فردا قرار داد. مادرش با تعجب به او که پر شور و خوشحال تلفنی صحبت می کرد نگاه می کرد. بعد از تمام شدن صحبت هایش با عمه، مادرش را در آغوش گرفت و از ته دل و شاد خندید. برای چندمین بار برخوردش را با پارسا برای او هم تعریف کرد.

وقتی پارسا و شهره به منزل رسیدند خاله و مادرش بی صبرانه منتظر آنها بودند. شهره با همان نشاط همیشگی وارد شد. با خوشحالی خاله و مادرش را بوسید و خبر پیدا کردن رویا را به اطلاعشان رساند. پارسا با چشمانی که از خوشحالی برق می زد به حرکات جالب و لحن پر شورش چشم دوخته بود. می خندید و سر تکان می داد. خانم سعادت از این خبر خوشحال کننده و همچنین چهره بشاش و پر امید پارسا اشک شوق می ریخت. مادرجون و زهرا و دیگران هم از شنیدن خبرهای تازه و خوش به اتاق نشیمن آمده بودند، مادرجون روی سر پارسا را بوسید و گفت:

- به خدا مادر دیشب بسکه دلم برات کباب بود، چهلمین بارسوره ی انعام رو خوندم و به درگاه خدا زار زدم و التماس کردم. خدارو شکر می کنم که حاجتم را داد. الهی خوشبخت بشید مادر.

پارسا از محبت هایشان تشکر کرد. خانم فهیمی پرسید:

- خوب کی باید بریم عروس خانم رو ببینیم؟

شهره گفت:

- فردا صبح. من هم امشب اینجا می خوابم که صبح همگی با هم بریم.

خانم فهیمی پرسید:

- وا. تو دیگه چرا؟

شهره با دلخوری جواب داد:

- ا مامان فردا خواستگاریه. رویا جون اگه بفهمه خواهر داماد رو نبردید چی بهتون میگه؟

و به پارسا نگاه کرد. چهره ی پارسا با لبخندی شاد و روشن شد و به رویش خندید.

آن شب یک شب تمام نشدنی برای پارسا بود، ولی در آن بوی امید وصال را حس می کرد. بوی او را. هر چند سعی می کرد کمی بخوابد ولی صدای شکسته و غمگین رویا و عذاب سختی که در این مدت به او وارد شده و حتی داغی دستهایش را در آخرین برخورد، خواب را از چشمانش ربوده بود. در عوض فکر فردا و اینکه او را خواهد دید، تجسم عکس العمل او، چشمان روشن و نگاه معصومش قلبش را می فشرد.

صبح فردا که رویا از خواب بیدار شد طبق معمول از اثرهای داروهای آرامبخش بی حال و کسل هنوز از تختش بیرون نیامده بود که عمه پر سر و صدا و با حرارت وارد اتاقش شد و چند لحظه نگاهش کرد و پرسید:

- تو که هنوز توی تختی عزیزکم. پاشو دیگه الان پریسا میاد

رویا با بی حوصلگی سر تکان داد:

- خیلی خسته ام عمه نمی تونم پاشم. پریسا میاد توی اتاقم.

عمه چهره در هم کشید. به طرفش آمد و پتو را کنار زد و غرغرکنان او را از تخت بیرون کشید:

- پاشو تنبلی رو بذار کنار. بی حوصله گی ها داره تو را از پا در میاره. فکر خودت نیستی لافقل فکر اون پریسای بیچاره باش. مثلا چند روز دیگه جشن عروسیشه، ولی غصه تو نمی ذاره به خودش برسه. نمی دونی دیشب وقتی فهمید باز هم سر درد گرفتی چقدر گریه کرد گناه داره طفلکی.

شانه هایش را مالید و ادامه داد:

- پاشو برو حموم. به ذره هم به خودت برس که میاد سرحال ببیندت خیالش راحت بشه.



مسلسل وار حرف میزد و جای هیچگونه بحثی به او نمی داد. تا جلو حمام زیر بازوهایش را گرفته بود و وقتی صدای دوش آب را شنید با خیال راحت از آنجا فاصله گرفت. رویا که صحبت های منطقی عمه را شنیده بود به او حق داد. واقعا آنها چه گناهی داشتند که باید پایه پای او عذاب می کشیدند. کمی زیر دوش نیمه گرم ماند تا اثرات دارو از سرش بیرون بیفتد و بعد از آن با ضعفی که هنوز از دوران نگاهتش مانده بود خودش را شست و بیرون آمد. برای گرفتن خستگی روی تختش نشست که عمه دوباره آمد:

- باز که نشستی عمه. زود باش دیگه الان میاد.

خودش به سراغ کمد لباسها رفت. یکی یکی لباسها را پس میزد و نظر میداد:

- این آبی رو بپوش. نه این کرمه بهتره. نه رنگ پریدگیت رو بیشتر نشون میده. آها فهمیدم این سرخابیه بهتره و شادابتر می کنه.

رویا متحیر از حرکات دستپاچه و عجیب عمه، بدون کلام او را می نگریست. عمه با لباس مورد نظرش به او نزدیک شد:

- اینو بپوش یه ذره هم به صورتت برس. چه می دونم با اون سرخاب سفیدآب ها یا همون پودر موردهای خودتون یک کمی لپات رو رنگی کن. زینت رو می فرستم تا موهات رو خشک کنه.

- چه خبر شده عمه. چقدر بی تابید؟

- چی. دوباره برات بگم. الان پریسا میاد دلش می شکنه.

از اتاق بیرون رفت ولی دوباره سرش را از لای در برگرداند و گفت:

- نیم ساعت دیگه منتظرتم. د یا الله دیگه اینجوری نگام نکن.

رویا هنوز هم متعجب بود. با بی حوصلگی شانه بالا انداخت و به خواسته عمه مشغول شد. لباسی که پوشید اندام ظریفش را زیباتر نشان می داد. یقه هفت باز با آستین های کوتاه که با مغزی باریکی با پاپیونی کوچک بسته می شد. بالای کمر جدا می شد و تا پایین یک تکه چین خوردگی و دامن تنگ داشت. تا زانو می رسید و پاهای قشنگش را نشان می داد. در آینه نگاه کرد. خودش از دیدن رویای غریبه ی آینه وحشت کرد. وای چقدر رنگ پریده بود. حلقه کبود و فروافتاده دور چشمانش به وضوح مشخص بود. گردنش باریک و گونه هایش عوض شده بود. خودش هم اعتراف کرد که خیلی بهم ریخته. دلش برای عمه و پریسا سوخت که این یک ماهه تحملش کردند. زینت با زدن چند ضربه به در وارد شد و بدون اینکه رویا چیزی بگوید خودش سشوار را برداشت و مشغول مرتب کردن موهای بلندش شد. وقتی آماده شد و از اتاق بیرون آمد، اولین توجهش به اتاق پذیرایی جلب شد، میز با میوه و شیرینی و دیگر وسائل پذیرایی مرتب چیده شده بود و عمه با وسواس به واریسی وسایل اتاق مشغول بود تا چشمش به رویا افتاد به طرفش آمد و با خوشحالی گفت:

- الهی فدات بشه عمه. مثل ماه شدی.

- او را بوسید و دوباره کمی فاصله گرفت.
- عالیہ. فقط یہ ذرہ لاغر شدی کہ اون ہم مهم نیست دوبارہ خوب میشی. هنوز ہم خوشگل ترینی. این لباس ہم خیلی بہت میاد.
- رویا کہ نمی توانست تعجبش را پنهان کند بہ اتاق اشارہ کرد و پرسید:
- مهمون داری عمہ؟
- آره عزیزم. چند تا از دوستانم هستند. وای هنوز خودم آمادہ نیستم.
- من می شناسمشون!
- شاید!
- ولی من اصلا حوصلہ مهمون بازی رو ندارم عمہ جون.
- عمہ او را بہ روی صندلی نشانده.
- عیب ندارہ عمہ. اگر حوصلہ داشتی بیا. مهم نیست فکر خودت رو ناراحت نکن.
- سپس صدا زد:
- زینت خانم صبحانہ ش رو بیار. امروز رویای عزیزم حالش بہترہ. باید کمی تقویت بشہ.
- و بعد بہ رویا و همانطور دستپاچہ ادامہ داد:
- تو حسابی صبحانہ بخور تا من حاضر بشم. تنها کہ نیستی؟
- رویا متحیرانہ سر تکان داد، هنوز تازہ صبحانہ اش را تمام کردہ بود کہ صدای زنگ را شنید. عمہ ہراسان از اتاق بیرون آمد و پرسید:
- آمدند؟
- زینت گوشہ آیفون را گذاشت و دکمہ در باز کن را زد و گفت:
- نہ پریسا خانمہ.
- عمہ بہ طرف رویا آمد و او را حرکت داد و بہ طرف حیاط ہل داد:
- برو عمہ. نذاری غصہ بخورہ طفل معصوم.
- تمام حرکات عمہ برایش عجیب می آمد. ناچار بہ روی تراس رفت، پریسا سرحال تر از ہمیشہ برایش دست تکان داد:
- سلام خانم بی حال. بیا پایین بینمت. چقدر خوشگل شدی.

- پریسا هم برایش عجیب تر از روزهای پیش بود. جواب سلامش را داد و گفت:
- مگر نمی یای بالا؟
- نه بابا. حیفت نمی یاد از این هوای بهاری استفاده نکنی. بیا پایین.
- رویا در حالیکه از پله ها پایین رفت پرسید:
- هر دوتون، هم تو و هم عمه امروز مشکوک می زنید. چه خبر شده؟
- پریسا با لذت او را بوسید و از ته دل خندید:
- می خواستی چه خبر باشه. بعد از یک ماه که اذیتمون کردی امروز سرحال و خوشگل جلومون وایستادی، دلیل از این بهتر؟
- دستان رویا را گرفت و به دور خود چرخاند:
- ولم کن پریسا سرم گیج میره.
- اینقدر سخت نگیر رویا. اصلا بگو ببینم تو که عاشق بهار بودی امسال ازش چیزی فهمیدی.
- راستش رو بخوای نه.
- نه بابا. فکر کردی اگر دروغ بگی باورم می شه تمام این مدت توی بیمارستان و زیر سرم بودی.
- دوباره خندید:
- ولش کن. تورو خدا بو کن. الان اردیبهشت فصل گل. اینجارو ببین اومدی توی حیاط.
- رویا متاسف سر تکان داد:
- دهمینه دیگه، عاشق بیچاره.
- خم شد. یک غنچه ی گل رز قرمز کند و میان موهای رویا گذاشت.
- اینطوری بهتر شده، کاش پارسا تورو اینطوری ببینه.
- رویا دستش را کشید و به طرف صندلی ها رفت.
- اومدی عذابم بدی؟
- پریسا دست او را گرفت و نگهش داشت. به عمق چشمان غمگینش خیره شد و پرسید:
- رویا اگر ببینیش چیکار می کنی؟
- رویا غمزده سر تکان داد:
- دیگه نمی بینمش. نه اون می دونه من کجام و نه من برمی گردم. دیگه همه چیز تموم شده .

ناگهان برگشت و با نگاهی مشکوک و سرزنش بار او را مورد تهاجم قرار داد. پریسا هراسان دستانش را تسلیم گونه بالا برد:

- نه نه فکرای بد راجع من نکن. پریسا سرش بره قول شرفش نمیره.

سر تکان داد و ادامه داد:

- ولی داری سر خودت کلاه می گذاری. تو هنوز امید داری که اون پیدات کنه. پس نگو همه چیز تموم شده.

رویا چیزی نگفت و به سمتی خیره شد. پریسا سرسختانه ادامه داد:

- حالا که بهتر شدی فکر کردی بعد از رفتنت چه بلایی سر اون بیچاره ها اومده، خانم سعادت با قلب مریضش. پارسا چی؟ خودت میدونی خیلی دوستت داره.

- نگو پریسا. تورو خدا نگو.

غمی عمیق در چشمانش سایه افکند و نمناک شد.

پریسا وحشت زده داد زد:

- غلط کردم. غلط کردم. خواهش می کنم گریه نکنی چشات پف می کنه. عمه جون میگه چیکارش کردی.

رویا دو قطره اشکی که به روی گونه هایش غلطیده بود گرفت و گفت:

- حالم بده. فکرم کار نمی کنه. حسابی قاطی کردم.

پریسا خندید:

- اینکه تازگی نداره. تو کی قاطی نبودی.

در همین موقع عمه از جلو در صدا زد:

- پریسا جان بیا عمه. مامانت پشت تلفنه.

پریسا از جا پرید و خندید. رویا همراه او بلند شد. پریسا شانه های او را گرفت و محکم به روی صندلی نشاند. با دقت به چشمانش نگاه کرد که خیس نباشد.

- بشین زود بر می گردم. تا اون موقع به این گلهای قشنگ نگاه کن و لذت ببر برای روحیه ت خوبه.

در حالیکه به طرف ساختمان می رفت برگشت و برایش دست تکان داد:

- بو کن. بوی افاقیا!

پریسا با لبخندی شیطنت بار که به نظر رویا خیلی مشکوک بود دوباره نگاهش کرد و به داخل ساختمان رفت. در رفتارش لطف مرموزی بود که رویا را وادار به تسلیم کرد. چهره اش را از آن سمت گرفت. با دیدن گل‌های رز و بوی افاقیا که از داخل کوچه به حیاط پخش می شد چشمانش رابست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. سال گذشته به یادش آمد، در همین فصل و همین ماه به آنجا رفته بود. تمام بوته ها غرق گل بودند. شبها که بعد از خوابیدن خانم در حیاط قدم میزد بوی رزها، یاس و افاقیا گیجش می کرد. با یاد صحبت های پریسا دوباره افکارش به سوی آنها پر کشید، از صمیم قلب خواست که آنها راحتتر از او با این قضیه کنار آمده باشند. گرچه که بعید می دانست. شدت علاقه پارسا را فهمیده بود. زهرا گفته بود، وقتی نیستی مثل مرغ پر کنده پریشانه. از اینکه باعث ناراحتی آنها شده باشد، احساس عذاب وجدان کرد.

با صدای در حیاط که توسط آیفون باز شد چشمانش را گشود. تنها فکری که کرد این بود که مهمانهای عمه آمده اند. به هیچ وجه حوصله رویارویی با آنها را نداشت. فاصله اش با در حیاط زیاد نبود. می دانست که دیده می شود. ناچار برگشت و به آن سو نگاه کرد. ناگهان از چیزی که چشمانش می دید از جا پرید:

- اشتباهه. این پارسا نیست. دارم خواب می بینم؟ کاشکی بیدار نشم.

بدون حرکت ایستاده بود و به خواب خوشی که در روز روشن می دید با اشتیاق نگاه می کرد. چند دقیقه بسیار شیرین و نفس گیر را گذراند. پارسا با لذت و رویا با تردید خاص توام با لذتی وافر، از این رویای شیرین بهم خیره بودند و قدرت انجام هرگونه واکنشی از آنها سلب شده بود. پارسا همراه رضایتی عمیق با نگاهی نافذ و تحسین برانگیز به راحتی و بدون هیچ پوششی او را برانداز می کرد. بیماری گذشته را در چهره ی نرم و ملایم او تشخیص می داد. نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و به سوی او قدم برداشت. رویا که از این برخورد غیرمنتظرانه گیج بود و نگاه خیره او همراه لبخند شیرینش را به روی خودش هر لحظه نزدیکتر میدید تازه پی به موقعیتش برده بود. از شدت هیجان شروع به لرزیدن کرد. انگار میان بوران مانده بود. صدای بلند قلبش و قدم های محکم پارسا، نشانگر این بود که خواب و رویا در کار نیست. حقیقت بود که نزدیکش می شد. حالش دگرگون شد. کم کم این چیزها را سایه روشن می دید. زیر پایش خالی شد، دست پارسا در دستش و در حال پرواز بود. سبک و بی وزن یک چیز سنگین به روی شانه هایش افتاد. پارسا بود که پلبورش را به روی اندام لرزان او انداخت و قبل از اینکه سقوط کند در آغوشش گرفت. میان خواب و بیداری، زمزمه های شیرین می شنید همراه با صدای آشنا و بویی آشناتر.

- پرنده ی فراری و خوشگلم، پیدات کردم. اگر یک قطره آب می شدی و به زمین فرو می رفتی همه جای زمین و زیر و رو می کردم.

بغض کهنه و سنگین رویا درهم شکست و با صدایی بلند منفجر شد. با اینکه توانی نداشت ولی هیچ تلاشی هم برای بیرون کشیدن خودش از آن آغوش گرم نمی کرد. کم کم توان باز یافته اش را جمع کرده و بیشتر در آغوشش فرو می رفت. صورت بارانی اش را به سینه او فرو می برد و همه وجودش را بو می کشید.

- گریه کن عزیزم. گریه کن تا سبک بشی. من باهاتم در کنارت.

در حال گریه، حرکت لبهای داغ پارسا را روی موهایش، چشمها و گونه هایش حس می کرد. دیگر بدنش یخ نبود و نمی لرزید. داغ داغ شده بود و اشکهایش با اشکهای پراحساس پارسا مخلوط میشد. داروی درد یک ماهه اش پیدا شد و دردش را تسکین داد. درد دوری را. کم کم گریه شادی فرو کش کرد. هنوز در آغوش هم بودند و از وجود گرم هم لذت می بردند. صدای پارسا یک ریز و بدون وقفه در گوشش زمزمه می کرد و از خود بی خودش می کرد. پارسا سر او را به سینه فشرد و گفت:

- حالا باورت شد چقدر دوست دارم. بهت گفته بودم دلم می گرده پیدات می کنه. حتی بدون نشونی.

شانه هایش را گرفت و با کمی فاصله چشمانش را در چشمان روشن او که غمزده از باران عشق بود دوخت. لبخند شادش را به چهره ی رنگ پریده او پاشید و گفت:

- ای خوشگل بی انصاف. از من تونستی فرار کنی از خودت چی؟ چه بلایی به سر این چشمای قشنگ آوردی.

رویا لبان خوش فرمش را به زحمت تکان داد. تغییرات چهره ی رنج کشیده ی پارسا را به وضوح می دید:

- خیلی اذیتت کردم. بمیرم برات.

پارسا انگشتش را به روی لبان او گذاشت و سر تکان داد:

- خدا نکنه شازده خانم. دیگه نمی خوام از گذشته چیزی بگی. از حالا و آیندمون بگو.

باز هم به رویش لبخند زد و گفت:

- میدونی کی برام پیدات کرد؟

رویا با صورت خیس لبخند زد:

- پریسا؟

- نه بگم باورت نمی شه. شهره!

چشمان رویا از تعجب گرد شد:

- چطوری؟

- جریانش مفصله کوچولو. حالا اگر گفتمی کی بیرون منتظره؟

- آقا و خانم سعادت. الهی سعادت مند بشید، بقیه ی احوالپرسی رو بذارید برای یک وقت دیگه. مهمونها بیرون منتظرند.

پارسا خندید. رویا همراه با خنده نگاه پرسشگرش را به پریسا و پارسا دوخت. پارسا دستش را فشرده و گفت:

- مامان و خاله و شهره بیرون منتظرند ما دعوتشون کنیم بیان داخل.

رویا هراسان و دستپاچه پرسید:

- چی میگی. اونا...اینجا.

پارسا با دیدن حرکات او با خوشحالی خندید:

- خوب چیه. اومدن خواستگاری!

رویا حرارتی را در صورتش حس کرد. گونه هایش گلگون شد.

- وای من آمادگی ندارم.

پارسا خم شد و سرش را بوسید:

- تو مثل همیشه خوشگلی و آماده. از اون گذشته قبلا پسندیده شدی شازده خانم.

صدای اعتراض دوباره پریسا را شنیدند. دستهایشان رو به هم دیگر فشرده و به روی هم لبخند زدند، دنیا به رویشان خندید.

نویسنده : منیر مهر ریزی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net